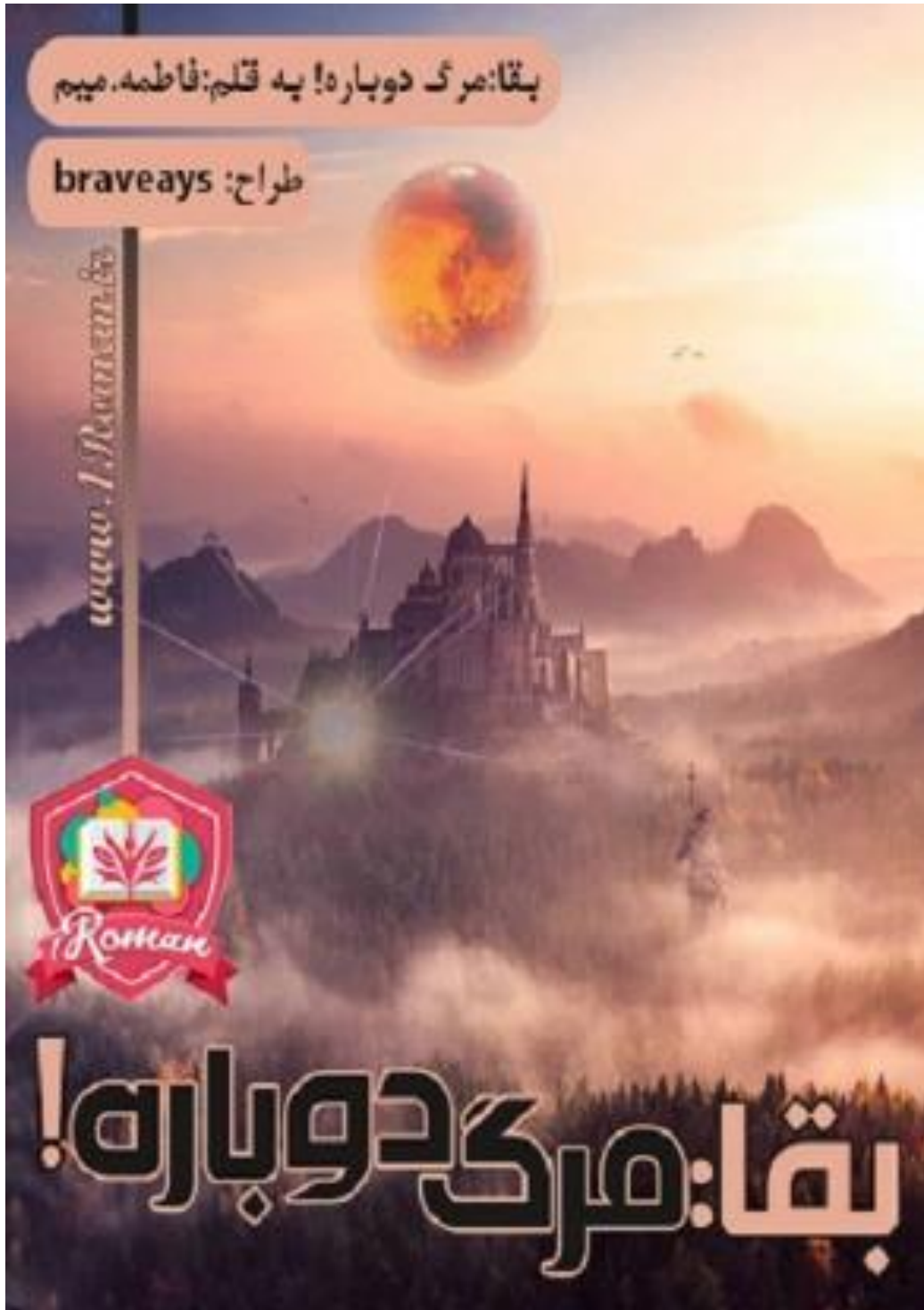


رمان بقا: مرگ دوباره! Fatemeh.M





پیشنهاد می شود

دانلود رمان عشق در ضربات پنالتی

دانلود رمان سرقتی از جنس عشق

دانلود رمان من و بقچه ی ارزشمندم

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

کد رمان: 2013

ناظر: -.yasi.-.

ویراستار: نسترن بانو

نام رمان: بقا: مرگ دوباره!

نویسنده: Fatemeh.M

ژانر: علمی-تخیلی

(سبک حماسی)

خلاصه:

هزاران سال پیش از آفرینش آدم و حوا، مردمانی روی زمین می زیستند. در آتلازد پایتخت جهان، ملکه میریام حکمرانی می کرد؛ روزی او توسط سلینوس عالم دربار با خبر می شود که جسم کروی بسیار بزرگ و سنگین سرخ رنگی (مریخ) به سمت زمین می آید و تا سه سال آینده با زمین برخورد و زمین را نابود خواهد کرد. سلینوس با مطالعه و تحقیق فراوان در می یابد که تنها راه نجات زمین و حفظ بقای بشریت چیست! ملکه گروهی را به دنبال آن می فرستد...

سخن نویسنده:



دوستان عزیزم سلام سری رمان‌های بقا که احتمالاً چند جلد باشند هر بار با موضوعات مختلفی راجع به تلاش برای بقا نوشته خواهد شد. هر جلد رمان موضوع متفاوتی دارد و لازم نیست برای درک داستان همه‌ی جلدها را مطالعه کنید اما با خواندن رمان‌ها خوشحالم می‌کنید. در واقع رمان‌ها به نحوی به هم مربوط می‌شوند اما دنباله‌ی هم نیستند. رمان‌هایی که ان شاءالله‌اگه خدا بخواد قرار هست که بخوانید:

بقا: مرگ دوباره! (همین رمان)

بقا: این پایان (نیست) است؟ (در حال تایپ)

بقا: روی مرز تب! (هنوز تایپ نشده) اما به زودی.

مقدمه:

آیا این پایان می‌یابد؟

نگاه‌ها به آسمان و چشم‌ها خیره به ناشناخته‌ای غول پیکر، سنگی و عجیب است. ناشناخته‌ای که سایه‌ی سُرخش را بر سرتاسر زمین گسترانیده!

به هرجا می‌نگرند همین رنگ را می‌بینند و در آن لحظه این رنگ برای آن‌ها نحس‌ترین و ترسناک‌ترین رنگ دنیا شده است. زیر پاهایشان می‌لرزد، تنفس بسیار دشوار است، دیگر نه آبی آسمان وجود دارد نه سبزی گیاه؛ نه صدای آواز پرنده‌ای شنیده می‌شود و نه صدای زندگی! نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، چشم‌ها را می‌زند و گوش‌ها را می‌خراشد. بوی ناخوشایندی دارد؛ بوی نابودی، بوی پایان، بوی سکوت! در بین آن همه یأس و وحشت، کورسویی سپید توجه‌ها را جلب می‌کند؛ کسی نمی‌داند آن چیست ولی مملو از امیدواری است. آن‌ها اما، کمی بعد بی‌توجه به درخشش سپید رنگ، باز هم مبهوت ناشناخته‌ی پرابهت و عظیم شده و مدام از خود می‌پرسند:

آیا ما پایان می‌یابیم؟!

به نام آفریدگار هستی

فصل اول: موجِ سرخ

در گوشه‌ای از شهر موسیقی شادی می‌نواختند. دختران و پسران جوان کنار هم به رقص و پای‌کوبی پرداخته و زیباترین لباس‌هایی که داشتند را به تن کرده بودند. مردم به در و دیوار شهر پارچه‌ها و آویزهای رنگارنگی آویخته بودند. بوق‌چی‌های قصر، در سرتاسر شهر حرکت می‌کردند و خبر از تولد ملکه میریام فرمانروای کل جهان را می‌دادند. ملکه میریام، ملکه‌ی با انصاف، اما سختگیر جهان بود که در شهر آتلزرد یعنی پایتخت کل جهان حکومت می‌کرد؛ او در اجرای قوانین بسیار جدی بوده و با هیچکس تعارفی نداشت. ملکه بسیار خودپسند، مغرور و مستبد اما ذاتا دل‌رحم بود؛ ولیکن بیشتر مواقع سخت‌گیری‌اش بر احساساتش غلبه کرده و تصمیم خود را می‌گرفت. یکی دیگر از خصوصیات مهم میریام مقید بودن او به دینش بود؛ او اهمیت بسیاری به مقدسات داده و عباداتش را هیچ‌گاه ترک نمی‌کرد.

آتلزرد پایتخت جهان، شهری اصیل، زیبا و امن بود. شهری آفتابی با تابستان‌های گرم و زمستان‌های بسیار سرد؛ باغ‌های بسیاری داشت و نعمت‌های فراوانی در آن موجود بود؛ به‌طوری که بسیاری از نقاط جهان را آذوقه و طعام می‌دادند. آتلزرد بزرگترین، قانون‌مندترین، فرهنگی‌ترین و پرجمعیت‌ترین شهر دنیا بود.

دروازه‌ی عظیم و سیاه‌رنگ قصر باز شد و ملکه میریام با همراهانش سوار بر کالسکه‌ای ظریف و طلاکاری شده از قصر خارج شد. مردم مشتاقانه و با ذوق در انتظار دیدن ملکه‌شان که دورادور موفق به دیدنش می‌شدند، بودند. کالسکه توقف کرد و ملکه با اقتدار و غرور از آن خارج شد. سربازی دست و پا چلفتی جلو آمد تا بعد از خواندن نام‌ها و القاب ملکه خبر از سخنانی ملکه بدهد.

سرباز که هنگام جلو آمدن نزدیک بود زمین بخورد، دستی بر کلاهش که آن هم داشت از سرش می‌افتاد گذاشت و با صدای بلند گفت:

-بانو میریام هرشار ملکه و فرمانروای کل جهان، وارث تخت حکومت بر زمین، از نسل خاندان اصیل هرشار، بانوی...

ملکه پوفی در دل کشید و گفت:

-خلاصه‌ش کن لطفا!

سرباز: بله ملکه‌ی من. املکه می‌خوان برای شما صحبت کنن.

ملکه میریام ابرویش را بالا انداخت، با چشم‌های خاکستری روشنش مردم را نگاهی کرد و با صدای رسا و بسیار با اُبَهتتش گفت:

-مردم من، دوستان عزیزم؛ درود بر شما! از اینکه اینقدر ملکه‌ی دوست‌داشتنی برای شما بودم که به مناسبت تولد من جشن گرفتین بسیار خرسندم، اما بد نیست بدونین امروز روز رفتن به معبد ساوارژا و عبادته! پس بهتره که به معبد برین و کمی از گناهان خودتون رو پاک کنین.  
-زنده باد ملکه میریام!

مردی از بین جمعیت این جمله را بلند فریاد زد و مردم هم به دنبال او چندین بار فریاد زدند:  
-زنده باد ملکه میریام! زنده باد ملکه میریام!

\*تلفظ کلمات:

Atlazed

Miriyam Hershar

Savarjha

ملکه به نشانه‌ی احترام، دستش را برای مردم تکان داد و وارد کالسکه شد. لباس بلند آبی رنگش را جمع کرد و دستور داد تا به قصر برگردند.

جوان‌هایی که مشغول رقص بودند، مخفیانه و زیرلب اعتراض کردند و مدعی بودند ملکه شادی‌شان را خراب کرده است. تمامی مردم به سمت ساوارژا معبد بزرگ آسمان‌پرستان رفتند تا به عبادت مشغول شوند. آسمان‌پرستی دین کل مردم جهان است؛ آسمان‌پرستان اعتقاد دارند که منزل خداوند در آسمان است و بزرگی او بیشتر از وسعت تمام آسمان‌هاست. آن‌ها در معبد ساوارژا عبادت می‌کنند و برای عابدان معبد، یعنی ساوارها احترام بسیار قائلند؛ نام کتاب مقدسشان کاتاریست است و بسیار انسان‌های معتقدی هستند.

در قصر، ملکه میریام بر روی تخت نشست، تاج برنزی‌اش را روی موهای یخی رنگ بافته و جمع شده‌اش جابه‌جا کرد و گفت:

-احساس یه زمین لرزه‌ی خفیف کردم! آیا شما هم این حس رو داشتین؟  
مردی جلو آمد، تعظیمی کرد و گفت:

-بله بانوی من! چند روزه که مدام این لرزش‌ها احساس میشه...

ملکه دستی به پوست بسیار سفید صورتش کشید و متفکرانه گفت:

-چند روزه که سلینوس رو نمی‌بینم اون رو پیش من بیارین.

مرد از ملکه اطاعت کرد و از کاخ خصوصی میریام خارج شد تا همراه سلینوس بازگردد. کاخ خصوصی ملکه که در آن تخت فرمانروایی او وجود داشت، مکان بسیار زیبا و شاهانه‌ای بود. سه لوستر طلایی غول‌پیکر با شمع‌های همیشه روشن از سقف آویزان بود. از ورودی کاخ تا تخت ملکه فرش مخمل زرشکی رنگی پهن بود که در دو طرف آن خدمه‌ها و سربازها و ندیمه‌ها آماده به خدمت حضور داشتند. تخت ملکه ساخته شده از قطعه‌های پولادین خاکستری تیره بود که نقش‌هایی روی آن دیده می‌شد؛ نقش شاخه و برگ گیاهان و تعدادی سرباز! همه جا از تمیزی برق می‌زد و مورد پسند ملکه بود.

کمی بعد آن مرد بازگشت و گفت:

-ملکه‌ی من، سلینوس مشاور و کتاب‌دار اجازه‌ی ورود می‌خوان...

تلفظ کلمات:

Savar

Katharist

Selinus

ملکه به احترام وی از جا برخاست، قامت بلندش را به رخ کشید و گفت:

-وارد شو.

مردی سیاه‌چرده، قدبلند با ریش و موهای کوتاه سفید رنگ و سبیل‌های بلند خاکستری وارد کاخ شد و احترام گذاشت. ملکه روی تختش نشست و گفت:

-سلینوس چند روزی هست که اینجا ندیدمت.

-عذر می‌خوام بانوی من، حقیقتش به خاطر کار زیاد کمی کسالت داشتم.

ملکه غمگین شد. به هیچ‌وجه دلش نمی‌خواست مشاور محبوبش بیمار باشد. در اصل او را مانند پدرش می‌دانست و قلباً دوستش داشت. از جا بلند شد، کمی قدم زد و گفت:

-امیدوارم خیلی زود سلامتی خودت رو به دست بیاری.

-متشکرم بانوی من، کمی بهترم.

-سلینوس نظر تو درباره‌ی این زمین لرزه‌های اخیر چیه؟

سلینوس دستی به ریش‌های سفیدش کشید و جواب داد:

-ملکه‌ی من، با اینکه به خاطر مشغله‌ی زیاد به هیچ عنوان متوجه لرزش زمین نشدم اما از اطرافیان شنیدم زلزله‌ی خفیفی رو احساس کردن که در چند سال اخیر بی سابقه بوده! تمام سعیم رو می‌کنم تا دلیلش رو متوجه بشم و خدمت شما عرض کنم.

-بله من منتظرم. درضمن قرار بود کتابی برای من بیاری اما باز هم پشت گوش انداختی...

-آه من رو ببخشین بانوی من، پیری اجازه نمیده که حافظه‌ی خوبی داشته باشم. در اسرع وقت کتاب رو دست شما می‌رسونم.

-متشکرم سلینوس.

-انجام وظیفه‌س سرورم.

-مرخصی

-با اجازه.

سلینوس سریع از کاخ خارج شد و به کتاب‌خانه‌ی عزیزش بازگشت. کتاب‌خانه‌ای که به مدت چهل سال، از بیست‌سالگی در آن مشغول به کار بود و تمام عمرش را صرف نگه‌داری از کتاب‌ها و مدارک مهم و همچنین مطالعه داروها و علوم کرده بود. او شاگردان زیادی را آموزش داده و وی همچنین از عالمان و طبیبان بزرگ شهر هم می‌باشد.

به دنبال کتاب درخواستی ملکه گشت، به سختی آن را یافت و روی میز گذاشت. کتاب‌خانه پر از کتاب‌ها، مدارک و دفترهای مهم بود؛ پیدا کردن یک کتاب قدیمی کار بسیار دشواری بود.

سلینوس ساعت‌ها کتاب‌های زیادی را جست‌وجو کرد تا دلیل زمین‌لرزه‌های اخیر را بداند اما چیز خاصی پیدا نکرد. در نهایت ناچار به سراغ فرش جهان‌نما رفت. این فرش تمام جهان هستی را نشان می‌داد و براساس اتفاقات در جهان، نقش فرش تغییر می‌کرد. به اتاق فرش وارد شد، نگاهی به فرش شگفت‌انگیزش انداخت؛ آن را زمانی که تنها نوزده سال داشت در یکی از سفرهایش زیر شن‌های بیابانی دور یافته بود. کمی متفکرانه به آن خیره شد، دقت عمیق سلینوس به آن فرش باعث نمایان شدن حقیقتی بسیار ترسناک برای او شد. کمی عقب رفت، وحشت کرد و سریع به طرف کاخ ملکه رفت. بعد از اینکه ملکه را روی تختش ندید، سراغ ملکه را از ندیمه‌هایش گرفت که آن‌ها گفتند ملکه در اتاق شخصی‌اش است. سلینوس به سرعت به آن اتاق رفت و بدون در زدن و اجازه گرفتن وارد اتاق ملکه شد. ملکه که یک ندیمه در حال آرایش چهره‌ی زیبایش بود، بسیار عصبانی شد و گفت:

-از تو انتظار بیشتری میره سلینوس! آیا باید بدون اجازه وارد اتاق خصوصی من بشی؟



سلینوس در حالی که نفس نفس می‌زد و تازه متوجه بدون اجازه وارد شدنش شده بود، گفت:  
-ملکه! من رو به خاطر این گستاخی ببخشید اما اتفاق ترسناکی در پیشه و این زمین لرزه‌ها هم  
به خاطر همین موضوعه!

ملکه مضطرب از جا بلند شد، آینه‌ی نقره‌ایش را به دست ندیمه داد و با اشاره‌ی چشم از او  
خواست که از اتاق بیرون برود. ندیمه اطاعت امر کرد و از اتاق بیرون رفت. ملکه متعجب و  
عصبی گفت:

-خب سلینوس امیدوارم دلیل منطقی برای این ترس داشته باشی.

-ملکه‌ی من امیدوارم اشتباه کرده باشم اما متأسفانه فرش جهان‌نمای من اشتباه نمی‌کنه!  
خودتون هم بارها قبلا دیدین که هر چی رو نشون داده درست...

-اینا رو می‌دونم حرف اصلی بگو.

-طبق چیزی که فرش نشون داد؛ جسم کروی قرمز رنگ و بسیار بزرگی در آسمان‌ها به سمت ما  
در حال حرکت و تا سه سال آینده یا زودتر به ما برخورد می‌کنه و تمام زمین رو نابود خواهد کرد!

این لرزش‌ها هم به علت موج‌های سهمگینی هست که اون جسم به سمت ما می‌فرسته!

چشم‌های درخشان ملکه پر از خشم شد، ابروهایش را در هم کشید و با عصبانیت فریاد زد:

-پس تو اینجا چه کاره‌ای؟ الان باید این خبر رو به من بدی؟ فقط سه سال دیگه؟ هه واقعا

مضحکه! تو عالم دربار هستی و تمام پیشگویی‌هات درست از آب در اومده، نمی‌تونستی چند

سال زودتر این خبر رو به من بدی؟

-اما ملکه‌ی من تا چندماه اخیر این جسم قرمز رنگ روی فرش دیده نمی‌شد! خیلی ناگهانی به

سمت ما تغییر مسیر داده؛ قبلا در گوشه‌ی دیگه‌ای از جهان هستی وجود داشت.

-نمی‌خوام این مزخرفات رو بشنوم. از اینجا برو بیرون و تا راه‌حل مناسبی برای نجات‌مون پیدا

نکردی به اینجا برنگرد فهمیدی؟

-بله بله سرورم الساعه.

سلینوس سریع از اتاق بیرون رفت. میریام خشمگین چهارپایه‌ای را از روی زمین برداشت و به

دیوار کوبید. احساس خطر زیادی کرده بود؛ از مرگ نمی‌ترسید و اصلا برایش مهم نبود اما دلش

نمی‌خواست در زمان حکم‌رانی‌ش کوچک‌ترین خطری دنیا را تهدید کند. روی تخت خوابش

نشست، دست‌هایش را روی سرش گذاشت و بندی از کاتاریست را زمزمه کرد:

- // ای خدای آسمان‌ها لطف و رحمتت را شامل حال ما کن تا خطر از ما دور بماند. آمین //



\*\*\*

با قدم‌های سریع تنها به کاخ بازگشت. عصبانی روی تختش نشست و سراغ خشاترا را گرفت. کمی بعد مردی بلند قد، با موهای بلند قهوه‌ای، ریش و سبیل چخماقی و چشمان میشی رنگ، وارد کاخ شد. او خشاترا سر لشکر کل ارتش آتلازد بود؛ فردی شجاع، جنگجو و قوی هیکل که ملکه معمولا بعد از سلینوس با او مشورت می‌کرد.

-درود بر ملکه‌ی من.

-اخبار رو شنیدی؟

-بله توی کل قصر خبر پیچیده!

-اما کدوم احمقی خبر رو پخش کرده؟!

-ظاهرا یکی از ندیمه‌ها...

-باید تنبیه بشه.

-این مهم نیست ملکه، الان این اوضاعی که پیش اومده مهمه.

ملکه ابرویش را بالا انداخت، خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

-اتفاقا این خیلی مهمه! همیشه جنجال‌ها از دخالت‌ها و بی‌عقلی‌های یه عده کودن به وجود میاد؛ وقتی که یه بی‌سواد کاری رو می‌کنه که نباید بکنه. مردم ترسیدن، وقتی خبر به خارج از مرزها برسه باعث غوغایی میشه که جمع کردنش به همین راحتی‌ها نیست!

تلفظ کلمات:

**Khashatra**

خشاترا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

-حق با شماست ملکه. شما فکر می‌کنین سلینوس راه‌حلی برای این دردسر پیدا خواهد کرد؟  
-بله حتما.

-اما بانوی من این یه پدیده‌ی طبیعیه که انسان نمی‌تونه جلوی اون رو بگیره؛ ما به آسمان‌ها دست‌رسی نداریم!

چهره‌ی ملکه جدی‌تر شد و جواب داد:

-خشاترا! از تو که یه فرد با سواد و دنیا دیده هستی بعیده همچین کلماتی رو به زبون بیاری!  
 حتما یه راهی وجود داره. خداوند آسمان‌ها به ما عقل و علم داده، به ما فکر داده تا برای هر  
 مشکلی راه حلی پیدا کنیم؛ وگرنه با حیوون‌های توی جنگل فرقی نداشتیم.  
 -اما ملکه‌ی من این شبیه زلزله نیست که خونه‌ها رو محکم بسازیم، یا مثل بارون که چتر بزرگ  
 شهر رو باز کنیم. این... این یه جسم آسمانیه که داره به طرف ما میاد و کسی جز خدای آسمان  
 نمی‌تونه اون رو متوقف کنه.  
 ملکه دستش را بالا برد و گفت:  
 -دیگه کافیه! تو جز ناامیدی هیچی نیستی، برو سربازها رو آماده کن.  
 -بله ملکه‌ی من.

\*\*\*

ملکه به فکر فرو رفته بود و صاعقه‌ی ناگهانی که به صدا در آمد باعث شد کمی از جا بپرد. کنار  
 پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد؛ از این طوفان و باران بی‌موقع متعجب شده بود.  
 در شهر مردان تنومند چتر بزرگ شهر را در قسمت‌هایی از شهر که لازم بود، باز کردند تا جلوی  
 خیس شدن آن قسمت را بگیرند.  
 در گوشه‌ای از قصر، بانو میا مادر ملکه در اتاقش نشسته بود. بچه‌ها و جوان‌ها دور او جمع شده  
 بودند و سوال می‌پرسیدند. او که زنی با تجربه و پیر با بیش از صد سال عمر بود، با حوصله تمام  
 سوال‌های آن‌ها را پاسخ می‌داد. میا زنی مهربان و بسیار دانا بود.  
 -بانوی من دلیل این بارون بی‌موقع چیه؟ هیچ‌وقت این‌موقع سال اینجا بارون نمی‌بارید!  
 بانو میا دستی به موهای سفیدش کشید، عینکش را روی چشمان خاکستری رنگش که کاملا  
 شبیه ملکه بود، جا به جا کرد و گفت:  
 -تو دختر میریام هستی؟  
 -بله مادر بزرگ من لی‌لی نوه‌ی کوچیک شما هستم.  
 -درسته دخترم؛ این طوفان به خاطر آلكونوست هست!  
 لی‌لی با شنیدن این کلمه‌ی جدید، چشمانش را ریز کرد و با تعجب گفت:  
 -اون دیگه چیه!؟

تلفظ کلمات:

Miya

Lili

Alkonost

- اون زنی زیبا با پایین تنهی پرنده‌ست که کنار ساحل تخم می‌ذاره و توی دریا می‌ندازه. وقتِ در اومدن تخم‌ها، طوفان عظیمی توی دریا پدید میاد و روی سرزمین‌های اطرافش اثر می‌ذاره.
- مادربزرگ، آیا اون ترسناک و خطرناکه؟
- نه فرزندم اما اگه کسی براش مزاحمتی ایجاد کنه عصبانی میشه و انتقام می‌گیره.
- پسر سیه‌چرده‌ی نوجوانی از گوشه‌ی اتاق گفت:
- مثلا چیکار می‌کنه؟
- میا دستی به صورتش که پر از چروک بود کشید و گفت:
- تو نوه‌ی سلینوس هستی؟
- بله بانو.
- آلکونوست آواز زیبایی سر میده و باعث میشه هر کی اون رو بشنوه همه چیز رو فراموش کنه و سرگردون بشه.
- مثل سیرن‌ها؟
- تقریبا مثل سیرن‌ها.
- دختر جوانی تمشکی توی دهانش گذاشت و گفت:
- شما شایعات رو شنیدین بانوی من؟
- میا چند لحظه با دقت به دختر نگاه کرد و بعد پرسید:
- تو رو نمی‌شناسم، تو کی هستی؟
- من آتنا هستم؛ دختر خشاترا...!
- اوه بله چقدر بزرگ شدی، خدای آسمان‌ها نکه دار تو باد! الان چند سال داری؟
- هجده سال.
- بله بله! چه سوالی پرسیدی؟
- درمورد شایعات پرسیدم؛ آیا زمین نابود خواهد شد؟
- بله شنیدم اما نمی‌تونم بگم که زمین نابود خواهد شد یا خیر! جوون که بودم مردی این واقعه رو پیش‌بینی کرد.

-خب اون نگفت که آخرش چه اتفاقی می افته؟  
 -نه متاسفانه پادشاه وقت اون مرد رو به جرم جادوگری اعدام کرد.  
 -پادشاه وقت کی بود؟  
 -پدربزرگ میریام، یعنی پدرشوهر من.  
 -بعد از اون کی پادشاه شد؟  
 -بعد از اون پدر میریام و بعد از اون شوهر میریام پادشاه شدن.  
 -ملکه میریام چطور به تخت نشست؟  
 -میا آهی کشید، چند لحظه افکارش به گذشته رفت و بعد گفت:  
 -ما فرزند پسری نداشتیم به همین خاطر بعد از همسر من، دامادمون شوهر میریام پادشاه شد.  
 اون در ابتدا جوان لایقی بود اما تاج و تخت کورش کرد و بعد از تاج گذاری سرگرم عیاشی و خوش گذارنی شد. اون خیلی به مردم ظلم می کرد و زور می گفت؛ برای منافع خودش از بیت المال استفاده می کرد و چندصد معترض بی گناه رو اعدام کرد. پس از ده سال حکومت، شورا بعد از متوجه شدن تخلفاتش، ابتدا اون رو از تخت کنار گذاشت و میریام موقتا ملکه‌ی نایب السلطنه شد و بعد اون رو محاکمه و اعدام کردن. بعد از اینکه شورا و مردم از میریام راضی بودن، اون به صورت دائم فروانروا شد و امسال پونزده ساله که ملکه‌ی کل دنیاست.  
 -خب حالا برای این اتفاق چه راه حلی هست بانو؟  
 -برای هر مشکلی راه حلی وجود داره، باید منتظر جواب سلینوس بمونیم.

\*\*\*

از روی تختش بلند شد، قدم زنان به سمت پنجره رفت و افکارش را با صدای بلند به زبان آورد:  
 -طوفان بعد از یک هفته آروم گرفته!  
 خشاترا: بله ملکه‌ی من! مردم هم آروم گرفتن، اونا کم کم دارن اون شایعه رو فراموش می کنن.  
 سربازی با قدم‌های سریع جلو آمد و گفت:  
 -ملکه‌ی من، سلینوس عالم دربار اجازه‌ی ورود می خوان.  
 -بیاد داخل.  
 سلینوس لنگ لنگان وارد کاخ شد، سرفه‌ای کرد و با صدای گرفته گفت:  
 -دروود بر ملکه میریام.  
 -امیدوارم بعد از یک ماه جست و جو بالاخره یه راهی پیدا کرده باشی.

سلینوس باز هم سرفه‌ای کرد و جواب داد:

-بله ملکه همین طوره.

-باز هم کسالت داری؟

سلینوس: بله بانوی من اما مطمئن باشین این باعث کم کاری من نمیشه.

-بسیار خوب. می شنوم...

سلینوس گلویش را صاف کرد و گفت:

-بعد از مطالعه‌ی فراوان سرانجام در کتابی خاک خورده که مربوط به سال‌های دوره...

-اه سلینوس کی می‌خوای این طولانی حرف زدنت رو ترک کنی؟ خب اصل ماجرا رو بگو...

سلینوس: بله در اون کتاب پیش‌گویی راجع به این اتفاق نوشته شده بود و تنها راه‌حلش هم آزاد

کردن پرنده‌ی هُماست!

خشاترا: پرنده‌ی هما دیگه چجور موجودیه؟

سلینوس: پرنده‌ی هما در سرزمینی دور به اسارت دراومده. اون پرنده، پرنده‌ایه اسطوره‌ای و کهن

که سایه‌ش بر سر هر کس بیفته، به سعادت و خوشبختی می‌رسه. باید اون پرنده آزاد بشه و بر

تمام زمین پرواز کنه تا از این اتفاق شوم نجات پیدا کنیم. خدای آسمان‌ها این موجود رو برای

خوشبختی و کامرانی ما آفریده. سالیان ساله که این پرنده با پرواز بر روی سرزمینش باعث

سعادت مردمان کشورش شده اما افسوس که الان مدت‌هاست اون توسط دشمنانش به اسارت

در اوامده...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-حالا در اون سرزمین جز همای به اسارت در اوامده، هیچ انسانی وجود نداره.

ملکه کار را راحت دید و گفت:

-خب بریم و اون پرنده رو آزاد کنیم!

سلینوس: بانوی من راه درازی به سمت اون سرزمین هست و این راه طولانی، نیازمند افرادی

خبره، قوی، باهوش و همچنین فداکاره. اگه بخوایم از راه آسان اما بسیار طولانی‌تر به اون جا بریم،

ممکنه به موقع نرسیم و همچنین توجه‌ها رو جلب کنیم. ما به افرادی نیاز داریم که حاضر باشن

از اون راه عبور کنند و جون‌شون رو توی این راه بذارن.

خشاترا: بسیار خب من و سربازانم به اون سرزمین میریم و اون پرنده رو آزاد می‌کنیم.

ملکه: اصلا فکرش رو نکن! کافیه خانها و سرداران شورشی خبردار بشن که آتلازد بدون سربازه تا از فرصت استفاده کنن و به اینجا حمله کنن.

سلینوس: درسته، لشکرکشی به اون سرزمین کار بسیار خطرناکيه. سربازها جان سالم به در نمی برن راه بسیار پرخطریه. هر چه تعداد بیشتر باشه، کار سخت تر می شه. اگه دشمن بویی ببره که لشکرکشی صورت گرفته، بدون توجه به عواقب و اینکه چرا لشکرکشی شده، می خوان پیشی بگیرن و به اون سمت حرکت کنن تا زودتر به مقصد برسن و همه چیز رو خراب کنن. این کار باید بدون سر و صدا باشه. ملکه ی من، یک ماه دیگه به من فرصت بدین تا این افراد رو برای شما پیدا کنم.

ملکه ناچار پذیرفت و باز هم در دریای افکارش غرق شد. نگران از اوضاع نزد بانو میا مادرش رفت تا کمی در آغوش مادرانه ی او آرام گیرد.

روزها یکی پس از دیگری گذشت. میریام یک بار سراغ فرش جهان نما رفت و وقایح را تماشا کرد. شگفت انگیز و هولناک بود! کم کم وجود خودش را هم ترس گرفت. تصور برخورد یک سنگ غول پیکر به زمین، تنش را می لرزاند. می دانست سلینوس و خشاترا کارهایی را انجام می دهند. آنها به دنبال افراد مناسب همه جای شهر را می گشتند. سخت انتظار می کشید؛ در انتظار دیدن افراد منتخب بود و بالاخره روز موعود فرا رسید. بر روی تختش نشسته بود و با پاهایش ضرب عصبی گرفته بود و مدام روی زمین می زد. بعد از زمان طولانی که گذشت، کلافه شد و فریاد زد: -پس چی شد؟ این چند سربازی که انتخاب کردین کی قراره بیان؟ سربازی با دستپاچگی گفت:

-ملکه ی من، سلینوس و خشاترا در راه هستند.

-امیدوارم افراد لایقی رو اینجا بیارن وگرنه عصبانی میشم. بعد از یک ماه معطلی حق ندارن من رو مسخره کرده باشن.

لحظاتی بعد همان سرباز به کاخ بازگشت و گفت:

-ملکه ی من، سلینوس و خشاترا اجازه ی ورود می خوان.

ملکه که بسیار کنجکاو شده بود و می خواست هرچه زودتر آن افراد را ملاقات کند، از جا بلند شد و گفت:

-زود بهشون بگو بیان.

هر دو با قدم‌های سریع وارد کاخ شدند. ملکه نگاه چپ چپی به هر دوی آنها انداخت، سرجایش نشست و گفت:

-قبل‌تر به محض ورود، درودی می‌گفتین حالا علاوه بر اینکه ساعت‌ها من رو معطل کردین زبون‌تون هم بسته شده و هیچ کلامی نمی‌گین!

سلینوس: ما رو ببخشید بانوی من، اجازه بدین نفسی تازه کنیم. در حقیقت یافتن این افراد کار بسیار مشکلی بود. بنده و خشاترا در سرتاسر شهر...

-باز هم شروع به سخن‌وری کردی سلینوس!؟

سلینوس: بله ملکه، من رو عفو کنین. از زندان مرکزی شهر نُه مرد و زن لایق پیدا کردیم که... ملکه خنده‌ی عصبی کرد، حرف سلینوس را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

-من رو به سُخره گرفتین؟! این همه این پا و اون پا کردین تا یه مشت خلاف‌کار رو به من معرفی کنین؟ اون هم نه نفر فقط نه نفر؟ نه تا دزد و قاتل و اغتشاش‌گر؟ می‌خوای بعد از چهل سال خدمت به خاندان من به خاطر این کار مسخره‌ت مجازاتت کنم؟

سلینوس: ملکه‌ی من باور کنین قصدی نداشتم. شما اونا رو ببینین بعد تصمیم بگیرین. خب توی زندان‌ها آدم‌ها با قابلیت‌های متفاوتی وجود داره؛ اونا همه شجاع و جسور هستن؛ اونا با تمام وجود پذیرفتن که به این سفر برن.

خشاترا: اونا مهارت‌های زیادی دارن، زرننگن و می‌تونن به مقصد برسن.

-خیلی خب منتظرم اما وای به حالتون...

سلینوس کاغذی را از لباسش بیرون آورد و اولین نفر را معرفی کرد.

-نفر اول فاینس لُندلیک، مونث، بیست و سه ساله. جرم: زدن تیر به سر در شیرینی‌پزی شهر؛ مهارت: کار با تیر و کمان، مدت محکومیت دو ماه.

صدای خنده‌ی همه بلند شد، احتمالاً به جرم فاینس می‌خندیدند. ملکه چشم‌غره‌ای به آنها رفت و دستش را به نشانه اجازه‌ی ورود تکان داد. سربازی با صدای بلند گفت:

-وارد شو.

دختری با چشم‌های آبی روشن، قد متوسط، لاغر، پوست سفید آفتاب سوخته و موهای قهوه‌ای-طلایی وارد کاخ شد. لبخند زیبایی روی لب‌های باریکش نشانده و با خوش‌رویی دامنش را گرفت و تعظیم کرد. ملکه نگاهی به کک‌مک‌های پراکنده‌ای که روی گونه و بینی فاینس بود انداخت و گفت:



-چرا با تیر به سر در اون مغازه زدی؟

فاینس دوباره لبخند زد و گفت:

-ملکه‌ی من خواهش می‌کنم من رو ببخشید، عمدا نبود. داشتم توی روستا تمرین می‌کردم

به خاطر سنگی که یه بچه به سمتم پرتاب کرد حواسم پرت شد و تیرم به خطا رفت.

-کدوم روستا؟!

تلفظ کلمات:

Faynes Landlik

-روستای لندلیک سرورم.

-روستای لندلیک از شهر خیلی فاصله داره؛ چطور تیر تو از اون جا به سمت شیرینی‌پزی اومده؟

سلینوس جلو آمد و سربح جواب داد:

-اجازه بدین بانوی من، همین رو عرض کردم خدمت شما که این افراد مهارت‌های خاصی دارن

تیرهای فاینس می‌تونه مسیر طولانی رو طی کنه و اصلا خطا نمیره!

ملکه ابرو بالا انداخت و گفت:

-خطا نمیره؟! پس روی سر در مغازه چیکار می‌کرده؟ نباید به خاطر یه سنگ حواسش پرت بشه.

همه خندیدند و فاینس جواب داد:

-بله حق با شماست سرورم اما حقیقتش اون بچه علاوه بر این که سنگ بهم پرتاب کرد، توی

مسیر تیر قرار گرفت و اگه لحظه‌ی آخر تیر رو به سمت دیگه‌ای نشونه نمی‌گرفتم چون اون پسر

بچه به خطر می‌افتاد.

-صحیح! خیلی خب این دختر رو نگه دارین. نفر بعد...

سلینوس: نیکس لندلیک، مذکر، سی و دو ساله، جرم: اعتراض زیاد به محکوم کردن خواهرش،

مدت محکومیت یک ماه.

-واردشو.

مردی بسیار شبیه به فاینس؛ با چشم آبی و موهای مشکی بلند، لاغر و قد بلند، با پوست

گندمی آفتاب سوخته وارد کاخ شد، با اخمی که در ابروهایش بود تعظیم نصفه و نیمه‌ای کرد و با

غرور سر جایش ایستاد. ملکه با نگاه کوتاهی مرد را برانداز کرد و گفت:

-شما دو نفر خواهر و برادرین؟

نیکس بدون اینکه ذره‌ای از گره‌ی ابروانش کم کند، جواب داد:  
-بله ملکه‌ی من.

-خب مهارتت چیه؟

-شمشیرزنی بانوی من.

-برعکس خواهرت اصلاً همیشه با تو حرف زد! بداخلاقی از تک تک اعضای صورتت می‌باره اما خوبه؛ یه سرباز باید جدی باشه. برو و کنار خواهرت وایسا.

نیکس احترامی گذاشت و بدون هیچ حرفی کنار خواهرش ایستاد. ملکه با اشاره‌ی سر اعلام کرد که نفر بعدی وارد شود.

سلینوس: اِدِن دِل‌سور، مذکر، نوزده ساله، مهارت: چشم تیز بین و دستان سریع، جرم: دزدیدن پرتقال از میوه‌فروشی و البته چند فقره دزدی ثابت نشده، محکومیت پنج ماه.  
-وارد شو.

پسر جوان کوتاه قدی وارد کاخ شد. از همان قدم‌های اول با چشم‌های مشک‌اش همه جا را برانداز کرد. پوست سفید صورتش پر از کک‌مک بود. دستی به موهای بسیار فر مشک‌اش کشید، جلو آمد، تعظیم کرد و ایستاد.

تلفظ کلمات:

Niks landlik

Eden delsor

ملکه نگاه کنجکاوانه‌ای به او کرد و گفت:

-بیا جلوتر.

-بله ملکه‌ی من.

-جلوتر... جلوتر.

ادن با ترس کاملاً نزدیک ملکه شد؛ ملکه دستش را جلو آورد، موهای فر ادن را لمس کرد و گفت:  
-می‌تونی بری عقب، فقط می‌خواستم مطمئن بشم موهات واقعیه.

...

-خب چرا پرتقال دزدیدی؟

-برای مادرم.

-چرا؟! -

-اون مریض بود.

-دزدی‌های دیگه چی؟

-دزدی نکردم.

ملکه کلافه شد و گفت:

-توضیح قانع کننده‌ای بود! منظور سلینوس از چشم تیزبین چیه؟ تو یه دزدی به چه درد من

می‌خوری؟

-می‌تونم ببینم!

ملکه این بار کلافه‌تر شد، دندان‌هایش را روی هم سایید و با حرص پوزخندی زد و گفت:

-می‌توننی ببینی؟ خب همه می‌تونن ببینن. بیشتر از چند کلمه نمی‌توننی حرف بزنی؟ کامل تر

توضیح بده وگرنه اگه تشخیص بدم به درد نخوری به زندان برمی‌گردی.

ادن شرمنده شد و با اعتماد به نفس پایین سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

سلینوس به جای او جواب داد:

-بانوی من اجازه بدین؛ اون خیلی ساکته و خیلی حرف نمی‌زنه. اون می‌تونه تا دوردست‌ها رو

ببینه و همین‌طور توی روز ستاره‌های آسمون رو رصد کنه. برای پیدا کردن راه به درد گروه

می‌خوره، تازه دست‌های تیز اون خیلی کمک می‌کنه.

ملکه نفس عمیقی کشید و به ادن نگاه مرددی کرد. ادن کمی جلو رفت و گفت:

-بانو این مال شماست!

ملکه دست سریعی به گردنش انداخت و نبود گردن‌بندش را حس کرد. واقعا چه زمانی آن

گردن‌بند را دزدید؟! ملکه عصبانی شد و گفت:

-تو از من دزدی کردی؟

-نه! خراب بود... درستش کردم.

گردن‌بند را از دستان ادن کشید و فریاد زد:

-از جلوی چشمم گم‌شو دزد؛ فعلا پیش بقیه وایسا تا تصمیم بگیرم.

ادن سریع پیش آن خواهر و برادر رفت تا از خشم ملکه در امان بماند.

سلینوس: رئا کاستان‌هس، مذکر، بیست و یک ساله، مهارت: کار با سلاح‌های تیز و کوچک،

جرم: سوراخ کردن چادر اقامتی یه تاجر، مدت محکومیت چهارماه.

-وارد شو.

تلفظ کلمات:

Rea kastanhos

پسر جوان چشم قهوه‌ای، با قد بلند، موی کوتاه مشکی و پوست گندمی وارد کاخ شد؛ تعظیم طولانی کرد و با صدای رسا گفت:

-درود بر ملکه میریام هرشار فرمانروای جهان، بزرگ خاندان...

ملکه دستش را بلند کرد و گفت:

-کافیه کافیه! هر روز این القاب رو می‌شنوم. بگو ببینم تو چرا چادر رو سوراخ کردی؟

-ملکه‌ی من از اون جا که شما ملکه‌ای با انصاف و خردمند هستین، شکایت خودم رو به شما

میگم. اون تاجر فردی زورگوست که اموال زیادی رو از سهم مردم به جیب زده، منم...

-من رسیدگی می‌کنم اما ظاهراً تو علاوه بر کار با سلاح در چاپلوسی هم مهارت داری!

-اگر تعریف از ملکه‌ی بزرگ جهان رو چاپلوسی می‌نامید، بله من چاپلوس هستم.

ملکه چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

-خدای من شبیه احمق‌ها هستی. برو کنار بقیه... نفر بعد.

سلینوس: فیبی یوکان، مونث، بیست و شش ساله، مهارت: کار با نیزه و خنجر و حرکات رزمی،

جرم: کتک زدن پسر وزیر راه‌سازی، مدت محکومیت یک سال.

-وارد شو.

دختری قد بلند با اندامی ورزیده و چهره‌ای عبوس وارد کاخ شد. پوست سفید، موهای قهوه‌ای

تیره و چشمان طوسی داشت. تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-آماده به خدمتم سرورم.

ملکه لبخند کجی زد و گفت:

-پسرها رو کتک می‌زنی؟ خوشم اومد...

-من رو ببخشید بانوی من اما پسر وزیر شما به یه دختر جوون دست‌درازی کرد.

لبخند ملکه محو شد و صدای همهمه‌ی حضار بلند شد. ملکه نگاهی به وزیر راه انداخت که

باعث شد وزیر شرم‌سار شود. ملکه جام نوشیدنی که کنار دستش بود به زمین کوبید و گفت:

-در شهر من همچین بی حرمتی صورت گرفته اون وقت به جای این که به فرد خاطی رسیدگی بشه یه کسی دیگه رو به زندان انداختین؟ مزخرفه! به وقتش به اینم رسیدگی می‌کنم، دولت من نیاز به یه پاک‌سازی اساسی داره. این افراد به درد هیچی هم که نخورن حقایق خیلی جالبی رو دارن رو می‌کنن؛ ظاهرا اون قدرها هم که فکر می‌کردم دولت قانون‌مندی ندارم. همه در سکوت به حرف‌های ملکه گوش می‌دادند و از گفتن حتی یک کلمه هم اجتناب می‌کردند. ملکه آه پر از افسوس کشید و گفت:  
-نفر بعد...

تلفظ کلمات:

phoebe (fibi) Yukan

سلینوس: سلین کاخارد، مونث، بیست و سه ساله، به جرم جادوگری به زندان افتاده، مدت محکومیت ده سال؛ البته اگه دست برنداره محکومیت به حبس ابد تغییر می‌کنه. مهارت جادوگری و البته به گفته‌ی خودش علم‌های زیادی می‌دونه.  
-وارد شو.

دختر زیبارویی با چشمان سبز زمردی و درخشان، سبزه‌رو با موهای بلند مشکی و خنده رو وارد کاخ شد. با اندام ظریفش تعظیمی کرد و لبخندی زد.  
ملکه کمی شقیقه‌هایش را ماساژ داد و گفت:

-واقعا توی دربار من چی می‌گذره که یه دختر جوون رو به جرم جادوگری به زندان انداختین؛ تا ده سال از عمرش رو اون جا بگذرونه؟ بگو ببینم دختر چه عملی انجام دادی که اسمش رو جادوگری گذاشتن؟

-بانو من فقط داشتم علم حرکت اجسام با تمرکز ذهن رو به بچه‌ها یاد می‌دادم.  
ملکه از جا بلند شد، بلند خندید و گفت:

-واقعا این کار رو جادوگری می‌دونین؟ این یه علمه! چه آدم‌های بی‌سوادی اطراف خودم دارم اگه کسی علمی بلده باید از اون یاد بگیرین نه اینکه بندازینش توی زندان. من سال‌ها تلاش کردم اما نتونستم این رو یاد بگیرم، اما این دختر با استعدادده. ببینم دختر تو یه کولی هستی؟  
-بله سرورم.

-طایفه‌ی تو کجای شهر هستن؟

-در قسمتی از بیابان انتلانگو چادر نشین هستن.

-برو پیش بقیه...بعدی.

سلینوس: آستریا مانوشاکاگویان، مونث، مسلط به چند زبان، دارای حافظه قوی، سازنده‌ی تیغ‌های سمی و فلج کننده، بیست و پنج ساله. جرم: انتشار متن‌های ممنوعه، مدت محکومیت سه سال. لازمه بگم متن‌های ممنوعه، متن‌هایی راجع به مسئله‌ای هست که شما ممنوعش کردین.

-وارد شو.

دختری خوش‌سینما، با چشمانی که رنگ خاصی داشت و توجه بسیاری از مردم را جلب می‌کرد وارد شد. موهایش بلوند و ل\*\*ب‌هایش بسیار سرخ بود، پوست سفیدش می‌درخشید و لباس اشرافی اما چرک‌مرده‌ای به تن داشت. جلو آمد تعظیمی کرد و روبروی ملکه ایستاد.

تلفظ کلمات:

Selin kaxhard

Entelango

Asteria Manushakaguyan

-درود بر ملکه میریام.

-چشمات بنفشه؟

-بله بانوی من.

-چطور ممکنه؟! تا به حال همچین رنگ چشمی ندیده بودم؛ از کی به ارث بردی؟

-از مادربزرگ مادرم.

-بسیار زیباست. خب بگو ببینم ترویج دینی غیر از آسمان‌پرستی رو می‌دادی؟

-اما بانوی من، شما گفته بودین که مردم آزادن که دین خودشون رو انتخاب کنن به شرطی که زبانی برای دیگران نداشته باشه.

-من گفتم؟ کی این حرف رو زدم؟!

-بانوی من شما پونزده سال پیش وقتی تازه تاج‌گذاری شده بودین در سخنرانی این حرف رو زدین. من حتی دقیق یادم هست چه لباسی به تن کرده بودین.

-اون موقع چند ساله بودی که این‌ها رو یادته؟



-ده سال؟

-باهوشی اما این نوشته‌ها ممنوع شده بود چرا انتشار دادی؟  
 -اما بانوی من این دین نسخه‌ی کامل‌تر دین آسمان پرستیه، شما فقط این نوشته‌ها رو بخونین...  
 -کافیه دیگه، کافیه! دینت رو برای خودت نگه‌دار. می‌خوای دین اجداد من رو به سُخره بگیری و اون رو رد کنی؟ اصلا تو کی هستی؟ به‌جای ابراز پشیمانی...  
 -اما سرورم من به دین شما احترام می‌ذارم، شما گفتین که...  
 -ساکت! حالا دیگه حرف من رو قطع می‌کنی؟ من گفتم هر کس می‌تونه دین خودش رو داشته باشه، نه اینکه اون رو تبلیغ کنه و ترویج بده. اصلا لازم نیست عضو گروه باشی، کنار وایسا تا بعدا راجع به تو تصمیم بگیرم.  
 آستریا با بغضی سنگین در گلویش به گوشه‌ای رفت و همان‌جا ایستاد. میریام با عصبانیت گفت:

-سلینوس از تو بعیده که همچین احمق‌هایی رو به کاخ من بیاری؛ نفر بعدی...  
 -بله بانوی من. نفر بعد اهورا آریسکه، مذکر، سی‌وچهار ساله، جرم: دعوا، مدت محکومیت چهارماه. مهارت: حرکات رزمی، زور بسیار زیاد، کار با تبر.  
 -وارد شو.

مردی تنومند با قد بسیار بلند، چهارشانه، چشم آبی با موی بلند طلایی وارد کاخ شد.

تلفظ کلمات:

Ahura Ariskeh

میریام با بی‌حوصلگی نگاهی به اهورا کرد؛ با خود فکر کرد اصلا چه معنی دارد با این افراد بحث کند وقتی امیدی بهشان ندارد. سری تکان داد و گفت:  
 -لازم نیست حرفی بزنی پیش بقیه وایسا. نفر بعدی...  
 سلینوس: نفر آخر آریس باتیش، مذکر، بیست‌وهفت ساله، جرم: مردم آزاری؛ خیلی ازش شکایت شده. مدت محکومیت یک‌سال، مهارت مشت‌زنی.  
 -وارد شو.



آریس در حالی که سیب قرمزی در دست داشت و گاز می‌زد، وارد شد. او موها و ریش و سیبیل کوتاه قهوه‌ای داشت و چشم‌هایش نیز به همین رنگ بود. با شیطنت فراوان تعظیم طولانی کرد و گفت:

-بانوی من، البته که تمام کارهای من شوخی بیش نبود اما متأسفانه مردم فرق شوخی و آزار رسوندن رو نمی‌دونن.

ملکه نگاه چپ‌چپی به او کرد و با تندی گفت:

-بهت اجازه دادم که دهنت رو باز کنی و حرف بزنی؟  
گفت:

-من رو ببخشید بانوی من.

-دلت می‌خواد به خاطر چشم‌چرونی بدم گردنت رو بزنی؟ احمق هیز!

-من... من بانوی من، فقط محو زیبایی و کمالات شما شده بودم همین.

-دهنت رو ببند و اون جا وایسا.

میريام از جا بلند شد و با صدای بلند گفت:

-خیلی خوبه، واقعا عالیه اگه فکر می‌کنین این چند نفر می‌تونن دنیا رو نجات بدن! یک مشت

دزد و قلدر و ساحره و کافر و علاف؛ نا امیدم کردین. اگه می‌تونستم خودم به این سفر می‌رفتم

بی‌عرضه‌ها.

میريام نگاه ناامیدانه‌ای به آن چند جوان انداخت و سرجایش نشست. سلینوس جلو آمد و با

تردید گفت:

-بانوی من، به من اعتماد کنین این افراد خاص هستن می‌تونن به مقصد برسن فقط باید آموزش

ببینن.

ملکه پوزخند عصبی زد و گفت:

-و حتما برای این هم یک‌ماه وقت می‌خوای؟ حواست هست که ما وقت نداریم؟

-بانو فقط شش ماه وقت بدین هم اونا آموزش می‌بینن، هم راه مستقیم به سرزمین هما رو پیدا

می‌کنم و هم وسایل سفرشون رو آماده می‌کنم.

-شش ماه؟! خدای من! با این‌که الان باید دستور بدم همه‌ی شما رو مجازات کنن اما به تو اعتماد

می‌کنم؛ چون تمام این سال‌ها اعتماد به تو نتایج خوبی داشته.

-متشکرم ملکه‌ی من.

-حالا برین بیرون زود.

سلینوس مکثی کرد و بعد پرسید:

-بانوی من تکلیف آستریا چی میشه؟

-آستریا دیگه کیه؟

-همون دختر...

میریام به آستریا همان دختری که یک دین جدید را ترویج می داد، نگاهی انداخت و با کلافه گی گفت:

-فقط از جلوی چشمم دورش کنین، می تونه عضو گروه باشه؛ زود برین تا پیشمون نشدم.

تلفظ کلمات:

Aris Batish

خشاترا و سلینوس به همراه گروه از کاخ بیرون رفتند و وارد یک محوطه ی بزرگ شدند. نقشه ی جهان در کف سنگی این محوطه رسم شده بود و در چهار گوشه ی آن جا مجسمه های چهارگانه قرار داشت. این مجسمه ها که رنگ سفید داشتند، شامل تندیس موسس سلسله ی هرشار، تندیس درخت مقدس، نماد آسمان پرستی که یک گل آفتاب گردان زیبا بود و مجسمه ی مادر مهربان، بودند. خشاترا روبروی گروه ایستاد و گفت:

-خب دوستان عزیز من، خوب گوش کنین؛ از امروز بدون حتی یک ساعت استراحت اضافی به

تمرین و آماده شدن می پردازیم تا برای سفر آماده بشین. حتما انسان های شجاع و بسیار

فداکاری هستین که این سفر رو قبول کردین آفرین به شما؛ اما از الان باید بهتون بگم که وقتی

به این سفر رفتین از این قهرمان بازی ها و فداکاری ها نکنین. همه با هم باید این راه رو برین و این

وظیفه بر عهده ی همه ی شماست پس لازم نیست یک نفر به تنهایی کاری رو به گردن بگیره.

سزای نامردی کار هم مرگه؛ من به گروه این اجازه رو می دم که هر کسی به خاطر وعده، وعیده های

دشمن خیانت کنه و از گروه جدا بشه رو به سزای عملش برسونن. بهتره که پشت هم باشین و

همه با هم برای بقای زمین و انسان ها و موجودات تلاش کنین. شما رو انتخاب کردیم چون بسیار

شجاع و با مهارت های مفید هستین و همین طور از نژادهای مختلف دنیا هستین، این راه بسیار

سخته و هر کسی که نمی تونه تحمل کنه همین الان بلند بشه و از قصر بره بیرون؛ من قول میدم

دوباره به زندان بر نمی‌گرده اما آگه الان نرفتین دیگه نمی‌تونین پشیمون بشین. خب کسی هست که بخواد بره؟

خشاترا چند لحظه نگاه کرد اما کسی بلند نشد. بعد از تمام شدن حرف‌های خشاترا همه بدون توجه به او مشغول کاری شدند؛ یکی ته مانده‌ی سیبش را می‌خورد، یکی مشغول تمرین جادوگری بود، یکی داشت با حرکات عجیب عضله‌های قدرت‌مندش را قوی‌تر می‌کرد و... خشاترا ناامیدانه سرش را تکان داد، دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:  
-خب دوستان، این پروسه رو شروع می‌کنیم...

\*\*\*

شش ماه بعد

در شهر غوغایی بود؛ مردم منتظر دیدن نجات دهنده‌گان بودند؛ این لقبی بود که مردم به افراد گروه داده بودند. معلوم نبود چه کسی اخبار را به میان مردم شهر برده است، ملکه دوست نداشت مردم آن‌ها را ببینند. اما در قصر؛ ملکه میریام به شدت عصبی و نگران بود. او امیدی به گروه نداشت و شک داشت که آن‌ها موفق به انجام صحیح این ماموریت شوند. میریام در حالی که سریع روی فرش مخمل کاخش قدم برمی‌داشت، فریاد زد:  
-اوشن کجاست؟ اون پسرهای بی‌مصرف کجاست؟

تلفظ کلمات:

Oshen

یکی از ندیمه‌های زیبا و جوان ملکه هراسان جلو آمد و گفت:  
-ملکه‌ی من، جناب شاهزاده کمی کسالت دارن و نتونستن خدمت شما برسن.  
ملکه نگاه خشمگینی به آن دختر انداخت و گفت:  
-چی گفتم؟ کسالت داره؟ هه کسالت داره یا توی نوشیدن زیاده روی کرده و حالا نمی‌تونه روی پاهاش وایسه؟ هان؟ مثل اینکه اطلاعات تو راجع به شاهزاده زیاده!  
ندیمه آب دهانش را قورت داد و گفت:  
-بانوی من...  
-گمشو حرف نزن، خودم به اتاقش میرم.

میریام با عصبانیت از کاخش خارج شد و به طرف اتاق اوشن پسرش که ولیعهد هم بود رفت. پسر مو قهوه‌ای ملکه که کاملاً شبیه پدرش یعنی همسر میریام بود، شخصی بی مصرف، بی استعداد و تنبل که تنها حسن خوب او دلسوزی و انصافش بود. این از رفتارش با مردم مشخص بود؛ گاهی که به اصرار ملکه برای سرکشی به نقطه‌ای از شهر می‌رفت اگر می‌دید مردم مشکلی دارند سریع به اطلاع مادرش می‌رساند و رسیدگی می‌کرد. تحمل دیدن فقر و بدبختی مردم را نداشت و همیشه می‌خواست چیزی را که دارد به مردم ببخشد؛ اما حیف که این بی مصرفی و غرور و اخلاق‌های بد دیگرش بر مهربانی‌اش غلبه می‌کرد و همیشه مورد غضب ملکه قرار می‌گرفت.

میریام با خشم درب اتاق اوشن را باز کرد و با شدت زیادی آن را بست. با دیدن اوشن که روی زمین پهن شده بود، عصبانی شد؛ تنگ آب را برداشت و روی سر اوشن خالی کرد. اوشن از خواب پرید و سرش را به طرفین تکان داد؛ با دیدن مادرش سریع از جایش بلند شد اما تلو تلو خورد و دوباره روی زمین افتاد. میریام روی زمین نشست، با خشم در چشم‌های قهوه‌ای رنگ اوشن خیره شد، موهای بلند او را در دست گرفت و محکم کشید و گفت:

-احمق مثلاً تو شاهزاده‌ای؟ تو لیاقت ولیعهد بودن رو نداری؛ مثل پدرت بی ظرفیتی، کودن به دردنخور ابله! بیست و دو ساله شدی اما به هیچ دردی نمی‌خوری؛ هم سن و سال تو که بودم اسب سواری و شمشیرزنی و خوندن و نوشتن رو کاملاً می‌دونستم اما تو به اندازه‌ی یه بچه‌ی هشت ساله هم نمی‌تونی بخونی، تو حتی جنگیدن هم بلد نیستی و اگه سوار اسب بشی اون اسب تو رو روی زمین می‌ندازه و با شمشه‌اش لهت می‌کنه.

اوشن که تمام این مدت سعی داشت موهایش را از دستان قدرت‌مند مادرش جدا کند، سکسکه‌ای کرد و گفت:

-اما مادر... یه لحظه اجازه بده؛ همه‌ی اینا رو یاد می‌گیرم، قول میدم. همین الان میرم پیش سلینوس و خشاترا و یاد می‌گیرم.

بین خودم یه پسر دارم که دو برابر افراد اون گروه ادعا داره و قدش از تمام مردهای عضو گروه بلندتره اما دارم بچه‌های مردم رو به اون ماموریت سخت می‌فرستم! اوشن تو هم با اونا میری و هر چیزی که اونا بلدن یاد می‌گیری؛ تجربه کسب می‌کنی، قهرمان میشی و برمی‌گردی. فهمیدی بیکاره‌ی تن‌پرور کاهل؟

اوشن که حالا کمی حالش سرجایش آمده بود، با چشمان گرد شده گفت:

-چی؟ اما مادر من با اونا نمیرم، من نمی‌خوام برم...

-تو میری و ...

-ولی من...

-هیس! ساکت حرف نباشه. بلند شو تن چرک مردهت رو بشور، موها و ریش‌هات رو مرتب کن و

برو پیش گروه. اگه حرف اضافه بزنی یا سعی کنی فرار کنی، دوباره مثل چند سال پیش

می‌فرستمت توی سیاه‌چال تا آدم بشی.

-اما مادر...

میریم بدون اینکه ادامه‌ی حرف‌های پسرش را گوش دهد از اتاق بیرون رفت.

در جای دیگری از قصر، دختر جوان خشاترا که آتنا نام داشت به پدرش اصرار می‌کرد که همراه

گروه به سفر برود. خشاترا که در انبار سلاح‌ها مشغول انتخاب سلاح مناسب برای گروه بود،

تبری را محکم به زمین کوبید و فریاد زد:

-گفتم نه! نه آتنا نه تو نمی‌تونی بری؛ اگه بلایی سرت بیاد مادرت از اون دنیا من رو نفرین

می‌کنه. من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم دخترم! اگه تو بری کی مونس و همدم من باشه، من

تنها میشم اگه یه اتفاقی برات بیفته چی؟ باور کن اون سفر برای تو مناسب نیست.

آتنا دختر ریز اندام و سبزه‌روی خشاترا که شاگرد سلینوس بود و علم پزشکی را از او یاد گرفته

بود، دختری آرام و کمی ترسوست که اصرار داشت با آنها برود. او فردی بسیار مذهبی و عضو

معبد ساوارژا است.

آتنا لباس بلندش را جمع کرد و به زحمت خودش را از میان سلاح‌های کوچک و بزرگ پدرش

عبور داد، کنار پدرش ایستاد، دستانش را گرفت و گفت:

-پدر لطفا! می‌خوام دنیا رو ببینم، می‌خوام کشف کنم؛ در ضمن من کمی علم طب می‌دونم و

می‌تونم به افراد گروه کمک کنم.

-اما آتنا! اونا می‌تونن از خودشون دفاع کنن و کسی مواظب تو نیست.

-خدای آسمان‌ها از من مراقبت می‌کنه.

-نه نه نه!

آتنا مدام پافشاری می‌کرد؛ او مطمئن بود که می‌خواهد در این سفر بقیه را همراهی کند و پدرش

مطمئن بود که اجازه نمی‌دهد. خشاترا سلاح‌ها را درون فرقون بزرگی گذاشت و آن‌را به دنبال خود

کشاند؛ آتنا هم اصرار کنان دنبال پدرش راه افتاد. خشاترا و آتنا به حیاط کاخ رفتند جایی که میریام، سلینوس، اوشن و تعدادی از اعضای گروه جمع شده بودند. ملکه با دیدن خشاترا و آتنا گفت:

-سلاحها آماده‌ست؟

-بله بانوی من.

میریام نگاهی به آتنا انداخت و کنجکاو پرسید:

-آتنا تو این جا چی می‌خوای؟

آتنا دسته‌ای از موهای بلند بلوطی رنگش را پشت گردنش انداخت و با هیجان گفت:

-ملکه‌ی من، خواهش می‌کنم پدرم رو راضی کنین که توی سفر همراه گروه باشم.

میریام چشم‌هایش را عصبی بالا برد، لبش را گاز گرفت و ضربه‌ی محکمی با کف دست به پس

گردن پسرش اوشن زد. اوشن گردنش را گرفت و با خجالت گفت:

-مادر چی کار می‌کنی؟

ملکه میریام با خشم گفت:

-دهنت رو ببند! بین این دختر نصف توئه و این قدر شجاعه که داره به پدرش اصرار می‌کنه که

بره، اما توئه کودن به خاطر رفتن مثل بچه ننه‌های پنج ساله بغض کردی! واقعا که شرم بر من با

این فرزندم.

اوشن سرش را پایین انداخت و زیر لب غر غر کرد.

میریام نگاه خشمگینی به او کرد و بعد نگاهش را به طرف گروه برد، آن‌ها را شمرد و بعد گفت:

-دو تا از اینا نیستن! احمق‌ها کجا رفتن؟

کسی جرات نمی‌کرد جوابی بدهد. سلین که چشم‌های سبزش پر از ترس بود با صدای بسیار

آرامش گفت:

-بانوی من، اهورا و آریس رفتن میدون!

ملکه نفس عمیقی کشید تا بر اعصاب خویش مسلط شود و گفت:

-چرا رفتن؟! از الان دارن از زیر کار در میرن، دارم عصبانی میشم؛ بگو چرا رفتن؟ چرا ساکتین؟

یکی حرف بزنه!

فیبی که داشت سلاح‌ها را بررسی می‌کرد، گفت:

-ملکه‌ی من، سعی کردم جلوشون رو بگیرم اما اونا به حرف من گوش ندادن. اونا رفتن اونا جا چون اهورا می‌خواد با یه مینوتور مبارزه کنه و جایزه بگیره.  
-اون احمقه؟ خدای من! از وقتی این گاو سر رو شکار کردن هر روز دارن یه معرکه‌ای توی میدون راه می‌ندازن. اون پسر احمق فکر کرده سالم می‌مونه؟ اگه زنده برگشت من اون موقع می‌تونم بهتون امیدوار بشم.

-اما ملکه‌ی من، من رو ببخشید ولی اهورا حتما اون گاو سر رو شکست می‌ده.  
-مزخرف نگو دختر؛ کسی تا به حال از زیر دست اون گاو سر زنده بیرون نیومده.  
میرام آهی کشید و سرش را تکان داد. با خودش عهد بست که هر وقت آن دو نفر بازگشتند، البته اگر زنده بمانند مجازات‌شان کند.

ساعتی منتظر ماندند؛ کم کم داشت دیر می‌شد. اهورا و آریس بالاخره برگشتند. مشخص بود که اهورا مینوتور را شکست داده اما خودش آس و لاش شده بود. پای هر دو چشمش کبود شده و موهای طلایی‌اش آشفته بود، به سختی راه می‌رفت و هیکل درشتش کمی خمیده شده بود.  
آریس زودتر از اهورا خودش را به بقیه رساند و بدون توجه به ملکه و شاهزاده دستانش را به هم کوبید، مشتی به هوا زد و گفت:

-زنده باد اهورا! اون مینوتور گنده‌بک رو شکست داد، شاخ‌هاش رو گرفت و سرش رو به زمین زد  
...

میرام جلو رفت و سیلی محکمی به صورت آریس زد و گفت:

-خفه‌شو! فکر کردین کی هستین که بقیه رو معطل خودتون کردین؟ بدم گردن‌تون رو بزنین؟  
دوست دارین تا آخر عمرتون توی سیاه‌چال زندگی کنین یا می‌خواین سر و ته توی همون میدون آویزون‌تون کنم؟

هر دو سرشان را پایین انداختند. میرام ادامه داد:

-جایزه‌ای که بردین کجاست؟

اهورا ده اسکناس بیست آتلائی (آتلا: واحد پول زمین) را به دست میرام داد و گفت:

-بفرمایین بانوی من...

میرام اسکناس‌ها را که ارزش زیادی داشتند از دست اهورا کشید و تکه تکه کرد و روی زمین انداخت و گفت:



-اینا توی سفر به دردتون نمی خوره. جایزه‌ی شکست دادن اون گاو سر رو من بهتون میدم؛ اونم اینه که اجازه میدم زنده بمونین.  
و بعد در حالی که به طرف سلینوس می‌رفت، گفت:  
-شروع کن سلینوس.

تلفظ کلمات:

**Minotaur**

\*مینوتور: هیولای درشت اندام با سرِ گاو و بدن انسان.  
سلینوس دستی به ریش‌های سفیدش کشید و گفت:  
-با اجازه ملکه. گوش کنین دوستان عزیزم؛ راه، راه طولانی و بسیار سختی‌ست؛ حتما از عزیزان و خانواده‌هاتون خداحافظی کردین. در این سفر، خطر هر لحظه در کمین شماست و ممکنه که زنده برنگردین. شما به‌خاطر همه‌ی انسان‌ها و موجودات روی زمین این فداکاری رو می‌کنین، برای بقا، برای زندگی؛ اما هنوز هم دیر نشده اگه کسی از شما پشیمون شده همین الان می‌تونه بره؛ نه مجازات میشه و نه به زندان برمی‌گرده. من اگه توی زندان‌ها دنبال شما گشتم، به این دلیل بود که درون زندان‌های مختلف با قابلیت‌ها، حرفه‌ها و استعدادهای متفاوت وجود دارن و نه به‌خاطر معامله‌ی آزادی شما در مقابل این سفر! پس باز هم میگم انتخاب با خودتون هست. خب کسی هست که بخواد بره؟

همه بی تفاوت به سلینوس خیره شده و منتظر ادامه‌ی حرف‌های او بودند و این نشان می‌داد کسی قصد جدا شدن از گروه را ندارد. سلینوس لبخند رضایت‌مندی زد و ادامه داد:  
-دوستان من فرزندانم؛ ابتدا بیابان انتلانگو رو رد می‌کنین و به ساحل دریای بزرگ اُکیانوس می‌رسین. اون جا کشتی بزرگی برای شما آماده شده؛ با اون سفرتون رو ادامه میدین. دفتری از اطلاعات و نام مناطق برای شما آماده کردم؛ شما با مطالعه‌ی این دفتر راهتون رو میرین، همه‌ی چیزهایی که باید بدونین رو توی اون دفتر نوشتم. روزها مطالعه کردم و کتاب‌ها رو گشتم تا این نوشته‌ها رو گردآوری کردم؛ هرگز این دفتر رو گم نکنین. توی سفر به هیچ انسان و غیر انسانی اعتماد نکنید، به جز سه شخص؛ بانو گایا، اِلف بزرگ و بانو هیپولیتا...  
ملکه میریام: لطفا کافیه سلینوس، خیلی خسته‌کننده سخن‌رانی می‌کنی. ببینین بچه‌ها سه نامه برای شما آماده کردم؛ نامه‌ی آبی، نامه‌ی نقره‌ای و نامه‌ی سبز. این سه نامه رو هرگز گم

نکنین که اگه گم بشه دیگه کاری از دست تون برنمیاد و نمی تونین ادامه ی راه رو برین. این نامه ها رو به صاحب شون میدین؛ حواستون باشه که اشتباه تحویل ندین. آبی رو به بانو گایا بانوی جزیره ی آبی، نقره ای رو به الف بزرگ، پادشاه الف ها و سبز که خیلی مهمه رو به هیپولیتا ملکه ی آمازون ها تحویل بدین. نامه ها رو به آتنا میدم اونم قراره باهاتون بیاد.

خشاترا متعجب گفت:

-ولی بانوی من!

میريام: مگه هنوز اجازه ندادی؟

آتنا: پدر لطفا اگه اجازه ندی فرار می کنم.

خشاترا ناچار گفت:

-اما... تو قول میدی مراقب خودت باشی؟

آتنا: قول میدم پدر.

میريام: خیلی خب حل شد نامه ها رو دست آتنا میدم، سرگروه شما هم فیبی باشه اون از هر نظر لایق این مقامه؛ سرپیچی از اون به معنای سرپیچی از دستور منه. گروهی از سربازها سلاح ها رو تا کشتی می برن اما شما پیاده به سمت ساحل میرین. جلب توجه نکنین و هیچ جا خودتون رو معرفی نکنین، فقط بگین که مسافر هستین. حالا می تونین نفری یه سلاح انتخاب کنین و با خودتون ببرین. در ضمن هر کس کوله ای از غذا برای خودش برداره.

فیبی: بانوی من چقدر وقت داریم یعنی تا برخورد اون جسم چند سال باقی مونده؟

میريام: فقط دو سال و چند ماه!

آستریا: و فاصله ی ما تا مقصد چقدره؟

سلینوس: حدود یک سال و نیم البته بدون معطلی و با احتساب استراحت ها.

میريام: خب دیگه باید برین، وقت نداریم شما که نمی خواین توسط یه جسم سنگی سرخ رنگ

له بشین! پس پیش به سوی مقصد و اینکه شاهزاده اوشن هم باهاتون میاد.

اوشن مثل بچه ها نق زنان گفت:

-اما مادر...

میريام چشم غره ای به او تحویل داد و گفت:

-ساکت شو! توی سفر تو یه فرد معمولی هستی و لازم نیست کسی تو رو شاهزاده حساب کنه،

تمام!

ملکه بعد از تحویل نامه‌ها به آتنا به کاخ برگشت. گروه اما آماده‌ی حرکت شدند؛ هر کس سلاح لازم و غذایش را در کوله‌ای گذاشت، سلینوس سفارش‌های پایانی‌اش را کرد و آن‌ها را راهی سفر کرد.

دروازه‌ی بزرگ شهر باز شد و گروه از شهر خارج شدند. اطراف دیوار بزرگ شهر تا حدود یک کیلومتر بعد پر از درخت بود و آن‌ها بعد از عبور از درختان و فضای خنک و دل‌پذیر آن وارد بیابان بزرگ انتلانگو شدند. بیابانی که خطرناک‌ترین، گرم‌ترین و مرموزترین بیابان روی زمین بود؛ بیابانی که قسمت شنی آن پر از کلوت‌های عظیم و قسمت دیگرش پر از کاکتوس‌های سمی و سنگ‌های غول پیکری بود که انگار از آسمان فرود آمده بودند. می‌گفتند موجوداتی پنهان از دیده‌گان انسان در این بیابان سکونت دارند و عقرب‌های عظیم‌الجثه‌ای زیر شن‌ها پنهانند. افسانه‌های فراوانی درباره‌ی انتلانگو وجود داشت که شنیدن‌شان رعشه به تن آدمی می‌انداخت. آفتاب مستقیم به سر آن‌ها می‌تابید. هنوز دو ساعت به غروب خورشید مانده بود. تا چشم کار می‌کرد شن و کلوت بود. تشنگی خیلی زود امان آن‌ها رو برید و آن‌ها مجبور شدند تمام آبی که در قمقمه‌هایشان داشتند سربکشند. حالا دیگر آبی برایشان نمانده بود، اصلاً فکر نمی‌کردند اینقدر زود آب تمام شود.

اهورا به آسمان نگاهی انداخت. نور خورشید به شدت چشمش را زد، چشم‌های آبی‌اش را جمع کرد و گفت:

-کسی آب داره؟

همه جواب منفی دادند. اوشن روی زمین افتاد و با ناتوانی گفت:

-دیگه نمی‌تونم پیام من برمی‌گردم.

رئا پوزخندی زد و گفت:

-هه آره آره، باشه برگرد تا مادرت اعدامت کنه بچه ننه...

اوشن در حالی که به شدت تشنه بود با تمام توانی که در وجودش باقی مانده بود فریاد زد:

-چطور جرات می‌کنی به من بی‌احترامی کنی؟

رئا: مگه تو کی هستی؟ ملکه گفت توی این سفر یه آدم معمولی هستی؛ ازت نمی‌ترسیم. حالا

تن لشت رو بلند کن و راه بیا.

سلین به رئا نزدیک شد و آرام گفت:

-رئا لطفا این جووری نگو! الان یه فرد معمولیه اما اگه برگردیم دوباره شاهزاده‌ست.

فیبا با کلافه گی گفت:

-تمومش کنین و راه بیاین.

به راهشان ادامه دادند. اوشن ناچار به دنبال آنها حرکت کرد، خودش را به آتنا نزدیک کرد و آرام گفت:

-هی آتنا من و تو اشرافزاده ایم و مثل این گداهای پاپتی نیستیم، بهتره تو این سفر طرف هم باشیم.

-هیس می شنون. من رو ببخش شاهزاده اما من طرف گروه هستم.

-خب بشنون مگه چی میشه؟

-ملکه اجازه داده اگه کسی خیانت کرد، گروه اون رو مجازات کنن پس ساکت شین و حرکت کنین.

اِدِن چشمهای مشکی اش را تیز کرد و با لکنت گفت:

-چیزی... دیده نمیشه؛ بیابونه... ما می میریم.

کسی جوابش را نداد. نیکس به شدت عصبانی بود و با وجود تشنگی شدیدش با قدمهای سریع راه می رفت. خواهرش فاینس خودش را به او رساند و گفت:

-برادر چرا این قدر عصبانی هستی؟

نیکس محکم بازوی فاینس را گرفت و گفت:

-این تقصیره توئه که من رو به این سفر کشوندی.

-به همین زودیا خسته شدی؟

-نه فقط حوصله ی هم نشینی و هم صحبتی با یک مشت بچه رو ندارم. اونا تا مقصد مدام دعوا می کنن و هرکدومشون می خوان برای خودشون رییس باشن! یک مشت بی عرضه ی بذله گوی کودن.

فاینس با لبخند گفت:

-بی خیال برادر، برو با اهورا حرف بزن اون هم سن و سال توئه؛ عین تو پیرمرده.

نیکس اخم ترسناکی کرد و گفت:

-الان وقت شوخیه؟!

لبخند فاینس محو شد، دامنش را جمع کرد و در حالی که از نیکس دور می شد گفت:

-اه واقعا که بد اخلاقی.

کم کم آفتاب غروب کرد؛ هوا گرگ و میش شد. صدای ضعیف جیغ ماندی از دور شنیده می‌شد. تن آتنا لرزید و ترس به دلش افتاد. آریس دسته‌ای از موهای مشکی موج‌دار سلین را کشید و گفت:

-ساحره این صدای چیه؟ شنیدم همه چی رو می‌دونی.

سلین آخی گفت؛ رئا با مشت به بازوی آریس کوبید و گفت:

-مگه مریضی؟ کی می‌خوای دست از مردم آزاری برداری؟

سلین آن دو را از هم جدا کرد و گفت:

-اشکالی نداره دعوا نکنین.

بعد در حالی که موهای زیبایش را مرتب می‌کرد، با همان صدای آرامش‌بخش همیشگی‌اش ادامه داد:

-این صدا، صدای عبادت یکی از قبایل صحرا نشینه؛ اونا غروب که میشه با جیغ‌هایی که معنی خاصی دارن خدا رو عبادت می‌کنن.

آستریا به کلوتی تکیه داد و گفت:

-سلین پس می‌تونیم ازشون آب بگیریم؟

-نه اونا طرف شرق هستن و از ما خیلی دورن، ما مستقیم میریم.

بقیه به تبعیت از آستریا نزدیک کلوت نشستند تا استراحت کنند. گروه به دو دسته‌ی دخترها و پسرها تقسیم شدند و کنار هم نشستند.

فاینس لبخندی زد و به آستریا گفت:

-آستی چقدر رنگ چشم‌هات قشنگه! هیچ‌وقت این رنگ چشم رو ندیدم.

سلین: آره چشمات بنفشه خوش‌به‌حالت.

آستریا: ممنونم فاینس. آره بنفشه اما سلین چشم‌های تو و فاینس هم خیلی زیباست، همچنین چشم‌های فیبی و آتنا.

سلین: آره اما خلیا تو آتلازد رنگ چشمشون شبیه منه، این تکراریه...

آستریا لبخندی زد و گفت:

-ببین سلین هر انسانی زیبایی توی چهره‌ش داره. هیچ‌کس بی‌نقص نیست؛ تو نمی‌تونی توی

آینه نگاه کنی و زیبایی توی صورتت پیدا نکنی! تو لبخند زیبایی داری و مطمئناً هیچ‌کس

موهاش به اندازه‌ی تو مشکی نیست. چشمای تو می‌درخشه یا مثلاً فاینس، اونم رنگ موی

خاصی داره؛ کسی رو ندیدم که هم‌زمان موهاش هم قهوه‌ای باشه و هم طلایی! به علاوه کک‌ومک‌های روی صورتش اون رو خیلی با مزه کرده. فیبی بی تفاوت و با چهره‌ای عبوس به آن‌ها نگاه کرد، کوله‌اش را زیر سرش گذاشت و دراز کشید و گفت:

-دختر آروم‌تر حرف بزنین می‌خوام بخوابم.

فاینس سرش را به آستریا و آتنا و سلین نزدیک کرد و گفت:

-اون مثل برادرم بداخلاقه؛ اصلا نمی‌شه باهاش حرف زد.

آستریا: شما نباید درمورد کسی که حرفتون رو نمی‌شنوه صحبت کنین اصلا درست نیست!

فاینس: بی خیال بابا اینقدر مقرراتی نباش.

آن طرف پسرها ساکت کنار هم نشسته بودند که آریس سکوت را شکست و گفت:

-بچه‌ها دقت کردین پوست آستریا چقدر سفیده! تازه از موهای سلین هم خوشم میاد.

نیکس نگاه خشمگینی به آریس کرد و گفت:

-اگه چشم چرونی کنی خودم چشم‌هات رو در میارم.

آریس با دیدن جدیت نیکس، آب دهانش را به سختی قورت داد و دیگر کلامی نگفت.

آریس پسر بسیار فضول و مردم آزاری بود که عادت داشت با چشم‌هایش دخترها را قورت بدهد.

او جوری به آن‌ها نگاه می‌کرد که مردم متوجه او می‌شدند و او را کتک می‌زدند. معمولا دوست

داشت مردم را اذیت کند و از این کار لذت می‌برد؛ او اعتقاد داشت که فقط شوخی می‌کند و

اذیت و آزاری در کار نیست. اما تمام این‌ها را که کنار بگذاریم، به مشتهای قوی او می‌رسیم!

دستان او بسیار قوی هستند؛ او این را خوب می‌داند و به همین علت وقتی از مردم به خاطر

شیطنت‌هایش کتک می‌خورد، سعی می‌کند با مشته آن‌ها را نزند چون ممکن است زنده نمانند.

آن روز گرما به قدری روی گروه تاثیر گذاشته بود که دیگر به راهشان ادامه نداده و همان‌جا

استراحت کردند، غذایی خوردند و با همان عطش‌شان به خواب رفتند.

\*\*\*

نور و حرارت خورشید باعث بیدار شدن فیبی شد. چشم‌هایش را باز کرد، کمی از عرق روی

پیشانی‌اش درون چشمش ریخت و باعث شد شوری آن چشمش را بسوزاند. صورتش را پاک

کرد و روی زمین نشست. گرمای آفتاب انگار می‌خواست مغزش را بشکافد. نفس بسیار عمیقی

کشید، اطرافش را نگاه کرد همه خواب بودند. بیشتر که دقت کرد متوجه کم و کاستی در اطرافش

شد؛ چیزی آن جا اشتباه بود. افراد را شمرد همه بودند و ناگهان متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است. وسایل شان آن جا نبود؛ غذاها، سلاحها، نامهها و همه چیز غیب شده بود. در حالی که دوباره عرق روی پیشانی اش را پاک می کرد، فریاد زد:

-بلند شین احمقا. وسایل کجاست؟ کی اونا رو قایم کرده؟

همه از جا پریدند و مبهوت به فیبی نگاه کردند. به محض درک اوضاع وحشت زده شدند و سعی کردند دلیل نبود وسایل را بفهمند. اهورا از جا بلند شد و اطراف را نگاهی کرد و گفت:

-نیست! واقعا نیست یعنی کی اونا رو برداشته؟

رئا نگاهی به ادن کرد و با توجه به سابقه ی او، گفت:

-ادن نکنه تو اونا رو دزدیدی! آخه قبلا به خاطر دزدی به زندان افتادی...

ادن: من؟ من برنداشتم.

نیکس: احمق اگه اون دزدیده کجا مخفی شون کرده؟

آستریا: دعوا نکنین، حتما وقتی خواب بودیم راهزن ها دزدیدن و رفتن. شانس آوردیم ما رو نکشتن.

سلین: حالا چکار کنیم؟ نامهها...

آتنا کیف کوچکی را جلو آورد و گفت:

-نگران نباشین نامهها رو زیر سرم گذاشتم فقط اینا رو نبردن.

همه نفس راحتی کشیدند اما باید تا کشتی که غذا، آب، لباس و سلاح ها هم در آن بود، یک هفته راه می رفتند و اگر غذایی نمی یافتند حتما می مردند. به ناچار از جا بلند شدند و به راه ادامه دادند. بعد از پیمودن چند فرسخ\* کم کم توان شان را از دست دادند. بسیار تشنه و گرسنه بودند، هوا بسیار گرم بود و باد شدیدی می وزید که داغی آن پوست را می سوزاند. چشم های شان به سختی می دید؛ گویا طوفان شنی نزدیک بود. اوشن که کم طاقت تر از بقیه بود، خون از دماغش جاری شد، روی زمین افتاد و گفت:

-دیگه نمی تونم، سرم درد می کنه، حالم داره به هم می خوره...

رئا لگدی به پای اوشن زد و گفت:

-می خوای کولت کنیم شاهزاده؟

\*فرسخ: یکی از واحدهای اندازه گیری مسافت.

اوشن دست‌هایش را سایه‌بان چشمانش کرد و گفت:

-آره ممنون میشم؛ این کارت رو حتما به مادرم گزارش میدم تا پاداش خوبی بهت بده.  
رثا با وجود خستگی زیاد شروع به خندیدن کرد. اهورا بازوی اوشن را گرفت، از جا بلندش کرد و گفت:

-بلند شو ببینم تن لش. اول ببین زنده می‌مونی بعد به فکر پاداش دادن باش. بلند شو راه بیا مدام بقیه رو معطل خودت می‌کنی.

اوشن بازویش را کشید و بلند شد؛ با آستینش خون دماغش را پاک کرد و راه افتاد. آتنا که از شدت ناتوانی و خستگی بغض کرده بود اما جرات نداشت اعتراض کند، خودش را به فیبی رساند و گفت:

-رییس میشه کمی استراحت کنیم؟

فیبی نگاه چپ چپی به آتنا انداخت و گفت:

-من رییس نیستم، در ضمن تا آه و ناله کردن چند ساعت دیگه فاصله‌ست پس راه بیا و حرف نزن.

فاینس که از بازوی برادرش آویزان شده بود و مدام زیرلب اعتراض می‌کرد گفت:

-اما فیبی حالمون داره بد میشه.

فیبی: اگه خسته‌ای می‌تونم اینجا بمونی کسی منتظر تو نمی‌مونه.

فاینس: اوف دارم می‌میرم، برادر من رو کول می‌کنی؟ فقط چند قدم... لطفا!

نیکس بازویش را از دستان فاینس جدا کرد و با اخم گفت:

-برو گمشو فاینس.

سلین چشمش به چیزی خورد و گفت:

-آب، اون آبه؟

ادن چشم‌هایش را تیز کرد و گفت:

-نه... نه... سرابه؛ دورتر یه... یه شهره و یه طوفان!

آریس با کف دست ضربه‌ای آرام به پشت گردن ادن زد و گفت:

-بلد نیستی بهتر حرف بزنی؟ طوفان رو بی‌خیال شو، بگو شهر چند ساعت از ما فاصله داره؟

-دوره... هفت ساعت...

-شب می‌رسیم؟ تا اون موقع می‌میریم.



صدای زوزه‌ی باد شدیدتر شد و شدت حرکت ذرات شن بیشتر. طوفان شن داشت می‌رسید. چشم‌هایشان به شدت سوخت؛ جلوی صورتشان را گرفتند. ناگهان صدای باد از زوزه به غرش تبدیل شد. گردبادی بسیار عظیم و ترسناک جلوی آن‌ها توقف کرد؛ انگار داشت به آن‌ها می‌نگریست و دانه‌های ریز شن را به سمت‌شان پرتاب می‌کرد. فیبی بعد از این‌که فریاد زد: «دست هم رو بگیرید تا جدا نشین» دست دو نفر را گرفت و محکم نگه داشت. همه به هم چسبیدند؛ آن‌ها می‌دانستند اگر مقاومت نکنند گردباد آن‌ها را با خود خواهد برد.

آستریا در حالی که سعی می‌کرد جلوی ورود شن به دهانش را بگیرد، فریاد زد:

-چرا عبور نمی‌کنه؟ چرا جلوی ما ایستاده؟

سلین سرفه‌ای کرد و با صدای بلند گفت:

-اون اریموسه.

-اریموس دیگه چیه؟

-اریموس غول دشته، حتما یه چیزی می‌خواد!

-چی؟!؟

سلین رو به گردباد فریاد زد:

-اریموس تو چرا رد نمی‌شی ما باید بریم.

همه وحشت‌زده سعی می‌کردند جلوی ورود شن به داخل چشمان‌شان را بگیرند، اما سلین در

تلاش بود تا به عمق نگاه گردباد زل بزند. صدای غرش گوش خراشی بلند شد و زمزمه‌ای مثل

زمزمه‌ی یک انسان غول پیکر شنیده شد؛ منتها به زبانی که بقیه نمی‌فهمیدند چه می‌گوید. تنها

سلین بود که زبان او را فهمید و رو به گروه فریاد زد:

-اون زبون ما رو می‌فهمه اما نمی‌تونه به زبون ما حرف بزنه، اون میگه قربانی می‌خواد!

نیکس: چه قربانی؟

سلین: اون می‌خواد یکی از ما رو با خودش ببره.

آستریا: اما نمیشه، بهش بگو باید بریم، بگو اگه جلومون رو بگیره همراه با تمام زمین اونم نابود

میشه.

سلین: خودش داره می‌شنوه.

صدای بسیار بلندی از اریموس بلند شد و شروع به گفتن جملاتی کرد. سلین گفت:

-اون قبول نمی‌کنه میگه براش مهم نیست که زمین نابود بشه، میگه من نابود نمیشم؛ من مقامم بالاتر میره و تبدیل به یه طوفان فضایی میشم یا یه سیاه‌چاله‌ی فضایی...  
رثا: اینا دیگه چی هستن؟ بگو حرف آخرش چیه؟  
سلین: میگه یا یه نفر رو بهم میدین یا همتون رو با خودم می‌برم.  
ترس به جان همه افتاد. می‌دانستند اگر گردباد معمولی بود شاید آن‌ها را به نقطه‌ی دیگری از زمین می‌برد اما این طوفان زنده، معلوم نبود چه در دلش دارد و آن‌ها را به کجا خواهد برد! همه به هم‌دیگر نگاهی پرسش‌گر انداختند. ناگهان اوشن بدون هیچ مقدمه و حرفی اِدن که دستش را گرفته بود، به داخل طوفان هل داد. فاینس جیخ بلندی کشید، گردباد خیلی سریع اِدن را بلعید، خنده‌ی دیوانه‌واری سر داد و مسیرش را عوض کرد و از آن‌ها گذشت.

تلفظ کلمات:

Erimos

چند دقیقه‌ای گذشت، تا آن‌ها توانستند از بادهای سریع بعد از آن گردباد رهایی یابند و به خودشان بیایند. به محض آرام شدن هوا، نیکس به سمت اوشن حمله کرد، مشتی به صورتش زد و گردنش را محکم گرفت. اهورا او را از دستان نیکس جدا کرد، بازوهایش را محکم گرفت و فریاد زد:

-احمق چرا اون بچه رو هل دادی؟

اوشن بدون حتی ذره‌ای ندامت گفت:

-چون اون هیچ فایده‌ای نداشت، اون یه بچه ننه‌ی دزد بود که بیشتر از دو کلمه نمی‌تونست حرف بزنه.

-بچه ننه و بی‌فایده که تویی شاهزاده‌ی تن‌لش، تو رو باید به اون می‌دادیم.

فیبی جلو رفت، با خشم به اوشن نگاه کرد و به اهورا و نیکس گفت:

-اون بارها ما رو معطل کرده و تا حالا کلی زمان رو از دست دادیم؛ همین‌جا ولش می‌کنیم و میریم، دیر شده!

نیکس موهای اوشن را در مشتش گرفت و گفت:

-باید اون رو بکشیم فیبی...

فیبی پوزخندی به اوشن زد و گفت:

-نه نیکس ما اون رو نمی کشیم. اگه الان خلاصش کنیم راحت میشه، ما این جا رهاس می کنیم تا ذره ذره بمیره.

بعد به اهورا اشاره ای داد؛ اهورا ضربه ای به سر اوشن زد تا از هوش برود و دنبال آن ها نیاید.

آتنا نگاه تاسف باری به اوشن که حالا به خواب رفته بود انداخت و گفت:

-فکر می کردم شاهزاده خیلی انسان دوست و مهربونه!

آستریا به آتنا نگاه کرد و گفت:

-آدم ها در شرایط مختلف شخصیت های متفاوتی دارن.

گروه به راهشان ادامه دادند. فاینس که دلش به شدت برای ادن سوخته بود پرسید:

-سلین فضا یعنی چی؟

سلین دسته ای از جلوی موهای مشکی اش را پشت گوشش انداخت و گفت:

-فضا یه گستره ی نامحدود از مکان و زمانه؛ شامل ستاره ها، اجسام، سنگ ها، خورشید، نورها،

تاریکی ها و خیلی چیزای دیگه. حتی خود ما هم توی اون هستیم!

-پس سیاه چاله ی فضایی چیه؟ یعنی یه زندانی که توی فضاست!؟

-تقریبا همیشه گفت زندانه اما نه اون زندانی که توی تصور توئه. سیاه چاله ناحیه ای از فضاست

که قدرت اون به قدری زیاده که هیچ چیز نمی تونه از اون فرار کنه. اون یه چاله ی زمانه، ممکنه

چیزهایی رو که می بلعه به یه دنیای دیگه در یه خط زمانی دیگه بیره و شاید هم جایی نبره و

درون اون فقط و فقط نابودی و خلاء و نیستی باشه.

آتنا آب دهانش را به سختی قورت داد، موهای تنش سیخ شد، یک لحظه احساس لرز کرد،

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-چقدر وحشت ناک! احساس بدی بهم دست داد.

رئا: ببینم سلین تو این چیزا رو از کجا می دونی؟

سلین کمی مکث کرد، دنبال پاسخ مناسب می گشت. دسته ای از موهای مشکی اش را دور

انگشت اشاره اش تاب داد و گفت:

-شاید بعدا بهتون گفتم.

فاینس: این چیزا رو ول کن حالا، بگو ادن میره توی اون سیاه چاله؟

سلین: نه اعتقاد اریموس غول دشت این بود که یه روزی قراره به سیاه چاله یا طوفان فضایی

تبدیل بشه، تازه اگه زمین نابود بشه. اگه این اتفاق بیفته و ادن به اون جا بره حتما دیوونه میشه!

فاینس: نمی‌دونم الان باید دعا کنیم زمین نابود بشه یا نه!  
 آستریا: لازم نیست دعا کنی. بین یه روزی یه جایی دنیا از حرکت می‌ایسته و تموم میشه؛ شاید  
 الان ما ماموریت‌مون رو درست انجام بدیم و جلوی نابودی رو بگیریم اما بالاخره یه روزی به  
 آخرش می‌رسیم. شاید اون روز ما نباشیم اما اشخاص دیگه‌ای هستن که این رو ببینن. دویست  
 سال، سیصد سال، یا شاید بیشتر! هزار یا ده‌هزار سال بعد و یا حتی بازم بیشتر، کی می‌دونه!  
 اما سرانجام تموم خواهد شد.

فیبی: بچه‌ها تمومش کنین و راه بیاین.

فاینس: اما دیگه نمی‌تونیم.

فیبی نگاه چپ‌چپی به فاینس انداخت و به راهش ادامه داد. همه‌ی اعضای گروه ته دلشان غمی  
 عمیق را به خاطر از دست دادن ادن احساس می‌کردند. خسته، ناراحت و هراسان بودند؛ حتی  
 بعضی‌ها هم پشیمان بودند و به روی خودشان نمی‌آوردند.

غروب در حالی که به سختی خودشان را روی زمین می‌کشاندند، بلکه به آن شهری که ادن از دور  
 دیده بود برسند، آریس روی زمین افتاد و گفت:

-من دیگه نمیام فایده نداره، ادن اشتباه دیده هیچ شهری این‌جا نیست.

اهورا، لعنتی به اوشن فرستاد و گفت:

-اگه حالا ادن بود می‌تونست بگه چقدر دیگه راه مونده.

آستریا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مثلا ما خیلی به ادن و حرف‌هاش توجه می‌کردیم؟ اون در مورد طوفان هشدار داد اما ما گوش  
 ندادیم.

فیبی به سختی خودش را از تپه‌ی شنی بالا کشید، به پشت آن نگاهی انداخت و گفت:

-اون جاست، فقط پونصد قدم با ما فاصله داره.

دیگران هم ناچار به دنبال فیبی راه افتادند و نگاهی به پایین تپه انداختند. کاملا شب شده بود  
 که به آن شهر رسیدند. خسته، تشنه، گرسنه و ناتوان بودند. بدن‌شان درد می‌کرد و سرشان گیج  
 می‌رفت. شهر عجیبی بود؛ بوی خاصی می‌داد و هوای نم‌ناکی داشت. در قسمتی از آن، از دور

لوله‌های بزرگی دیده می‌شد که سر به فلک کشیده بودند و دوده‌های سیاه رنگی را به آسمان  
 می‌فرستادند. شی‌آهنی شبیه کالسکه یا ارابه آن‌جا قرار داشت. تیرک بتنی بلندی آن‌جا بود که  
 با سیم‌های سیاه عجیبی از بالا به تیرک بعدی وصل شده بود. چیزهایی که آن‌ها تا به حال ندیده

بودند! با تعجب به اطراف نگاه می‌کردند. جای عجیبی بود؛ شبیه هیچ‌جای دنیا نبود، فضای دیگری داشت، هوای متفاوتی داشت. آریس خمیازه‌ی طولانی کشید و گفت: -این شهر از آسمون افتاده این وسط؟ رئا: از هر جا افتاده باشه باید بریم و غذا پیدا کنیم.

اهورا: اما اینجا مشکوکه کسی هم نیست! سلین: بچه‌ها احتمالا این شهر از یه خط زمانی دیگه به اشتباه اینجا اومده. اونا فکر می‌کنن که سرجاشون هستن اما در واقع این‌جان. این اشتباه طبیعت و خود طبیعت هم این مشکل رو کم کم حل می‌کنه. همه چیز این‌جا عجیب و متفاوت، بهتره که با شال صورت‌تون رو مخفی کنین چون ممکنه یه آدم شبیه به شما، شما رو ببینه و دردسر بشه.

فاینس: یعنی همزاد؟

سلین: نه، فقط یه نمونه از شما!

اهورا: منظورت اینه که اونا از آینده یا گذشته اومدن؟

سلین: نه! گفتم از خط زمانی دیگه، از یه عصر یا دنیای دیگه؛ دنیایی که هم‌زمان با ما در حال جلو رفتن اما ما نمی‌بینیمش، دنیایی که موازی با ما در حرکت. شاید هم همون دنیا کمی جلوتر یا عقب‌تر از ما باشه. اونا شاید چهره‌هاشون شبیه ما باشه اما ممکنه رفتار، وسایل، غذاها، لباس‌ها و خیلی چیزای دیگه‌شون با ما فرق داشته باشه!

نیکس: بریم داخل شهر؟

فیبا با بی‌تفاوتی جواب داد:

-آره فقط اگه کسی پرسید کی هستین، بگین یه گروه سیرک هستیم و حرف دیگه‌ای نزنین. همه شال‌هایشان را روی صورت‌شان گذاشتند و با تردید وارد شهر شدند. از کوچه‌ای باریک عبور کردند و به مکانی شلوغ و پر از رنگ پای نهادند. شهر، دیوانه‌وار شلوغ، عجیب و روشن بود. پر از چراغ و ساختمان‌های سنگی و شیشه‌ای زیبا! از آن ارابه‌های آهنی که به سرعت حرکت می‌کردند هم فراوان بود؛ حتی یکی از آن ارابه‌ها نزدیک بود آتنا را له کند که نیکس به موقع او را عقب کشید. زنی محکم به رئا برخورد کرد و داد زد:

-هی عقب مونده کوری مگه؟ دهاتی...

رئا بهت‌زده کنار رفت و به بقیه گفت:

-اون دیگه چه لهجه‌ای بود؟ چرا زبون ما رو این جوری حرف زد؟  
بقیه بی توجه به رئا مبهوت زیبایی و ابهت شهر بودند. بعضی از مردم با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کردند و می‌گذشتند، بعضی هم اصلا توجهی نمی‌کردند! مردی از کنارشان عبور کرد و گفت:  
-باشه باشه الان میام...

بعد سیمی که در گوشش بود را بیرون آورد و در جیبش گذاشت. آتنا با گیجی گفت:  
-با خودش حرف می‌زد؟ دیوونه بود؟

پسر بچه‌ای به آن‌ها خیره شده بود، دست مادرش را کشید و گفت:  
-مامان مامان اونا دارن فیلم بازی می‌کنن؟ دارن قسمت جدید دزدان دریایی کاراییب رو پر می‌کنن؟

زن جوان برگشت و به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

-آره احتمالاً عزیزم، بیا بریم خونه شب شد.

زن کاملاً شبیه فیبی بود! فیبی کمی جا خورد اما عکس‌العملی نشان نداد. سلین ابرویی بالا انداخت و گفت:

-گفتم که...

آتنا با گیجی و متعجب گفت:

-ما که دزد دریایی نیستیم!

آریس شکمش را که مدام از گرسنگی صدا می‌داد گرفت و گفت:

-بریم غذا بخریم.

رئا: به نظرتون پول شون با ما فرق نمی‌کنه؟

سلین: احتمالاً فرق داره.

همگی برای یافتن غذا در خیابان راه افتادند. ساختمانی پر از غذا که بوی خوشمزه‌ای می‌داد آن‌جا بود. رئا بعد از گرفتن مسئولیت آوردن غذا وارد آن محل شد، شال را از روی صورتش برداشت و به طرف شخصی که پشت میز بزرگی نشسته بود رفت. مرد نگاهی به سرتاپای رئا انداخت و گفت:

-بفرمایین آقا؟

رئا لباسش را مرتب کرد و گفت:

-سلام خدمت شما که معلومه فرد با سلیقه‌ای هستین. این مکان با این همه زیبایی و نظم هیچ‌جای دنیا دیده نشده! می‌دونین ما یه گروه سیرک هستیم که از شهری دور به این جا اومدیم. از شهرهای مختلفی گذشتیم اما بوی غذاهای هیچ شهری مثل این جا نبود.

مرد احساس غرور کرد، به یقه‌ی لباسش دستی کشید و جواب داد:

-بله خب باعث افتخاره، به هر حال ما از بهترین مواد توی غذاهمون استفاده می‌کنیم و همین‌طور که می‌بینین ما یه دکوراسیون عالی داریم تا باعث رضایت مشتری‌ها بشیم.

رئا کمی گیج شد و پرسید:

-دکوراسیون؟ یه نوع غذاست؟

-نه منظورم... شما خارجی هستین؟!

-بله بله چون از یه قلمروی دیگه اومدیم خیلی با زبان شما آشنایی نداریم.

مرد کمی مکث کرد و به فکر رفت، سپس گفت:

-خب حالا چه کمکی از دست ما برمیاد؟

-یه غذای عالی! نگران پولشم نباشین ما داریم...

-خب چی میل دارین؟

-یه چیزی که زود آماده بشه.

-پیتزا آماده داریم چندتا می‌خواین؟

رئا زیر لب گفت پیتزا دیگه چیه، و بعد بلند گفت:

-بله بله خوبه نه تا.

رئا اسکناس‌های بیست آتلائی را از جیبش درآورد و به طرف مرد گرفت. مرد نگاه متعجبی به اسکناس‌ها انداخت، چشمانش برقی زد و گفت:

-چنج\* نکردین؟

رئا که متوجه معنی حرف مرد نشد، گفت:

-احتمالا پول ما با شما فرق داره اما باور کنین خیلی با ارزشه.

-باشه فقط نگفتین از کجا اومدین؟ این واحد پول کجاست؟

رئا بدون این‌که فکر کند جواب داد:

-آتلازد...

-کدوم کشوره؟!

رئا که این بار واقعا گیر افتاده بود به لکنت افتاد، عرق سردی از پیشانی اش سرازیر شد. با خودش فکر کرد شاید او تمام نقاط دنیای خودش را شناسد و می تواند اسمی دروغین را به زبان بیاورد؛ اما اگر برعکس، بفهمد که رئا دروغ می گوید چه می شود؟ او را به اتهام دزدی به سیاه چال می اندازند. ضربان قلبش به شدت بالا رفت. مرد منتظر پاسخ بود که کسی از پشت سر گفت:

-رئا غذا گرفتی؟

رئا نگاهی به پشت سرش انداخت؛ سلین بود. نفس راحتی کشید و گفت:

-الان میارم.

مرد گفت:

-همکار شماست؟ نگفتین از کجا اومدین؟ این واحد پول کدوم کشوره؟

\*چنج: تبدیل واحد پول رایج یک کشور به واحد پول رایج کشور دیگر. مثلا: تبدیل ریال به یورو  
سلین لبخندی زد و گفت:

-آفریقا!

مرد متعجب نگاهی به پول ها کرد و گفت:

-خیلی خب، پسر پس اون پیتزاها چی شد؟

مرد از آن ها دور شد. رئا نفسی تازه کرد و گفت:

-آفریقا دیگه کجاست؟

-نمی دونم! اسمش به ذهنم اومد، نمی دونم کجا شنیدمش! شانسم رو امتحان کردم. ظاهرا توی دنیای اونا آفریقا هست که حرفم رو باور کرد.

پسر جوانی جعبه هایی را دست رئا داد. مرد پشت میز ایستاده بود و در حالی که مدام به

اسکناس ها نگاه می کرد، کاری انجام می داد. سلین آرام طوری که فقط رئا بشنود گفت:

-زود باید بریم وگرنه گیر می افتیم...

سریع از آن محل خارج شدند و به صدای مرد که می گفت یه لحظه وایسین، توجهی نکردند و به سرعت همراه بقیه از آن جا رفتند. مدام پشت سرشان را نگاه می کردند که مبادا کسی در تعقیب آن ها باشد. وارد پارک جنگلی کوچکی شدند و پشت درختی روی چمن ها نشستند و استراحت کردند. پارک جنگلی با چند درخت پراکنده بسیار زیبا بود و چمن های کوتاه و مرتب شده ی بسیار سبز. همه تشنه بودند و لب هایشان از تشنگی ترک های عمیق برداشته بود. رئا درحالی



که نفس نفس می‌زد، به چیزی شبیه لوله اما پلاستیکی و متحرک که از آن مایعی مثل آب خارج می‌شد، اشاره کرد و گفت:

-بچه‌ها اون آبه؟ به نظرتون اون آبه یا چیزی دیگه‌ست؟

آریس از جا بلند شد و گفت:

-مهم نیست؛ حتی اگه زهرآلود باشه ازش می‌خورم؛ چون من به هرحال از تشنگی می‌میرم، اگه از اون مایع بخورم شاید زنده بمونم.

آریس لوله را به دهانش نزدیک کرد، کمی از آن چشید و مکث کرد. بعد از این‌که مطمئن شد فقط آب است و نه چیز دیگری، بیشتر نوشید. خود را سیراب کرد و بعد داد زد:

-بیاین، بیاین بنوشین آبه، خیلی شیرینه!

همگی به سمت آن رفتند و نوبتی از آب نوشیدند. نفسی تازه کردند و روی زمین نشستند.

جعبه‌ی مربع شکل غذاها را بین خودشان تقسیم کردند. زوج جوانی از آن‌جا عبور کردند و با

تعجب به گروه خیره شدند، چیزی در گوش هم زمزمه کردند و از آن‌جا گذشتند.

جعبه‌های غذا را باز کردند و با غذایی گرد روبرو شدند؛ سلین تکه‌ای مثلثی شکل از آن جدا کرد و گاز زد. کمی جوید و گفت:

-چقدر خوشمزه‌ست!

آتنا نگاه چندشی به غذا کرد و گفت:

-این دیگه چیه؟

رئا تکه‌ی بزرگی از غذا را در دهانش گذاشت و با دهان پر جواب داد:

-اون مرد گفت اسمش پیتزاست.

آتنا: چی توشه؟ بوش حالم رو به هم می‌زنه...

آستریا کمی از آن خورد و گفت:

-انگار گوشته با قارچ و... ببینم این قارچ‌ها سمی نباشن...

فیبی: کافیه به جای حرف زدن بخورین کار داریم.

همه مشغول خوردن شدند و تمام چیزی که درون جعبه بود نوش جان کردند. تنها آتنا بود که از

مزهی غذا خوشش نیامده بود و به زور برای رفع گرسنگی‌اش ذره‌ای از آن خورد و باقی‌مانده‌ی آن را رئا و آریس برداشتند.

فیبی از جا بلند شد و گفت:

-خب حالا که سرحال شدین بلندشین باید از شهر بریم بیرون و به کشتی برسیم.  
 اهورا: شهر بزرگیه؛ بهتره از همون جایی که وارد شدیم بریم بیرون و شهر رو دور بزنینم.  
 رثا به عده‌ای جوان که به آن‌ها خیره شده و پچ‌پچ می‌کردند نگاه کرد و گفت:  
 -لباسای ما با همه فرق داره، آخرش برامون دردسر میشه همه یه‌جوری به ما نگاه می‌کنن.  
 پسر تپل موقرمزی که دوازده یا سیزده سال داشت جلو آمد و با صدای دو رگه‌اش گفت:  
 -ببینم دوربین مخفیه؟  
 آن‌ها مات و مبهوت به پسر موفرفری که پوست بسیار سفیدی هم داشت نگاه کردند.  
 نمی‌دانستند منظور پسر از دوربین مخفی چیست! سلین با مهربانی گفت:  
 -ما گروه سیرک هستیم.  
 پسر فکری کرد و با قلدری گفت:  
 -پس یکم نمایش بدین ما ببینیم.  
 -به زودی توی شهر نمایش داریم، بلیط بخرین و بیاین تماشا...  
 -از کجا بخریم؟  
 -بعدا اعلام می‌کنیم.  
 اهورا از جا برخاست؛ پسر با دیدن قد بلند و هیکل درشت او کمی ترسید. اهورا با اخم گفت:  
 -بچه جون برو دنبال کارت...  
 پسر از آن‌جا دور شد. سلین به‌خاطر ترسیدن پسر، چشم غره‌ای به اهورا رفت.  
 همه از جا بلند شدند و به طرف راهی که از آن آمده بودند حرکت کردند. طولی نکشید که به  
 همان مکان رسیدند اما به‌جای آن‌که سر از آن بیابان دریاورند، وارد خیابان دیگری شدند که پر  
 بود از همان ارابه‌های آهنین!  
 با خود فکر کردند ممکن است اشتباه آمده باشند؛ اما آستریا تایید کرد که درست است و او  
 دقیق راه را در ذهنش ذخیره کرده بود. چند دقیقه‌ای گیج همان‌جا ماندند و به یک‌دیگر نگاه  
 کردند و بعد به داخل همان شهر بازگشتند. شهر حالا چراغانی‌تر و شلوغ‌تر شده بود. بر روی  
 بعضی از ساختمان‌های سنگی و شیشه‌ای تابلوهای بزرگی نصب بود که تصاویر روی آن مدام  
 تغییر می‌کرد و صحنه‌های متفاوت و رنگارنگی نشان می‌داد. کم‌کم هوا ابری و سردتر شد. گویا  
 در این دنیا اواسط زمستان بود! سوز سردی شروع به وزیدن کرد.

باران به شدت و ناگهانی بارید. این باعث شد مردم به درون خانه‌ها و مغازه‌ها پناه ببرند و این شهر شلوغ ناگهان تبدیل به شهر اشباح شود. آستریا نگاهی به رئا انداخت و گفت:

-هنوز پول داری؟

-بله چطور مگه؟

اشاره‌ای به مغازه‌ی بزرگ لباس فروشی کرد و گفت:

-مثل اینکه فعلا باید تو شهر بمونیم؛ پس بهتره لباس عوض کنیم.

-اما اگه گیر بیفتیم چی؟ پول ما با اونا فرق داره.

-اما سلین گفت مشکلی تو اون غذا فروشی پیش نیومده.

فیبی بی‌توجه به بقیه وارد مغازه شد و بقیه هم ناچار به دنبالش حرکت کردند. دختر جوانی از پشت یک آدمک که لباس زیبایی تنش کرده بودند، بیرون آمد. آدامس درون دهانش را باد کرد و ترکاند و بعد گفت:

-بفرمایین؟

فیبی اشاره‌ای به رئا کرد، رئا جلو آمد و گفت:

-بانو شرمندehایم که با لباس‌هامون اینجا رو خیس کردیم، به هرحال بارون که خبر نمی‌کنه. ما گروه سیرک و نمایشی هستیم که از جای دوری اومدیم اینجا و هنوز نتونستیم پول‌هامون رو...!

سلین: چنج کنیم.

رئا: بله هنوز چنج نکردیم. می‌تونیم با پول خودمون از شما خرید کنیم؟

مغازه‌دار: !... خب یورو دارین یا دلار؟

رئا: چی؟

سلین: آتلا داریم واحد پول آفریقاست.

مغازه‌دار نگاه مشکوکی به آن‌ها کرد و گفت:

-خودِ آفریقا؟ آفریقای جنوبی؟

سلین بدون تردید گفت:

-بله.

مغازه‌دار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اما واحد پول اونجا که رنده! (Rand)

سلین آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:  
 -راستش... راستش تازگی عوض شده...  
 دختر کمی مکث کرد. نگاهی گذرا به آن‌ها انداخت، انتهای موهای طلایی دم اسبی‌اش را دور  
 انگشتش تاب داد و گفت:  
 -متاسفم دوستان نمی‌تونم کمکتون کنم.  
 چند لحظه سکوت میان آن‌ها برقرار شد و بعد آستریا خیلی آرام از زیر آستین لباسِ خیسش  
 تیغ کوچکی بیرون آورد و با یک حرکت سریع آن را به سمت گردن دختر پرتاب کرد. دختر کمتر  
 از یک ثانیه بعد به زمین افتاد و بیهوش شد. سلین هینی کرد و گفت:  
 -الان فلجش کردی؟ نباید این کار رو می‌کردی.  
 -نه فقط بیهوش شد؛ این سری تیغ‌هام فقط بیهوش می‌کنن اما اون سوزن‌های قهوه‌ایم فلج  
 کننده‌ست.  
 فیبی پوفی کشید و گفت:  
 -آستریا درس‌ها رو بذار برای بعد.  
 و بعد به طرف قفسه‌ها رفت. سریع چند بلوز و شلوار هم‌شکل برای دخترها و چندتای دیگر برای  
 پسرها جدا کرد و گفت:  
 -هی رئا این دختر رو ببر توی یکی از این اتاقک‌ها تا کسی اون رو ندیده. بقیه زود لباساتون رو  
 عوض کنین.  
 دخترها به درون یکی از اتاقک‌هایی که معلوم بود برای تعویض لباس است رفتند و بلوز آبی رنگ  
 ساده و شلوارهای جین مشکی رنگ جذب را تن‌شان کردند. فاینس که درگیر شلوارش بود گفت:  
 -اه این خیلی تنگه اذیتم می‌کنه.  
 فیبی لباسش را مرتب کرد، آستین بلند بلوزش را کمی تا زد و گفت:  
 -لطفا دهنتم رو ببند فاینس...  
 در اتاق دیگر پسرها شلوار جین آبی و بلوز سبز ارتشی را به تن کردند، اهورا داد زد:  
 -هی فیبی این شلوار کوتاهه، یکی دیگه بیار.  
 فیبی عصبی شد و فریاد زد:  
 -برو یکی دیگه بردار.

بعد از آماده شدن بقیه، همه جلوی در جمع شدند. بعضی‌ها با لباس‌شان مشکل داشتند و مدام شکایت می‌کردند. فیبی کلافه گفت:

-فقط تا کشتی تحمل کنین اون جا لباس هست.

کمی صبر کردند تا بالاخره باران نم نم شد و از مغازه خارج شدند. شهر حالا ساکت شده و به خواب رفته بود. به سمت مقصدی نامشخص راه افتادند. فیبی در حالی که سعی می‌کرد با لباسش کنار بیاید گفت:

-سلین و آستریا؛ تنها کسانی که به مغزشون فشار میارن بگین چجوری از شهر خارج بشیم؟ رئا به حالت کنایه گفت:

-آره خب اونا مغزشون کار می‌کنه و همه‌ی ما و فیبی مغزمون کار نمی‌کنه؛ چون اگه کار می‌کرد فیبی لباس‌های یه شکل بهمون نمی‌داد که حالا مرکز توجه باشیم.

فیبی نگاه چپ‌چپی به رئا انداخت و گفت:  
-خفه‌شو!

سلین وساطت کرد و گفت:

-باشه کافیه. ببینین بچه‌ها ما از اولشم نباید وارد این شهر می‌شدیم و الان که اینجا هستیم بهتره فکری بکنیم. طبیعتا با کسی نمی‌تونیم درمیون بذاریم چون هم باعث ایجاد شایعه و ترس میشیم، هم کسی حرفمون رو باور نمی‌کنه و تو دردسر می‌افتیم. من فکر می‌کنم که ما نباید به عقب برگردیم؛ باید از شهر خارج بشیم، باید بریم جلو. اینجوری می‌تونیم به راهمون ادامه بدیم. نیکس: از کجا می‌دونی؟  
-فقط حدس می‌زنم.

نیکس کنجکاوانه به سلین نگاه کرد و به فکر رفت. شاید به نظر او اطلاعات سلین به‌طور عجیبی زیاد بود و این اطلاعات نباید اتفاقی باشد و حاصل حدس و گمان!

به سمتی که سلین پیشنهاد داد حرکت کردند. بعد از مدت طولانی پیاده‌روی خسته شدند و به استراحت پرداختند. در راه از چند عابر سوال کردند که پایان شهر کجاست؛ تا مطمئن شوند به درستی حرکت می‌کنند. ازابهی آهنین بزرگی که جای خالی زیادی در پشتش داشت کنار آن‌ها توقف کرد و راننده‌اش گفت که می‌تواند آن‌ها را به مقصد برساند. همه سوار آن شده و در پایان شهر پیاده شدند. نگاهی به اطراف انداختند، خبری از ادامه‌ی بیابان انتلانگو نبود! تنها یک

جاده‌ی سیاه طولانی دیده می‌شد که با خطی سفید به دو قسمت تقسیم شده بود. در دو طرف جاده به صورت پراکنده کلبه‌هایی دیده می‌شد و هر چند دقیقه یک‌بار ارابه‌ای از آن‌جا عبور می‌کرد.

فاینس درحالی که با چشمان آبی‌اش متعجب همه‌جا را نگاه می‌کرد گفت:  
-حالا باید چیکار کنیم!؟

سلین کمی تفکر کرد؛ راهی به ذهنش نمی‌رسید. با خودش فکر کرد چه چیزی اشتباه است؟! می‌دانست اگر مدت بیشتری در این بُعد از زمان بمانند هم برای نجات زمین وقتی نمی‌ماند و هم اینکه ممکن است دچار اختلالاتی بشوند. او می‌دانست طبیعت شوخی ندارد و باید هر چه زودتر به جایی که به آن تعلق دارند برگردند. آن‌ها متعلق به این دنیای عجیب با این همه پیشرفت نبودند. همه‌ی این‌ها را می‌دانست؛ اما بهتر بود به زبان نیاورد. نگاهی به دوستانش انداخت؛ عصبی، خسته، غمگین و سردرگم بودند.

مستقیم به راهشان ادامه دادند و کم‌کم احساس خواب‌آلودگی به سراغشان آمد. علاوه بر آن، سوز سردی هم به تن‌شان می‌خورد. چند متر جلوتر کلبه‌ای وجود داشت که چراغ‌هایش خاموش بود، تصمیم گرفتند در آن‌جا استراحتی کنند. از مسیر جاده خارج شدند و به سمت کلبه رفتند؛ کلبه‌ی چوبی قهوه‌ای رنگی بود با پنجره‌های شیشه‌ای اما گل‌آلود. تکه‌هایی از سقف شیروانی آن کنده شده و اطرافش پر از علف‌های بلند بود. نوری از داخل کلبه بیرون نمی‌آمد. فیبی قدمی به جلو برداشت و ضربه‌ای آرام به در زد. کسی جواب نداد! فضای آن‌جا مو بر تن آتنا سیخ کرد، نفسی کشید و گفت:

-یعنی خوابیدن؟

فیبی: نمی‌دونم!

اهورا ضربه‌ی محکم‌تری به در زد و بعد از اینکه جوابی نگرفت، در را باز کرد و به داخل قدم نهاد. بقیه هم با تردید به دنبال او رفتند. کلبه تاریک تاریک بود، بوی چوب سوخته می‌داد و هوای خفه‌ای داشت. در را بستند تا باد سرد به درون کلبه نفوذ نکند. کم‌کم چشمان‌شان به تاریکی عادت کرد. کلبه خالی بود و به جز آویزی سبز رنگ که شیء هرمی نقره‌ای رنگی به آن وصل بود، چیز دیگری در آن نبود. آویز به دیوار آویخته شده بود و گاهی تکانی می‌خورد؛ نسیم آرامی که از شیار باریکی روی دیوار وارد می‌شد، آن را تکان می‌داد. سلین هرم آویز را گرفت و نگاهی به آن انداخت. انگار شیء گلوله‌ای شکل درون آن بود. سلین چندبار آن‌را تکان داد گویا از صدای آن

لذت می برد؛ شدت تکان دادن هرم را سریع تر کرد و محو آن شد. چند ثانیه مشغول آن بود تا رئا او را صدا کرد و او با رعشه ای که در بدنش حس کرد، به خودش آمد.

کم کم همه به خواب رفتند و با صدای کوبیدن چیزی از خواب پریدند. یکی پس از دیگری چشم هایشان را گشودند، نور زیادی وارد کلبه می شد و کلبه را بسیار روشن کرده بود؛ به طوری که انگار کلبه به درون گوی درخشانی رفته بود. صدای وزش باد شدیدی شنیده می شد و گرمای سوزنده ای از لولاها وارد می شد. سلین کش و قوسی به بدنش داد و خستگی در کرد، از جا بلند شد و دم در کلبه رفت. دستش را به دست گیره ی در نزدیک کرد و پشیمان عقب کشید. نگاهی به بقیه انداخت و دوباره دستش را روی دست گیره گذاشت، آرام در را باز کرد. نگاهی به بیرون انداخت. با دقت نگاه کرد؛ بیرون کلبه آن جایی که دیشب در آن بودند نبود! از کلبه بیرون رفت و بقیه سریع پشت سر او رفتند. اطراف را خوب نگاه کردند و با دیدن قسمت دوم بیابان انتلانگو نفس راحتی کشیدند. سلین لبخند رضایت مندی زد و گفت:

- حدسم درست بود برگشتیم.

سلین یاد آویز هرمی افتاد و خواست آن را با خود ببرد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. خواست وارد کلبه شود اما دیگر کلبه ای آن جا نبود! جز یک کاکتوس پیر، چیز دیگری دیده نمی شد. سلین با تعجب گفت:

- کلبه!

آتنا: غیب شد؟

رئا: اه لعنتی من اسکناس ها رو داخل جا گذاشتم.

ناگهان انگار موجی فیبی را گرفت و تکان داد. با نگرانی به آتنا نگاه کرد و گفت:

- نامه ها...

آتنا کیف نامه ها را جلویش گرفت و گفت:

- اصلا از خودم جداشون نمی کنم.

فیبی نفس راحتی کشید، تا دوردست ها را نگاه کرد و به راه طولانی که به سمت کشتی داشتند فکر کرد.

قسمت دوم بیابان انتلانگو بسیار گرم تر از قسمت اولش بود؛ بیابانی پر از کاکتوس های غول پیکر سمی و سنگ های عظیم.

صدف‌ها و گوش‌ماهی‌های ریز و همین‌طور بوته‌هایی شبیه مرجان‌های\* ستونی دریایی باعث شده بود که مردم افسانه‌هایی از وجود دریا بسازند. آن‌ها بر این باور بودند که میلیون‌ها سال پیش در این مکان دریایی آرام وجود داشته که توسط غول بیابان نوشیده شده و تنها صدف‌ها و مرجان‌های آن باقی مانده! به هر حال راه طولانی بود و زمان کم. گروه راه افتاد و میان راه افراد شروع به صحبت کردند.

فاینس موهای قهوه‌ای-طلایی لختش را جمع کرد و گفت:

-چند ساعت دیگه تا کشتی مونده؟

رئا پوزخندی زد و گفت:

-فاینس تو خیلی خنگی، چند ساعت نه بگو چند روز مونده...

نیکس پس‌گردنی محکمی به رئا زد و گفت:

-هی با خواهر من درست صحبت کن، می‌دونی که من با کسی شوخی ندارم.

رئا درحالی که کمی احساس درد کرده بود، دستی به گردنش کشید و گفت:

-خیلی خب بابا...

آتنا: خب چند روز مونده؟

فیبی: حدود چهار روز!

\*مرجان ستونی (نام علمی: *Dendrogyra cylindricus*) نام یک گونه از زیر رده شش‌مرجانیان است.

رئا: ما اون قدر عجله کردیم که فراموش مون شد یکم غذا با خودمون بیاریم.

اهورا: فقط یه روز تحمل کنین به طایفه‌های بیابان نشین می‌رسیم؛ از اونا غذا می‌گیریم اونا مهمان‌نوازن.

آریس دستی به شکمش کشید و گفت:

-یه روز غذا نخوریم که می‌میریم.

رئا: تو مراقب چشمات باش، کسی تا حالا با یه روز غذا نخوردن، نمرده.

آریس به عقب برگشت، یقه‌ی لباس رئا رو گرفت و گفت:

-هی منظورت چیه‌ها؟

فیبی اخمی کرد و با صدای بلند گفت:



-کافیه، به جای حرف زدن توان تون رو برای راه رفتن بذارین. فقط بلدین حرف بزنین و دعوا کنین... همه در سکوت به راهشان ادامه دادند. چند ساعتی گذشت و شب فرا رسید. وزش باد سریع تر شد؛ طوری که راه رفتن را برای آنها سخت کرده بود. باد بوته‌های کوچک خاردار را به سمت آنها می‌آورد و باعث اذیت شدن پوست آنها و گاه ایجاد زخم می‌شد. چشمانشان خوب نمی‌دید و حتی توهم‌هایی سایه مانند جلوی آنها پدیدار می‌شد.

صدایی بسیار دور به گوش‌شان می‌رسید؛ گویا صدای زنگوله‌های شتران بود. هر چه جلوتر می‌رفتند صدا بلندتر می‌شد. کم کم سایه‌ای سیاه از دور نمایان شد، پلک می‌زدند بلکه سایه محو شود اما انگار واقعی بود. با هر قدمی که برمی‌داشتند هم سایه و هم صدا نزدیک تر می‌شدند؛ تا جایی که جلوی آنها توقف کرد و شکل واقعی‌اش را نشان داد. سایه نبود، یک بیابان گرد همراه با شترش بود. مرد نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- شماها کی هستین؟

نیکس قدمی جلوتر آمد و گفت:

- مسافریم به سمت دریای اکیانوس...

- این وقت سال این بیابون پر از طوفان‌های وحشت‌ناکه؛ چرا اومدین؟ آگه باد تیغ‌هی یکی از کاکتوس‌های سمی رو به سمت شما پرت کنه بیمار می‌شین یا حتی ممکنه بمیرین، تازه موجودات پنهان از دیده هم ممکنه سراغ شما بیان!

آنا آب دهانش را سخت قورت داد و سخت تر نفس کشید و بریده بریده گفت:

- موجودات... پنهان از دیده... دیگه چی هستن!؟

مرد نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه وار آرام گفت:

- اونا مخفی هستن و خیلی ترسناکن؛ به جای پا، سُم دارن و تو شکل واقعی که باشن، صداشون اون قدر بلنده که انسان نمی‌تونه بشنوه! معمولا هزار چهره دارن و زیاد شکل واقعی خودشون رو نشون نمیدن اما آگه ظاهر بشن و کسی چهره‌ی واقعی اونا رو ببینه، اون فرد سریع تبدیل به سنگ میشه. میگن آگه تو چشمات خیره بشی می‌تونی قسمتِ بدی از آینده‌ی خودت رو ببینی و عقلت رو از دست بدی.

نیکس: خب حالا می‌تونی بگی چقدر دیگه راه تا قبایل بیابان‌نشین داریم؟

- راهی نمونده حدود یک ساعت...

رئا نگاهی به کوله‌بار مرد انداخت و گفت:

-تو داری کجا میری؟

-به آتلزد می‌رم.

رثا: باشه برو اما اگه تو راه یه شهر دیدی که از آسمون افتاده واردش نشو و دورش بزن.

سلین ضربه‌ی آرامی به بازوی رثا زد و گفت:

-رثا...!

مرد نگاه کنجکاوانه‌ای به سلین کرد و گفت:

-من دیگه باید برم سفرتون به سلامت.

سلین: همچنین آقا.

مرد از آن‌ها جدا شد و بقیه به راه‌شان ادامه دادند. به خاطر وزش بادِ شدید، یک ساعت راه تبدیل به تقریباً دو ساعت شد و بالاخره آن‌ها چادرهای طوایف را از دور دیدند. حدود ده یا یازده چادر سیاه رنگ بسیار بزرگ آن‌جا بود که ورودی‌های آن‌ها را گره زده بودند. چادرها شدیداً تکان می‌خوردند و گاهی انگار می‌خواستند از جا کنده شوند. به سمت بزرگ‌ترین چادر رفتند، اهورا با صدای بلند فریاد زد:

-کسی هست؟ چادر رو باز می‌کنین لطفا؟

گره‌های چادر آرام از هم باز شد، زنی مسن سرش را بیرون آورد و با صدای خش‌دار گفت:

-چی می‌خواین؟

فیبی: هوا خیلی بد شده، ما مسافریم و نمی‌تونیم راه رو ادامه بدیم؛ گرسنه هم هستیم بهمون جا می‌دین؟

زن که گوشواره‌های حقله‌ای طلایی بسیار بزرگی از گوش‌هایش آویزان بود و لباس بلند سیاه رنگی به تن داشت، نگاهی به تک‌تک آن‌ها انداخت و گفت:

-بیاین داخل...

یکی یکی وارد شدند و زن پشت سر آن‌ها ورودی را بست. آتنا نگاهی به چهره‌ی زن انداخت؛ چشمان بسیار ریز قهوه‌ای و لب‌های بسیار باریک تیره رنگ داشت، قدش بلند و اندامش بسیار لاغر بود.

چشم زن به آتنا که به او خیره شده بود افتاد. آتنا به سرعت پشت سر نیکس مخفی شد و قلبش به تپش افتاد. نیکس نگاهی به زن و بعد به آتنا انداخت. زن لبخند نه چندان دل‌نشینی زد و گفت:

-اون جا نون و شیر هست می تونین بخورین.

همگی که منتظر اجازه‌ی زن بودند سریع به طرف غذاها رفتند و مشغول خوردن شدند. نان، شیر و کمی انگور آن جا بود که طعم دل‌نشینی داشت. آتنا اما تمام این مدت به زن که درحال بافتن چیزی بود خیره شده بود و بازوی نیکس را سفت چسبیده بود. نیکس که در حال خوردن تکه نانی بود، کمی شیر نوشید و گفت:

-هی بچه... هی آتنا با توام...

-بله، بله آقا چیزی گفتین؟

-اولا دست من رو ول کن، دوما این قدر به اون زن نگاه نکن، سومای بیا غذا بخور مثل چوب می‌مونی...

-بله معذرت می‌خوام.

\*\*\*

همه خواب بودند، همه جا تاریک بود و سوی نور کمی از بیرون به داخل نفوذ کرده بود. نسیم خنکی درون چادر می‌وزید، حشره‌ای مدام دور آن‌ها می‌چرخید و هر بار روی صورت یکی از آن‌ها می‌نشست و آن‌ها را اذیت می‌کرد. آتنا با نفس بسیار عمیقی که کشید از خواب پرید. کابوس دیده بود، پوفی کشید و نشست. می‌خواست دوباره به خواب برود که احساس کرد کسی پشتش درست بالای سرش ایستاده است. آرام و با تردید پشت سرش را نگاه کرد. با دیدن زن هینی کشید و با لکنت گفت:

-تو... تو چه... چرا این جا نشستی؟!

زن جوابی نداد و خیره به او نگاه کرد. آتنا که به شدت ترسیده بود و عرق سرد از سر و رویش می‌ریخت، احساس کرد چیزی در زن درست نیست! نگاهی به موهای کاملاً سفید و پیشانی چین خورده‌اش کرد و اندام لاغرش را برانداز کرد. ناگهان چشمش به چیزی افتاد که نزدیک بود قلبش از حرکت بایستد. چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد و احساس ترس شدیدی کرد. پاهای زن را دید پاهای او به شکل سُم بود. می‌خواست جیغ بزند که زبانش قفل شد و چشمانش در چشمان زن گره خورد. مات چشمان ریز زن شد و درون قهوه‌ای چشمان زن ابتدا رگه‌های قرمز رنگ و سپس تصاویری دید؛ تصاویری که واقعی و ترسناک بود، او خودش را می‌دید! سرانجام توانست پلک بزند، به خودش آمد و زن را ندید. شروع به جیغ زدن و تند تند نفس کشیدن کرد. همه از خواب پریدند، سلین شانه‌های آتنا را تکان داد و داد زد:

-بیدار شو، بیدار شو...

آتنا دست از جیخ زدن برداشت و بریده بریده گفت:

-اون زن، اون زن... اون سم داشت! قسم می خورم دیدمش باور کنین، من حتی تو چشمش یه

چیزی دیدم من دیدم حرفم رو باور کنین؛ اون موجود پنهان از دیده بود.

سلین: ببین آتنا تو به خاطر حرفهای اون مرد کابوس دیدی...

رئا: راست میگه چون اگه واقعا دیده بودی الان تبدیل به سنگ شده بودی و عقلت رو از دست

داده بودی.

آتنا: چی؟ نه نه من نمی خوام سنگ بشم، نمی خوام دیوونه بشم.

سلین اخمی تحویل رئا داد و با حرص گفت:

-رئا...! این جووری نمی شه تو خواب دیدی.

فاینس دستی به موهای بلند و بلوطی رنگ آتنا کشید و گفت:

-راست می گه فقط کابوس بوده. اون زن حتما توی یکی از اون چادرها خوابیده.

آتنا با پافشاری گفت:

-نه اون واقعی بود!

نیکس با کلافگی گفت:

-اه کافیه دیگه. هی نق نق نق، من میرم اون زن رو پیدا می کنم و می بینی که اون سم نداره. خب

اگه اون پنهان از دیده بود ما هم سنگ می شدیم.

آتنا ساکت شد. نیکس با بداخلاقی از جا بلند شد و از چادر بیرون رفت؛ بقیه هم پشت سر او

رفتند. آسمان مهتابی و پر از ستاره بود. دیگر بادی نمی وزید و همه جا آرام بود. نیکس به طرف

یکی از چادرها رفت و از شیار باریکی درون چادر را نگاه کرد کسی نبود. با تعجب به بقیه نگاه

کرد و گرهی چادر را باز کرد واقعا کسی نبود. سراغ چادرهای دیگر رفتند درون هیچ کدام انسانی

دیده نمی شد. تنها یک چادر باقی مانده بود که آن ها امیدوار بودند زن در آن باشد. با تردید

گرهی آن را باز کردند و با صحنه وحشتناکی روبرو شدند. تعداد زیادی مجسمه ی سنگی که

انگار از چیزی ترسیده بودند آن جا وجود داشت. نیکس با چشمانی گرد شده به بقیه نگاه کرد.

سلین با ترس گفت:

-اونا، اونا... اونا آدم بودن اونا سنگ شدن.

اهورا با بی تفاوتی و بدون ذره ای ترس گفت:

-یعنی اون زن واقعا همون موجودی بود که اون مرد گفت؟

فیبی هم با بی تفاوتی بیشتر پرسید:

-پس چرا ما سنگ نشدیم؟

سلین نفسی کشید و آب دهانش را قورت داد و جواب داد:

-اون حتما شکل واقعی خودش رو نشون نداده، آخه اون مرد گفت اونا خیلی ترسناکن.

رنا نگاهی به آتنا انداخت و با ترسی که سعی داشت پنهانش کند گفت:

-بیینم چی تو چشمات دیدی آتنا؟

آتنا می خواست جوابی بدهد اما پشیمان شد. ساکت شد و کمی مکث کرد و گفت:

-هیچی...

فیبی خشمگین شد. با خود فکر کرد این‌ها چقدر معطل می کنند خیلی دیر شده بود. در حالی

که چشم‌های طوسی رنگش پر از خشم بود گفت:

-خیلی خب بسه دیگه، نمی خواد ادامه بدین. بریم یکم غذا برداریم و راهمون رو ادامه بدیم.

کمی نان و شیر برداشتند و بدون معطلی راه افتادند. آتنا به شدت ترسیده بود؛ چشمان قهوه‌ای

رنگش پر از اشک بود، چیزی که دیده بود را نمی توانست هضم کند. دلش می خواست دست

یکی از افراد گروه را بگیرد و کنارش حرکت کند بلکه کمی از ترسش بریزد؛ اما کسی به او توجه

نمی کرد. البته خودش هم شرم داشت از اینکه سر بار شود. بغضش را خورد و به راهش ادامه

داد.

حدود دو روز در حرکت بودند. هر چند ساعت استراحتی می کردند و دوباره راه می افتادند. غذایی

که برداشته بودند هم خیلی زود تمام شد. بعد از این دو روز کم کم از هوای گرم و آفتاب سوزان

بیابان عبور کردند و به چمنزار سرسبزی رسیدند که هوای خنک تری داشت. حالا دیگر تا

چشم‌شان کار می کرد سبز بود. همه جا چمن‌های سبزی روییده بود که تا بالای زانوی آن‌ها بلند

شده بودند. آسمان نیمه ابری بود و بوی بسیار مطبوع اما ضعیفی به مشام‌شان می رسید. هوای

آن جا آن قدر تمیز و خوب بود که دلشان می خواست تمامش را بلعند. فضای عالی آن جا

گرسنگی و خستگی را از یادشان برد و با انرژی دوباره‌ای که گرفته بودند به راهشان ادامه دادند.

چند ساعت بعد کم کم از دور صخره‌های بلندی به چشم‌شان خورد و بوی مطبوع حالا قوی تر

شده بود. در نهایت بعد از گذشتن از چمن‌های بلندِ نمدار به ساحل بسیار زیبای دریای بزرگ

اکیانوس رسیدند. از تپه‌ی سبزی که چندی پیش روی آن راه می رفتند پایین آمدند و محو آن

همه زیبایی شدند. یک طرف صخره‌های بلند خاکستری رنگی وجود داشت که روی آن‌ها پیچک‌های سبز روئیده بود و در طرف دیگر گل‌زاری پر از بنفشه‌های معطر دیده می‌شد. حالا فهمیده بودند آن بوی مطبوع از کجاست؛ این بوی مست کننده از همین بنفشه‌های خیره کننده به مشام آن‌ها می‌رسید. هوا کاملا ابری بود و نسیم خنکی می‌وزید. کمی جلوتر رفتند و روی شن‌های سرد ساحل که بوی خوبی می‌دادند و می‌درخشیدند قدم نهادند. نگاهی به آب دریا انداختند؛ رنگ آب، سبز-آبی بود و سنگ ریزه‌ها و صدف‌های زیر آب به خوبی قابل مشاهده بودند. روی شن‌ها دراز کشیدند و نفسی تازه کردند.

تلفظ کلمات:

Okiyanus

سلین که مانند دیگران کنار دریا دراز کشیده بود، موهای مشکی و بلندش را بالای سرش پریشان کرد و لبخند زیبایی زد. امواج آرام دریا یک گوش‌ماهی را به طرف سلین آورد. آن را برداشت و کنار گوشش گذاشت؛ صدای امواج دریا در آن پیچیده بود و حس خوبی به سلین می‌داد. او چشم‌هایش را بست و به آواز مرغان دریایی و آب دریا گوش سپرد.

آستریا گوش‌هایش را تیز کرد و گفت:

- شما هم می‌شنوین؟

رثا به اطراف نگاه کرد و گفت:

- چی رو؟

- صدای مردمانی که قبلا توی این ساحل بودن!

همه بهتر گوش کردند و حرف آستریا را تایید کردند. صدای نامفهومی از صحبت‌ها و خنده‌های

اشخاصی به گوش می‌رسید. افسانه‌ها واقعیت داشت؛ ساحل دریا همه‌ی صداها را نگه

می‌داشت حتی بعد از گذشت هزاران سال!

فیبی کمی به صداها گوش کرد و بعد بی‌تفاوت گفت:

- باید کشتی رو پیدا کنیم احتمالا پشت صخره‌هاست بلند شین.

بقیه علی‌رغم میل باطنی‌شان از جا بلند شدند و به دنبال فیبی راه افتادند. آریس خود را کنار

سلین رساند و زمزمه‌وار گفت:

- تو بیشتر از اون می‌فهمی، چرا اون بداخلاق رییس باشه؟

سلین نگاه چپ‌چپی به او انداخت و گفت:

-منظورت فیبیه؟ اون رییس نیست، سرگروهه و ملکه انتخابش کرده پس دردرس درست نکن. آریس شانه‌ای بالا انداخت و به حرف‌هایش ادامه نداد. از پشت صخره‌ها کشتی بزرگی نمایان شد. افراد خشنود از دیدن کشتی به طرف آن دویدند و از نرده‌بان طنابی آن بالا رفتند. کشتی بزرگی بود؛ قهوه‌ای رنگ، شیک و صیقل داده شده. وسط آن سکان سفید رنگی وجود داشت و در عقب کشتی روی کف آن دریچه‌ای قرار داشت. از سمت دیگر آن لنگر بزرگی درون دریا انداخته بودند و بادبان‌های طوسی رنگ که پرچم با شکوه متحد جهان روی یکی از آن‌ها حک شده بود را جمع کرده بودند. سه سرباز نگهبان در گوشه‌ای از کشتی به خواب عمیقی رفته بودند. اهورا جلو رفت و لگد محکمی به پای یکی از آن‌ها زد و گفت:

-بیدار شین احمقا، چند نفر وارد کشتی شدن و شما کودن‌ها نفهمیدین!

هر سه از خواب پریدند و با دیدن گروه دست‌پاچه شدند. یکی از آن‌ها که اگر خود را کنترل نمی‌کرد حتما به درون آب می‌افتاد گفت:

-قربان ما... ما فقط خیلی خسته بودیم لطفا به ملکه نگین. شاهزاده اجازه داد کمی بخوابیم... همه متعجب و هم‌زمان گفتند:

-کی؟!

صدای قدم‌هایی از پشت سر شنیدند و بعد از آن صدای مردانه‌ای گفت:  
-من!

به عقب نگاه کردند. باور کردنی نبود؛ او اوشن بود. خود را به کشتی رسانده بود اما چطور؟ سوالی که درون ذهن تمام افراد شکل گرفت این بود که اوشن شاهزاده‌ی بی‌عرضه و خودخواه چگونه تا اینجا آن‌هم به تنهایی آمده است!

اوشن موهای بلند قهوه‌ای رنگش را با بندی محکم بست و گفت:

-هر کس که ازم معذرت خواهی کنه می‌تونه با این کشتی بیاد.

نیکس برای مسخره کردن حرکت اوشن، موهای بلند مشکی‌اش را با کش موی خواهرش محکم بست و گفت:

-هر کس که حرف زیادی بزنه خودم می‌ندازمش توی آب. احمق تو الان شاهزاده نیستی که بخوای دستور بدی. نمی‌تونی جلوی نه نفر وایسی چون زورش رو نداری. همین الان هم همراه با این سه سرباز برمی‌گردی آتلازد چون کسی نمی‌خواد باهات هم‌سفر باشه.



اوشن موهایش را باز کرد، آب دهانش را قورت داد و گفت:  
-اما مادرم من رو می کشه.

همه زدند زیر خنده و شکم‌هایشان را گرفتند. تنها آن سه سرباز جرات خندیدن نداشتند. رئا کمی دست از خندیدن برداشت و با لکنتی که به خاطر خنده‌ی زیاد به وجود آمده بود رو به آن سربازها گفت:

-اح... احمق‌ها اون... اون الان شاهزاده نیست حتی جزو آدمیزاد هم نیست؛ پس نت... نترسین بهش بخندین...

و بعد باز هم به خندیدن ادامه داد. سربازها هم با تردید ابتدا ریز خندیدند و سپس قهقهه زدند. اوشن به شدت بغض کرد. در تلاش بود که چشمان قهوه‌ایش خیس نشود که اگر این‌گونه می‌شد آن‌ها تا آخر عمر به او می‌خندیدند. حقیقتاً دلش بسیار شکست، با خودش فکر کرد حتما آه و نفرینِ اِدن پشت اوست که این چنین قلبش به درد آمده است. همه هم‌چنان به او می‌خندیدند. بی‌توجه به آن‌ها درب دریچه را باز کرد و به اتاقک زیر زمینی کشتی رفت. صدای خنده‌ها ضعیف‌تر شد اما باز هم آزارش می‌داد.

گروه که از خندیدن سیر شده بودند حالا داشتند سربازها را راهی می‌کردند. آن‌ها وسایل خود را جمع کردند تا به آتلزد بازگردند. فاینس نگاهی به سکان کشتی کرد و گفت:  
-هی سرباز کی باید کشتی رو هدایت کنه؟

یکی از سربازها در حالی که کوله‌بارش را روی کولش می‌گذاشت گفت:

-جناب خشاترا گفتن که دو نفر از افراد گروه که دست‌های قوی دارن می‌تونن کشتی رو هدایت کنن و همچنین از شخصی به نام اِدن نام بردن؛ گفتن اون می‌تونه با استفاده از ستاره‌های آسمان راه رو پیدا کنه.

فیپی آه حسرتی کشید و گفت:

-اما ما اِدن رو از دست دادیم.

سرباز: خیلی متأسفم پس به طرف غرب برید و از دفتر راهنمای جناب سلینوس استفاده کنین.  
فیپی روی سکویی نشست و گفت:

-اگه تو دریا گم شدیم هیچ‌کس مانع من نشه چون اوشن رو می‌کشم.

نیکس: منم همراهیت می‌کنم.

اهورا: و من...



فیبری از جا برخاست و درون وسایل گوشه‌ی کشتی به دنبال دفتر راهنما گشت. آن را یافت و در حالی که ورق می‌زد گفت:

-آریس یکم مفید باش و از دستات استفاده کن؛ اون لنگر رو بالا بیار باید حرکت کنیم. آریس زنجیر لنگر را گرفت و تمام قدرتش را به کار برد تا توانست به تنهایی لنگر را بالا بکشد. به سراغ سکان رفت و بعد از تشخیص جهت غرب، کشتی را به حرکت درآورد. کشتی چرخشی کرد، موج عظیمی را به طرف ساحل پرتاب کرد و سفر آغاز شد.

پایان فصل اول

فصل دوم: آرامش تلخ

دریا آرام بود و تنها گاهی صدای موج‌های کوچک دریا که به بدنه کشتی می‌خورد به گوش می‌رسید. آسمان گاهی ابری و گاهی آفتابی می‌شد و نسیم خنکی می‌وزید. هر کس مشغول کاری بود. آریس و اهورا کنار سکان ایستاده و با همکاری هم کشتی را هدایت می‌کردند. نیکس و فاینس دعوای خواهر و برادری می‌کردند و سر اینکه چرا نیکس کش موی فاینس را گم کرده مشغول بحث بودند. آتنا و سلین روی عرشه‌ی کشتی به تماشای دریا ایستاده بودند و گاهی چند کلمه‌ای با هم حرف می‌زدند.

آستریا مشغول کار با تیخ‌ها و سوزن‌های زهردارش بود. رئا و فیبی سلاح‌ها را که از اتاقک زیر سطح کشتی بالا آورده بودند، بررسی می‌کردند و اوشن در تنهایی خودش سر می‌کرد. در اتاقک زیرزمینی نشسته بود و مدام از نوشیدنی می‌چشید. اتاقکی که پر از سلاح، لباس، طعام، وسایل ضروری و البته جانورهای ریز موذی بود. تاریک و نم‌دار بود و کف آن صدای قیژ و قیژ می‌داد.

\*\*\*

آریس کنار دیواره‌ی کشتی رفت و کمی بالا آورد. خودش را روی زمین انداخت و گفت:

-پس چرا نمی‌رسیم؟ سه روزه که حال من خوب نیست.

آتنا گیاهی را از بین وسایل بیرون آورد و درون ظرفی له کرد. با کمی آب مخلوط کرد و به طرف آریس گرفت.

-بیا این رو بخور زنجبیله\* حالت تهوعت رو از بین می‌بره.

آریس عوق زد، ظرف را از آتنا گرفت و نوشید. پس از آن که به سختی محتویات ظرف را قورت داد، گفت:

-چرا فقط من باید دریا زده بشم؟!  
 آتنا ظرف را از دست آریس گرفت و گفت:  
 -به خاطر مایع توی گوشته.  
 آریس عوق دیگری زد و این بار تمام آن چه که درون معده اش بود را بالا آورد و حالش بهتر شد.  
 آتنا که چندشش شده بود از کنار او دور شد و گفت:  
 -همه جا رو کثیف کردی.  
 آریس که حالا بهتر شده بود، سکان را از اهورا گرفت و کشتی را هدایت کرد. اهورا بلوز  
 چرک مرده‌ی قهوه‌ای رنگش را از تنش درآورد و عضلات قدرت‌مند و زیبایش را به رخ کشید.  
 فاینس زیرچشمی به اهورا خیره شده بود. نیکس که متوجه او شد، چشم‌غره‌ای به فاینس رفت و  
 باعث شد سرش را پایین بیاورد. اهورا روی لبه‌ی کشتی رفت و خود را به درون آب انداخت.  
 کمی شنا کرد، احساس خوبی به او دست داد و به آب تنی ادامه داد.  
 کمی بعد آستریا با دیدن تیره شدن آب دریا، اهورا را صدا کرد و گفت:  
 -هی کافیه دیگه بیا بالا، آب داره سیاه میشه اینجا خیلی عمیقه.  
 اهورا چرخ‌ی در آب زد و گفت:  
 -طناب رو بندازین.

\*زنجبیل برای درمان و کاهش دریا زدگی مناسب است.  
 نیکس نرده‌بان طنابی را برای اهورا پایین انداخت و اهورا به سختی خود را بالا کشید.  
 سلین با نگرانی به آب دریا که هر لحظه تیره‌تر می‌شد نگاه کرد. انگار نه انگار که تا لحظاتی پیش  
 آب دریا آبی رنگ و آرام بود اما حالا به سیاهی شب و پریشان‌موج شده بود. فیبی خنجر زیبایی  
 را که از میان سلاح‌ها پیدا کرده بود، درون غلاف چرمش گذاشت و گفت:  
 -همه جمع شین زود باشین.  
 و دستانش را چند بار به هم کوبید. همه‌ی افراد گروه به جز او شن که در خواب ناز درون اتاقک  
 نمودار به سر می‌برد دور هم جمع شدند. فیبی چهارزانو روی زمین نشست و گفت:  
 -سلین تو می‌دونی چرا آب این قدر تیره شده؟ معنی بدی داره؟

سلین: من تا به حال سفر دریایی نداشتم. همون طور که آستی گفت وقتی رنگ آب دریا تیره میشه یعنی عمق دریا زیاد شده؛ اما من از مادر بزرگم شنیدم که آب سیاه معنی خوبی نداره و باید ازش ترسید. می بینین آب خیلی سیاه شده مثل آسمون شب...  
 آتنا: بهتر نیست سری به دفتر راهنمای استاد سلینوس بزنیم؟  
 رئا دفتر را از کیف وسایل بیرون آورد و دست آتنا داد. دفتری کوچک و کم حجم بود با جلد مخمل قهوه‌ای رنگ و کاغذهای گاهی که بوی خاصی می‌داد. آتنا دفتر را باز کرد، چند برگ به جلو رفت تا به موقعیت کنونی برسد و شروع به خواندن کرد:  
 -و آن‌گاه که آب تیره گشت و هوا طوفانی؛ بادبان‌ها را باز کنید. مراقب دو صخره‌ی دوقلو باشید. شما ناچارید از میان آن دو عبور کنید و آن‌چه که مابین‌شان هست را پشت سر بگذارید. توجهی به فریبنده‌های زیبارو نکنید، به آن‌ها گوش نسیارید و در چشمان‌شان خیره نشوید...  
 همه به هم نگاه کردند و یکی پس از دیگری آب دهان‌شان را به سختی قورت دادند. آتنا ادامه داد:

-بعد از آن شما به جز مقابله با دریانورد خشمگین راه دیگری ندارید. اگر آن را دور بزنید در دریا برای همیشه گم خواهید شد؛ اما اگر با او بجنگید حتما در ساحل جزیره‌ی آبی چشم باز خواهید کرد. مراقب سه نامه‌ی ارزشمند باشید. پنهان‌شان کنید؛ مطمئن باشید آب آن‌ها را خراب نمی‌کند! پیروز باشید.  
 آتنا دفتر را بست و نگاهی پر از ترس به دو صخره‌ای که از فاصله‌ی بسیار دور دیده می‌شد، انداخت.

وزش باد کمی شدیدتر شد. اهورا به خودش آمد و فریاد زد:  
 -بادبان‌ها رو باز کنید.

همه دست به کار شده و سه بادبان طوسی رنگ کشتی را باز کردند. بر روی بادبان وسط، پرچم متحد جهان که به شکل مربع بود و سه رنگ عمودی آبی، طلایی و بنفش روی آن کشیده شده بود برافروخته شد. خورشید نقره‌ای که نماد آتلازد بود و در وسط پرچم، یعنی روی رنگ طلایی قرار داشت برقی زد و مانند یک خورشید واقعی نوری را به اطراف منتقل کرد. وزش باد باز هم بیشتر شد و کشتی سرعت گرفت. آسمان هم به مانند دریا تیره گشت و ابر سیاه بسیار بزرگی جلوی درخشش نور آفتاب را گرفت و صاعقه‌ای وحشیانه آسمان را به دو نیم تقسیم کرد. هوا بسیار سرد شد و باران بسیار ناگهانی شروع به باریدن کرد. قطره‌های درشت باران با برخورد به

کف دریا باعث ایجاد حفره‌های ریز ترسناکی در آب شدند. حالا دیگر وزش باد به قدری قدرت‌مند شده بود که کشتی را به شدت به طرفین تکان می‌داد.

آذرخشی دیوانه غرشی کرد و برقی زد و باعث شد بادبان جلویی کشتی آتش بگیرد. آتنا با دیدن این صحنه جیغی کشید و بازوی نیکس را محکم چسبید. نیکس که ثانیه‌ای پیش تصمیم گرفته بود برای خاموش کردن آتش بادبان اقدام کند و حالا به خاطر آتنا معطل شده بود، خشمگین شد و فریادی بر سر او کشید. فیبی، آتنا را از نیکس جدا کرد و با خشم چشم غره‌ای به او رفت. باران برای خاموش شدن آتش کافی نبود. نیکس و اهورا از بادبان کناری بالا رفتند و به کمک رثا سطل آبی روی آتش خالی کردند. آتش خاموش شد اما بادبان کاملا از بین رفته بود. آریس سکان را به سختی کنترل می‌کرد و از منحرف شدن کشتی جلوگیری می‌کرد. نیکس از بادبان پایین آمد. خواست به کمک آریس برود که محکم به آتنا برخورد کرد. عصبانی شد و در حالی که موهای خیسش را از روی صورتش کنار می‌زد فریاد زد:

-دختر اینقدر توی دست و پا نباش، به درد هیچی نمی‌خوری برو کنار...

و بعد به سمت آریس و سکان رفت. آتنا بغض کرد و به اطراف نگاه انداخت؛ هر کس مشغول انجام کاری بود و تنها کسی که بی‌کار مانده بود خودش بود. با خود فکر کرد نیکس حقیقت را گفته و او به هیچ دردی نمی‌خورد. اشک از چشمانش سرازیر شد اما قطرات باران گریه‌هایش را پنهان کرد. حرف پدرش را به یاد آورد: « آتنا! اونا می‌تونن از خودشون دفاع کنن و کسی مواظب تو نیست. » و بیشتر گریه کرد. او خودش را ترسو و ضعیف و بی‌فایده دید و از آمدن به این سفر پشیمان شد. با بغض به سمت دریچه رفت؛ در را باز کرد و آرام از پله‌ها پایین رفت و در را پشت سرش بست.

شدت طوفان به قدری زیاد بود که آریس با آن دستان قدرت‌مندش هم به تنهایی نمی‌توانست کشتی را کنترل کند. نیکس به او کمک کرد اما باز هم کافی نبود. کشتی به شئی سنگی در زیر آب برخورد کرد و تکان شدیدی خورد. فیبی به سختی تعادلش را حفظ کرد تا درون گرداب کوچکی که کنار کشتی ایجاد شده بود، نیفتد. آستریا با چشمان گرد شده به سمتی از کشتی رفت و فریاد زد:

-کشتی سوراخ شده!

اهورا نگاهی به سطح کناری کشتی انداخت؛ آب داشت به داخل کشتی نفوذ می‌کرد. ظرف‌هایی به دست بقیه داد و از آن‌ها خواست که آب درون کشتی را به دریا بریزند. آن‌ها به سختی ظرف

را پر می‌کردند و به درون دریا می‌ریختند. باز هم فایده‌ای نداشت و کف کشتی به سرعت پر از آب می‌شد. همه‌ی افراد به جز نیکس و آریس که به سختی سکان را به دست گرفته بودند، در حال تلاش برای خالی کردن آب‌ها بودند. رئا سطل آب را خالی کرد و فریاد زد:

-یکی بره اون اوشن تن لش رو بیدار کنه، به کمک احتیاج داریم.

فاینس دستش را به کمرش زد و از درد کمر شکایت کرد. کمی در تلاش کردن مکث کرد و گفت:

-آتنا کجاست؟

و دوباره شروع به کار کرد. کم کم ابر سیاه از بالای سر آن‌ها عبور کرد، تیرگی آب کمتر شد و دیگر خبری از وزش باد نبود. اوضاع آرام شد. فاینس خودش را روی کف خیس کشتی انداخت و نفس راحتی کشید. نیکس سکان را رها کرد و نگاهی به شکاف بزرگی که در بدنه‌ی کشتی ایجاد شده بود، انداخت. اگر کاری نمی‌کردند کشتی غرق می‌شد. نیکس دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

-یکی باید بره تو آب، باید از زیر شکستگی رو ترمیم کنه.

اهورا دست از تخلیه آب‌ها برداشت و گفت:

-من که شنا بلد نیستم!

نیکس: متاسفانه منم همین‌طور...

همه نگاهی به آریس انداختند؛ آریس خودش را به نشنیدن زد و مشغول کنترل سکان شد. رئا آب دهانش را قورت داد و گفت:

-من نمیرم، اصلا چرا باید من برم؟ آریس بره...

آریس سکان را رها کرد، شانهای بالا انداخت و گفت:

-اصلا معلوم نیست اون زیر چه خبره! اگه برم بمیرم چی؟ اگه هیولاهای دریا و موجودات آبی بهم حمله کنن چی؟ یکی دیگه بره.

نیکس آهی کشید و موهای بلند مشکی‌اش را عقب برد و گفت:

-می‌بینی فاینس؟ اینا همه تقصیر توئه، من رو با چند تا ترسوی به درد نخور آوردی وسط دریا... خیلی خوب خودم می‌رم.

فیبی با تعجب گفت:

-مگه نمیگی شنا بلد نیستی؟ اگه بری غرق می‌شی.

-خب مگه نمی‌بینی کسی حاضر نیست بره، اگه نرم همه با هم غرق می‌شیم.

فاینس چشم‌های آبی‌اش را گرد کرد، دست نیکس را محکم گرفت و گفت:

-نه برادر لطفا نرو خواهش می‌کنم! یکی که شنا بلده بره...

فیبی که در حال گشتن در وسایل بود، گفت:

-خودم میرم من می‌تونم.

اهورا: اما تو یه دختری!

فیبی دست از جست‌وجو برداشت و نگاهی خشمگین و سوالی به اهورا انداخت. این حرف اهورا

را توهین به خودش تلقی کرد. دستش را مشت کرد و گفت:

-من دخترم اما می‌بینی که از بعضیا بیشتر جرات و قدرت دارم اما تو چی؟ به چه دردی

می‌خوری؟ فقط بلدی لباس رو در بیاری و عضلات رو به بقیه نشون بدی! اصلا هم یادت نبود

که ما دیدیم یه ساعت پیش داخل آب شیرجه زدی و شروع به شنا کردی. دروغ‌گوی ترسو...!

همه به اهورا نگاه کردند. اهورا که تازه متوجه اشتباهش شده بود و فراموش کرده بود که همه شنا

کردنش را دیده بودند، با شرمندگی سرش را پایین انداخت. حتی بقیه هم این را فراموش کرده

بودند. این اولین بار بود که ترس اهورا را می‌دیدند. اهورا با شرمندگی دستی به سرش کشید و

گفت:

-خب من... راستش... خب همه‌ی شما دیدین که تا چند دقیقه پیش وضع دریا چه‌جوری بود!

معلوم نیست زیر دریا چه خبره! مخصوصا وقتی سلینوس از چیزی به نام دریانورد اسم برده که

ما حتی نمی‌دونیم چیه و چه شکلیه...

فیبی تنها پوزخندی زد و دوباره مشغول گشتن در وسایل شد. تخته‌ی بزرگ، چند میخ پولادین و

چکشی را کنار گذاشت و آماده‌ی رفتن به زیر آب شد. همه با نگرانی به هم‌دیگر نگاه می‌کردند.

فیبی با نگاهش برای رثا، اهورا و آریس خط و نشان کشید. میخ‌ها را در جیبش گذاشت و از

نیکس خواست وقتی زیر آب رفت تخته و چکش را برای او بیاندازد. می‌خواست به درون آب بیرد

که صدایی مانع شد؛ دریچه‌ی اتاقک زیرین با سر و صدای زیادی باز شد و اوشن بیرون آمد.

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-وایسا وایسا من این‌کار رو انجام میدم...

همه شروع به خندیدن کردند، فیبی عصبانی شد و گفت:

-ساکت! حداقل از شما شجاع‌تره...

بعد رو به اوشن کرد و ادامه داد:

-تو نمی‌تونی روی پا وایسی، می‌خوای بری زیر آب؟

-میخ‌ها...

همه با شک و بی‌اعتمادی به او نگاه کردند. فیبی با تردید میخ‌ها را به دست اوشن داد و به طرف دریا اشاره کرد و گفت:

-تو شنا بلدی؟

اوشن باز سسکه‌ای کرد و گفت:

-فقط این یه کار رو خوب بلدم!

و بعد خودش شروع به خندیدن کرد. رئا پس‌گردنی محکمی به او زد و گفت:

-خب پس به یه دردی بخور.

اوشن دست از خندیدن برداشت و به درون دریا شیرجه زد و به زیر آب رفت. همه به کناره‌ی کشتی تکیه دادند و منتظر اوشن شدند. چند ثانیه طول کشید تا بالاخره دستش را بیرون آورد و به نیکس علامت داد. نیکس ابتدا تخته و سپس چکش را درون آب انداخت؛ اوشن آن‌ها را گرفت و سپس سرش را از آب بیرون آورد. نفس عمیقی کشید و آن را حبس کرد و به زیر آب رفت. به سختی توانست چشمانش را درون آب باز نگه دارد و سوراخی که روی بدن‌ی کشتی ایجاد شده بود را پیدا کند. شکستگی به اندازه‌ی یک کف دست بود. تخته را روی شکستگی گذاشت و با آرنج آن‌را نگه داشت. میخی از جیبش بیرون آورد و با دهان آن‌را گرفت، تخته را روی کشتی میزان کرد و اولین میخ را زد. میخ به سختی در چوب جا گرفت؛ وقتی میخ کاملاً داخل رفت، اوشن سریع بالای آب رفت و نفسی گرفت و دوباره به زیر آب برگشت. میخ بعدی را زد، چند بار کارش را تکرار کرد تا تمام میخ‌ها را در جای مناسب کوبید و حالا دیگر آب به داخل کشتی نفوذ نمی‌کرد. از ترمیم شدن کشتی که مطمئن شد خواست بالا برود که چیزی نظرش را جلب کرد؛ انگار نوری سبز رنگ از درون سنگ‌های کف دریا بیرون می‌آمد. آن قدر مات آن نور شد که نفس کم آورد و تا خواست به خودش بجنبد ریه‌اش پر از آب شد. دست و پا زد و زیر آب فریاد کشید. بقیه که می‌دیدند دیگر آبی روی سطح کشتی نمی‌آید، اطمینان پیدا کردند که اوشن کارش را درست انجام داده اما هنوز خبری از خودش نبود! به آب خیره شدند و منتظر ماندند. اهورا با دیدن حباب‌هایی که روی آب می‌آمد فهمید که اوشن در حال غرق شدن است و فوری به داخل آب پرید. ثانیه‌ای طول نکشید که دست اوشن را کشید و او را از آب گرفت. به کمک نرده‌بان طنابی و بقیه بالا آمدند. اوشن شروع به سرفه کرد و نفسی گرفت. همه با تعجب



به او خیره شده بودند؛ توقع نداشتند این شجاعت را از شاهزاده‌ی احمق و تنبل ببینند. او کارش را درست انجام داده بود و حالا کمی نظر هم‌سفرانش را جلب کرده بود. سلین با نگرانی گفت:

-تو خوبی؟ چی شد که اون زیر موندی؟

اوشن سرفه‌ای کرد، موهای قهوه‌ای رنگش را از روی صورتش کنار زد و چشمان قهوه‌ای اش که قرمز شده بود را کمی نوازش کرد و گفت:

-اون جا یه نور سبز بود! انگار از آسمان‌ها به داخل دریا افتاده بود! محو اون شده بودم... رئا خنده‌ای سر داد و گفت:

-درسته که کشتی رو نجات دادی اما لازم نیست داستان بسازی؛ تو فقط نفس کم آوردی... مزخرف نگو من دیدم...

فیبی: کافیه بحث نکنین. اوشن از کارت خوشم اومد اما این دلیل نمی‌شه اگه بازم کم‌کاری و تنبلی و مسخره‌بازی ازت ببینم نندازمت تو دریا. بهتره حواست رو بیشتر جمع کنی.

خوش‌بختانه اتاقک و وسایل خیس نشده بودند. آتنا گوشه‌ای کز کرده بود و اشک می‌ریخت. اوشن نگاهی به او انداخت و پرسید:

-چی شده آتی؟

آتنا بینی اش را بالا کشید و با گریه گفت:

-من می‌خوام برگردم شاهزاده...

اوشن پوزخند تلخی زد، دستی به ریش‌هایش که حالا کمی بلندتر از قبل شده بودند کشید و گفت:

-تو رو هم نمی‌خوان؟ هی بی‌خیال... من می‌خوابم این قدر نق نزن.

-چرا همش خوابی؟

-ساکت شو!

آتنا خودش را بیشتر جمع کرد و با مظلومیت زیر لب گفت:

-باشه...

روی کشتی، گروه نفس راحتی کشیدند و به استراحت پرداختند.

\*\*\*

نیمه شب بود. فاینس کنار نیکس دراز کشید و سرش را روی بازوی برادرش گذاشت و گفت:

-برادر با من قهری؟



نیکس نگاه چپ‌چپی به فاینس انداخت و چیزی نگفت. به آسمان خیره شد و صورت فلکی\* زیبایی در آسمان نظرش را جلب کرد. گروهی از ستارگان درشت و درخشان که شکل یک دختر را به وجود آورده بودند و انگار دختر با انگشتش به سمت زمین اشاره می‌کرد. نیکس رو به فاینس کرد و گفت:

-می‌دونی اسم این صورت فلکی چیه؟ تا حالا ندیده بودمش!  
فاینس راضی از اینکه برادرش با او قهر نیست، لبخندی زد و جواب داد:  
-اون صورت فلکی آتناست. سلین می‌گه هر هجده سال یک‌بار دیده میشه. دقیقا همون شکلیه که سلین توصیف کرده بود!  
نیکس دوباره به آسمان خیره شد و گفت:  
-آتنا؟!!

-بله برادر. حتی آتنای خودمون می‌گه وقتی به دنیا اومده، این صورت فلکی توی آسمون دیده شده و پدرش اسمش رو از روی این صورت فلکی گرفته.  
نیکس با شنیدن نام آتنا به یاد چند ساعت پیش افتاد وقتی سر آتنا فریاد زده بود و حتما دل آن دختر را شکسته بود. نیکس کمتر احساساتی می‌شد اما ناگهان از اینکه آتنا را ناراحت کرده بود احساس غم کرد. در حالی که به صورت فلکی دیگری که به شکل عقرب بود نگاه می‌کرد، گفت:

-پس امروز تولد آتناست آره؟

...

-آره فاینس؟

جوابی از خواهرش نشنید. سرش را بلند کرد و به او نگاهی انداخت. فاینس به خوابی عمیق رفته بود. نیکس بوسه‌ای روی موهای قهوه‌ای-طلایی فاینس گذاشت، لبخندی زد و خودش هم به خواب رفت.

\*صورت فلکی یا پیکر آسمانی: گردایه‌ای از ستاره‌ها است که از دیدگاه زمینی به شکل ویژه‌ای ماندسازی و نام‌گذاری شده‌است.

آستریا که بی خواب شده بود، آرام دریچه‌ی اتاقک را باز کرد و از پله‌ها پایین رفت. با دیدن آتنا که به شدت غمگین بود، به طرفش رفت و کنارش نشست. با صدای قیژ و قیژ کف کشتی، اوشن از خواب پرید. آستریا نگاهی به اوشن انداخت و گفت:

-کارت قابل تحسین بود!

اوشن سرش را خاراند و خمیازه‌ای کشید و گفت:

-آره! ولی کیه که تحسین کنه؟

-نباید توقع تشکر و تحسین داشته باشی. این وظیفه‌ی تو بود و تو اول از همه خودت رو نجات دادی.

اوشن چیزی نگفت و کمی به فکر رفت. با به یاد آوردن رفتاری که بقیه با او داشتند غمگین شد و گفت:

-من شاهزاده‌ام اونا به من احترام نمی‌ذارن! چرا باید خودم رو بهشون ثابت کنم؟

آستریا انتهای موهای بافته شده و بسیار طلایی‌اش را در دست گرفت و گفت:

-با این حرف که من شاهزاده‌ام و باید من رو شاهزاده بدونن چیزی ثابت نمیشه. تو الان یه

سربازی مثل بقیه‌ی ما. تو باید با رفتار و شخصیت نشون بدی که یه شاهزاده‌ای نه با حرف...

ببین اوشن تا وقتی که خودت، خودت رو قبول نداشته باشی، نباید توقع داشته باشی که بقیه تو رو بپذیرن؛ این یه قانونه.

آستریا لب‌های سرخش را که خشک شده بود، کمی خیس کرد و ادامه داد:

-تو شاهزاده‌ای، اگه عاقلانه رفتار می‌کردی دقیقا مثل یک اشراف‌زاده‌ی واقعی، اون وقت مادرت

جلوی همه اون رفتار رو باهات نمی‌کرد و بقیه هم بدون این که تو هر بار بخوای متذکر بشی که

من یه شاهزاده‌ام، بهت احترام می‌گذاشتن و قبولت داشتن. تو بارها اشتباه کردی، مدام درحال

نوشیدن بودی، هیچ چیز مفیدی یاد نگرفتی، در طول سفر در حال شکایت کردن بودی و ادن

بی‌گناه رو توی اون طوفان انداختی! حالا هم که فقط با بقیه کل‌کل می‌کنی. کدوم شاهزاده‌ی

لایقی همچین کارها و رفتارهایی رو می‌کنه؟ تو امروز یه کار بزرگ کردی؛ کشتی رو شجاعانه نجات

دادی. کاری که بقیه مردها نتونستن بکنن؛ پس ببین این حرکت شروع خوبی بود همین رو ادامه

بده. تو رو مسخره می‌کنن و تیکه می‌ندازن؟ خب سکوت کن و با عملت خلافتش رو ثابت کن.

اوشن باز هم به فکر رفت. تمام حرف‌های آستریا صحیح بود. چرا تمام عمرش را با کارهای بیهوده

تلف کرده بود و چرا از مادرش شاهانه رفتار کردن را یاد نگرفته بود؟ باید هر چه که بقیه افراد بلد

بودند را یاد می‌گرفت. باید یک شاهزاده‌ی واقعی می‌شد تا مادرش به او افتخار کند، اما چگونه؟! اصلا گروه بعد از کاری که با ادن کرد او را می‌پذیرند؟ با همین فکرها دوباره به خوابی عمیق رفت. آتنا هم بدون هیچ حرفی سرش را روی شانه‌ی آستریا گذاشت و خوابید. باز هم آستریا با بی‌خوابی‌اش تنها ماند.

\*\*\*

صبح زیبایی بود. آسمان گاهی آفتابی و گاهی ابری می‌شد. دریا آرام و زیبا بود. صدای پرندگان دریایی افراد را یکی پس از دیگری از خواب بیدار می‌کرد. کم‌کم همه‌ی افراد بیدار شدند و صبحانه‌ای آماده کردند. حالا حتی اوشن هم با تردید در جمع حاضر شده بود، اما رئا و آریس دست از سرش برنمی‌داشتند و گاهی متلک‌های نیش‌داری به او می‌زدند. اوشن می‌خواست واکنش نشان دهد ولی با به یاد آوردن سخنان آستریا خاموش شد و چیزی نگفت. همه مشغول خوردن و شوخی و خنده بودند؛ تنها اوشن و آتنا ساکت بودند. نیکس گاهی زیر چشمی به آتنا نگاه می‌کرد؛ شاید می‌خواست عذرخواهی کند، اما غرورش اجازه نمی‌داد از یک دختر بچه عذر بخواهد. کم‌کم به صخره‌های دوقلو نزدیک می‌شدند. همه به این فکر می‌کردند که چگونه کشتی را طوری تنظیم کنند که از بین این دو صخره عبور کند بدون اینکه کشتی آسیبی ببیند. صخره‌های دوقلو از آنچه که تصور می‌کردند مرموزتر به نظر می‌رسید. دو صخره‌ی طویل که در وسط دریا جا خوش کرده بودند و آنقدر به هم نزدیک بودند که مابین آنها تنها برای یک کشتی جا بود. صخره‌هایی که بیشتر شبیه به دو دیوار خاکستری رنگ بودند و از بالا توسط یک طاق سنگی به هم متصل شده بودند. سرعت کشتی بسیار کم بود و احتمالا تا غروب به آنجا می‌رسیدند. رئا چشمان قهوه‌ایش را که در نور روشن‌تر هم دیده می‌شد، از صخره‌ها گرفت و کنار سلین نشست و گفت:

- فکر می‌کنی بین اونا چی منتظر ماست؟

سلین که کمی دیگر مانده بود تا کاسه‌ای را با تمرکزش به حرکت دربیآورد، با شنیدن صدای رئا تمرکزش را از دست داد و گفت:

- رئا! فقط یکم دیگه مونده بود... تو چیزی گفتی؟

رئا با تعجب نگاهی به کاسه انداخت و گفت:

- هی... هیچی!

آن طرف تر فاینس باز هم در حال کل کل کردن با برادرش بود و مدام سر به سرش می گذاشت. نیکس شمشیرش را تمیز کرد و در غلافش گذاشت. در چشمان آبی روشن خواهرش زل زد و گفت:

-فاینس این قدر پيله نشو وگرنه می زنمت.

فاینس آرام موهای برادرش را کشید و گفت:

-بیا بزن.

و سریع از آن جا گریخت. نیکس می خواست به دنبال او بدود اما بی خیال شد و بعد از نفس عصبی که کشید دوباره مشغول شمشیرش شد.

نزدیک غروب بود؛ خورشید کم کم داشت به خواب می رفت. کشتی بعد از اندازه گیری های دقیق آستریا دقیقاً روبروی ورودی دو صخره قرار گرفته بود. آریس سرعت کشتی را کم تر کرد تا آسیب نبیند. کشتی مابین دو صخره قرار گرفت و به تدریج به داخل رفت. دیواره ی کشتی با دیواره ی صخره ها تماس پیدا می کرد و صدای ناخوشایندی را ایجاد می کرد. کشتی که کاملاً به داخل رفت تاریکی زیر سقف صخره ها فضا را رعب آورتر کرد. آریس به قسمت جلویی کشتی رفت و به آب نگاهی انداخت. چشمش که به تکه های شکسته ی قایق ها افتاد، بدنش مورمور شد و کنار بقیه برگشت. سقف سنگی نم ناک، مدام چکه می کرد و بوی نم به شدت زیاد بود. صدای آواز ضعیفی به گوش شان رسید؛ نوایی بسیار زیبا بود. سلین دستی به شانه هایش کشید تا لرز ناشی از ترسش را از بین ببرد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-سیرن ها؟ نکنه منظور سلینوس از فریبنده های زیبارو، سیرن ها بوده؟!

اهورا تبرش را آماده کرد و گفت:

-سیرن \* چیه دیگه؟

سلین: همون پریان دریایی! اونا دختران زیبارویی هستن با بالاتنه ی انسان و پایین تنه ی ماهی! اونا خطرناکن و مردها رو اغوا می کنن. به آوازشون گوش ندین، گوش هاتون رو بگیرین تا عبور کنیم.

همه ی مردها با تردید دست هایشان را محکم روی گوش هایشان فشار دادند تا آواز را نشنوند. چیزی دیگر به پایان این تاریکی نمانده بود که آریس سایه ای روی دیوار دید؛ انگار سایه ی یک زن برهنه بود. کنجکاو شد که نگاهی به آن پریان دریایی بیاندازد. از غفلت افراد گروه استفاده کرد،

آرام دست‌هایش را از روی گوش‌هایش برداشت و به جلوی کشتی رفت. آن‌چه که می‌دید را باور نمی‌کرد! دختری بسیار زیبا که گویی از آسمان‌ها آمده بود جلوی چشمانش بود. دختری برهنه با موهای بسیار بلند مشکی که در هوا و در اطرافش معلق بود، با لب‌های بسیار سرخ و فریبنده‌اش آوازی را زمزمه می‌کرد. چشم‌هایش مثل دو تیلای نیلی رنگ بود و پوست سفیدش می‌درخشید. با دیدن آریس لب‌هایش را بست اما همچنان صدای آواز شنیده می‌شد. لب‌خندی زد و باعث شد گونه‌های برجسته‌اش، برجسته‌تر و سرخ‌تر دیده شود. دستان ظریفش را به سمت آریس دراز کرد و دوباره آواز خواند. آریس کمی خم شد و دستان گرم دخترک را گرفت. دختر نگاهی پر از شرارت به چشمان قهوه‌ای تیره‌ی آریس کرد. ناگهان پوست سفید دختر به رنگ گچ شد. چشمانش کاملاً سورمه‌ای رنگ شد و حتی سفیدی چشمانش را گرفت. لب‌هایش کبود شد و دندان‌های نیشش بیرون زد. آریس وقتی به خودش آمد که دیر شده بود. دخترک خیلی سریع آریس را به داخل آب کشید.

#### \*سیرن: Siren

سیرن یا پری دریایی

پری دریایی در فرهنگ عامه، یک موجود افسانه‌ای آبی است که سر و تنه‌ای به شکل یک زن زیبا و دمی شبیه به ماهی دارد. بقیه تازه متوجه اتفاقی که افتاده بود، شدند. فاینس جیخی کشید و به طرف جلوی کشتی دوید. نیکس شمشیرش را بیرون آورد، روی لبه‌ی کشتی ایستاد و به اهورا گفت که دستش را محکم نگه دارد. نگاهی به آریس که در حال مقابله با سیرن بود انداخت. سعی کرد تمرکز کند تا به درستی ضربه بزند و آریس را نجات دهد. آریس فریادی زد و کمک خواست. نیکس ضربه‌ی اول را زد و بازوی آریس را خراش داد. آریس از درد به خود پیچید و به زیر آب رفت. نیکس ضربه‌ی بعدی را زد و این‌بار سیرن را از پا در آورد، اما این پایان کار نبود؛ دو سیرن دیگر وجود داشتند که با دیدن جنازه‌ی خواهرشان وحشی شدند و به طرف آریس هجوم بردند. نیکس به کشتی برگشت و رو به رئا فریاد زد:  
-باید بری زیر آب، اونا آریس رو گرفتن!

رثا این بار ترسش را کنار گذاشت و بدون معطلی یکی از سلاح‌های تیزش را برداشت و به درون آب شیرجه زد. زیر آب، دو سیرن آریس را نگه داشته بودند و سعی داشتند او را به منزل گاه‌شان ببرند. یکی از سیرن‌ها با دیدن رثا لبخندی زد و دوباره آواز سر داد تا رثا را هم اغوا کند. رثا نگاهی به لب‌های صورتی رنگ او انداخت و سپس غرق چشمان عسلی‌اش شد.

سریع سرش را به طرفین تکان داد و به خودش آمد. سیرن دیگر که او هم بسیار زیبا بود جلو آمد و این بار بدون اینکه سعی در فریب رثا داشته باشد، تغییر شکل داد و سعی کرد با ناخن‌های بسیار بلندش سینه‌ی رثا را بشکافد. رثا دست راستش را بالا برد تا با چاقوی بسیار کوچکش سیرن وحشی را از پا در آورد اما سیرن دستش را گرفت و ناخن‌هایش را درون ساعد رثا فرو برد. رثا اما به راحتی توانسته بود او را فریب دهد و با دست چپش چاقوی دیگری را درون شکم سیرن فرو کرد. خون قرمز رنگ رثا با خون بنفش سیرن مخلوط شد و رنگ عجیبی شبیه به ارغوانی را روی سطح آب نشان داد که باعث تعجب و وحشت بقیه شد. رثا سیرن نیمه جان را رها کرد و به سراغ سیرن آخر رفت. دخترک جیغی کرکننده زیر آب زد و دهانش را باز کرد و دندان‌های نیشش را به رخ کشید. ناخن‌های تیز صدفی رنگش را از بازوی آریس خارج کرد و به سراغ رثا رفت. دستش را دور گردن رثا حلقه کرد. رثا احساس خفگی کرد و تا خواست نفسی بکشد، آب به درون بینی و دهانش نفوذ کرد. افراد از این تاخیر آریس و رثا بسیار نگران شدند.

آن‌ها درمورد سیرن‌ها داستان‌های ترسناکی شنیده بودند و به یاد آوردن این داستان‌ها باعث شد یکی پس از دیگری از بازگشت آن دو نفر نا امید شوند. فیبی تحملش تمام شد و بدون مکث خنجرش را از غلاف بیرون کشید و به درون آب شیرجه زد. با دیدن بدن بی‌جان آریس و آن دو سیرن، سرعتش را بیشتر کرد و به طرف رثا که در چنگال دخترک وحشی به دام افتاده بود رفت. هیکل فیبی از هر دوی آن‌ها بزرگ‌تر و ورزیده‌تر بود. سیرن را از رثا جدا کرد و با یک حرکت خنجرش را درون سینه‌ی سیرن فرو کرد. دست رثا را کشید و به روی آب برد. دسته‌ای از موهای قهوه‌ایش را که درون دهانش رفته بود، به بیرون تف کرد و فریاد زد:

-اهورا بیا کمک کن. آریس اون زیره الان خفه میشه...

اهورا به سرعت تبرش را روی کف کشتی انداخت و در آب شیرجه زد. فیبی به کمک بقیه رثا را بالا آورد. اهورا زیر آب رفت و آریس را که بیهوش شده و از هر دو بازویش خون می‌ریخت، بغل گرفت و بالای آب آورد. هر دو به کشتی برگشتند. رثا وضع بهتری داشت و با چند سرفه به هوش آمد اما آریس همچنان در خواب بود. آتنا جلو آمد و انگشتش را روی گردن آریس گذاشت و

نبض بسیار ضعیفش را پیدا کرد. کف هر دو دستش را روی سینه‌ی آریس فشار داد و ماساژ قبلی و تنفس مصنوعی را شروع کرد. دقایقی طول کشید تا بالاخره آریس با سرفه‌های ترسناکی بهوش آمد و از درد نالید. رئا حتی با وجود احساس دردی که در ساعد و گردنش حس می‌کرد، دست از متلک‌هایش برنداشت و رو به آریس گفت:

-سزای آدم چشم‌چرون همین‌ه دیگه!

فیبی چشم غره‌ای به او رفت. رئا همیشه زبان تند و تلخی داشت و هیچ‌گاه دست از طعنه زدن برنمی‌داشت. آتنا با مرهم‌های دست‌ساز خودش هر دو بازوی آریس را پانسمان کرد و دم‌نوشی برای درد گلویش به او خوراند. آریس درد زیادی داشت، تب کرده بود و هنوز در شوک به سر می‌برد. او را به اتاقک زیرزمینی بردند تا حالش بهبود پیدا کند.

\*\*\*

چند ساعتی می‌شد که از صخره‌های دوقلوی نحس گذشته بودند. بغض و سنگینی سرتاسر کشتی را گرفته بود و هر کدام از افراد گروه را به نحوی تحت تاثیر قرار داده بود. فیبی به دریا خیره شده بود و با به یاد آوردن صحنه‌هایی که دیده بود، چشمان طوسی رنگش را بست و پلک‌هایش را روی هم فشار داد. رئا مدام از درد دستش شکایت می‌کرد و اعتقاد داشت اگر یک‌بار دیگر با همچین اتفاقی روبرو شوند، چیزی از آن‌ها باقی نمی‌ماند. آتنا در اتاقک مدام تب آریس را می‌گرفت و مراقب بود که مبادا در خواب تشنج کند و او شن بی‌خبر از همه جا در خواب به سر می‌برد.

حدود یک روز از آن اتفاق گذشته بود و تقریباً همه به خودشان آمده بودند جز آریس! او بدون گفتن حتی یک کلمه به دریا خیره شده بود و چشمانش پر از بغض بود. دیگر خبری از آریس مردم آزار نبود؛ حتی صدایش هم در نمی‌آمد. سلین در جلوی کشتی ایستاده بود و با آمدن موج بسیار بزرگی به سمت کشتی، صورتش را برگرداند تا خیس نشود. دستی به گردن‌بند قدیمی‌اش که با استخوان‌های کوچک حیوانات مختلف مثل گرگ، عقاب، سگ و... ساخته شده بود کشید و با خود زمزمه کرد:

-دریانورد!؟

فیبی که گویا زمزمه‌هایش را شنیده بود، موهایش را محکم بست و گفت:

-به نظر تو اون چیه؟

سلین لبخندی زد و جواب داد:



- نمی‌دونم! شاید یه آدم سرگردان توی دریا باشه که همیشه در حال سفره! یا...  
- یا یه کوسه؟

- و یا شایدم یه نهنگ غول‌پیکر!

و موج بلند دیگری به سمت آن‌ها آمد. فیبی نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

- بهتره هر لحظه آماده باشیم...

و رو به افراد با صدای رسا گفت:

- همه آماده باشین تا مثل دفعه‌ی قبل غافل‌گیر نشیم. همه سلاح‌هاتون رو آماده کنین... آتنا

مراقب دفتر و نامه‌ها باش. پسرا شما هم آماده باشین. هی آریس دیگه به خودت بیا...

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

- اوشن کجاست؟ فاینس برو اون احمق رو صدا کن. اهورا لطفا سرعت کشتی رو زیاد کن خیلی

داریم معطل می‌کنیم.

دست‌هایش را چند بار به هم کوبید و گفت:

- یااا زود باشین.

همه دست به کار شدند. اوشن هم بالا آمد و با دیدن افراد گروه سعی کرد گوشه‌ای از کار را بگیرد. آتنا نامه‌ها و دفتر را در کیف کوچکی گذاشت و زیر لباس بلند قهوه‌ای رنگش مخفی کرد.

فاینس تیر و کمانش را آماده کرد و شمشیر برادرش را نیز از خون پاک کرد. رئا تبر اهورا را به سمتش پرتاب کرد و سلاح‌های کوچکش را زیر لباسش آماده کرد. آستریا که تنها سه تیغ برایش باقی مانده بود، از سالم بودن آن‌ها اطمینان پیدا کرد.

همگی در انتظار دریانوردی بودند که نمی‌دانستند کیست یا چیست؟ چه شکلی است؟ اصلا

انسان است یا حیوان؟ چگونه باید با آن مبارزه کننده؟!

از دور صخره‌ی کوچکی میان آب نمایان شد. کشتی با سرعتی که داشت سریع به آن رسید و قبل از تغییر مسیر با شدت به آن برخورد کرد و متوقف شد. کسی احساس خوبی به آن سنگ نداشت. نفس‌هایی که در سینه‌شان حبس کرده بودند، با نمایان شدن دو نور دایره شکل روی سنگ سیاه رنگ، با وحشت بیرون دادند. دو نور زرد رنگ بسیار درخشان روی آن سنگ ایجاد شده بود. آستریا خیلی سریع ماجرا را درک کرد و فریاد زد:

- اون چشم‌هاشده؟

و پشت سر او اهورا داد زد:



-دریانورد!

سنگ سیاه تکانی خورد و نصف آن از آب بیرون آمد. نور چشم‌هایش بیشتر شد و چشم افراد را زد. او یک اختاپوس هشت‌پای عظیم‌الجثه بود که حالا از خواب بیدار شده و بسیار خشمگین بود. همگی فریادی زدند و آماده‌ی دفاع شدند. دریانورد یکی از پاهایش را بالا برد و روی کشتی فرود آورد. کشتی از وسط ترکی خورد. اهورا با تبرش ضربه‌ای به پای او زد اما تنها خراش کوچکی روی آن ایجاد شد و با پای دیگرش اهورا را به درون آب پرتاب کرد. فاینس تیر و کمانش را آماده کرد اما قبل از اینکه فرصت کند تیر را بزند، توسط همان پای زخمی دریانورد به داخل دریا انداخته شد و صدای جیغ فاینس با همه‌ی موجود آمیخته شد. سلین نفسی کشید و دست‌های ظریفش را به طرف چشمان دریانورد گرفت و با نور نقره‌ای رنگی که توسط انگشتانش ایجاد کرده بود، باعث ایجاد اختلال در دید دریانورد شد. آستریا از فرصت استفاده کرد و یک تیغ فلج‌کننده به پای اختاپوس گول‌پیکر زد و باعث شد نعره‌ی ترسناک او سراسر دریا را بگیرد. می‌خواست سوزن بعدی را بزند که دریانورد یکی از پاهایش را دور کمر آستریا پیچاند و او را هم درون دریا انداخت. اوشن نیزه‌ی بزرگی را از میان وسایل ته کشتی بیرون کشید و به سمت اختاپوس پرتاب کرد. نیزه در یکی از چشمانش فرو رفت و نورش خاموش شد. از درد به خود پیچید و ضربه‌ی نهایی را به کشتی زد و آن را به دو قسمت تقسیم کرد. همه‌ی آنچه که در کشتی بود به زیر آب رفت. تنها آتنا و نیکس از قطعه‌ای عمودی که احتمالا چوب یکی از بادبان‌ها بود و ساکن ایستاده بود و تکان نمی‌خورد، آویزان شده بودند و چون شنا بلد نبودند، نهایت تلاش‌شان را می‌کردند تا غرق نشوند.

نیکس خودش را به آتنا رساند. دستش را دور کمر آتنا پیچاند و او را به خودش نزدیک کرد. با صدای بلند گفت:

-آتنا من رو محکم بگیر.

طولی نکشید تا دریانورد تکان دیگری خورد و موج بسیار عظیمی ایجاد کرد و موج همه را با خودش برد.

\*\*\*

آتنا به تنهایی روی تخته‌ای شناور روی آب بهوش آمد. همه جا تاریک بود و تنها نوری آبی رنگ از دور دیده می‌شد. خیلی زود ترس به سراغش آمد. بغض کرد و سپس اشک‌هایش سرازیر شد و با گریه ابتدا آرام گفت:

-کجایی؟ کسی نیست؟

گویا می‌ترسید با صدای بلند فریاد بکشد. به اطراف نگاهی انداخت و با به یاد آوردن آن چه که گذشته بود، بیشتر گریه کرد و فریاد زد:

-سلین... آستی... شاهزاده... کجایی؟! نیکس...

سایه‌ای از دور دید. با خود گفت حتما همان دریانورد است یا شاید هم کوسه‌ای باشد! نکند یکی از همان از دیده پنهان‌ها باشد که به سراغش آمده! با این فکر تنش لرزید و با ترس آرام گفت:  
-شما کجایی!؟

آب دهانش را قورت داد. چشمانش را بست و آماده‌ی مردن شد. آن چیز داشت نزدیک می‌شد؛ از صدای تکان خوردنش در آب این را می‌فهمید. خودش را جمع کرد و گفت:  
-ای خدای آسمان‌ها! مرا به خاطر تمام گناهانم ببخش و منزلی نزدیک به منزل خودت در آسمان‌ها برایم قرار ده، آمین.

رثا دستش را به عنوان پارو در آب کشید، خودش را به آتنا رساند و گفت:

-هنوز وقتش نشده که بمیری و لازم نیست دعا بخونی. نترس منم رثا...

آتنا چشم‌هایش را با تردید باز کرد و با خود فکر کرد نکند موجودی اهریمنی باشد که خودش را به شکل رثا درآورده! نگاهی به چشمان رثا انداخت و گفت:

-واقعا خودتی؟ بقیه کجان؟

حالت چشمان رثا تغییر کرد و با صدای آرام گفت:

-نه آتنا، من همون زن هستم که توی چادر بود و الان اومدم با خودم ببرمت.

و بعد شروع به خندیدن کرد. آتنا با تمام قدرت و پیاپی شروع به جیغ زدن کرد. رثا با یک دست جلوی دهان آتنا را گرفت و گفت:

-هی خفه‌شو، شوخی کردم، خفه‌شو...

آتنا دست از جیغ زدن برداشت و مظلومانه به رثا نگاه کرد. رثا «احمقی» زیر لب گفت و آتنا را دنبال خود کشاند.

کم‌کم نور آبی نزدیک و نزدیک‌تر شد و بالاخره به ساحل رسیدند؛ ساحل جزیره‌ی آبی!

آنقدر زیبا بود که آتنا با صدای بلند گفت:

-وای خدای آسمان‌ها!

ساحل جزیره کاملاً آبی بود. چیزهای درخشان و آبی رنگ، مانند ستارگان آسمان روی شن‌های ساحل وجود داشت. گویا آسمان ستاره‌هایش را روی ساحل ریخته بود. همه جا نور آبی بود، همه جا پر از آرامش بود. شن‌های ساحل بوی بسیار خوبی داشتند. آتنا نفس راحتی کشید و گفت:

-این‌جا چقدر زیباست! بقیه کجان؟ نکنه غرق شده باش...-

حرفش را کامل نزد و دستانش را به سرعت روی دهانش کوبید. همان‌طور که دستانش روی دهانش بود، گفت:

-خدای آسمان‌ها! حرفم رو پس می‌گیرم، اونا حتما سالم هستند.

رثا به او خندید و گفت:

-خیلی احمقی آتنا...-

نیکس از پشت سر ضربه‌ای به سر رثا زد و گفت:

-این‌قدر بهش نگو احمق.

آتنا با دیدن نیکس چشمان زیبای قهوه‌ای رنگش را گرد کرد و گفت:

-تو سالمی؟ خدای آسمان‌ها رو شکر!

بعد دامن بلندش را که به خاطر خیزی سنگین شده بود، در دست جمع کرد و به طرف نیکس

دوید و بی‌اختیار او را در آغوش گرفت. نیکس لحظه‌ای مکث کرد. رثا سرش را عقب برد و با

تعجب گفت:

- چرا من رو بغل نکرد؟! -

نیکس آتنا را از آغوشش بیرون کشید و گفت:

-خیلی خب بچه... بقیه کجان؟

آتنا کمی خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. هر سه به اطراف نگاه کردند. فیبی، سلین،

فاینس و اوشن از دور دیده شدند. نیکس به طرف آن‌ها رفت و خواهرش را کوتاه در آغوش

کشید. از طرفی دیگر آستریا دست آریس را گرفته بود و به او کمک می‌کرد تا سرپا بایستد؛ زیرا

پای آریس در جریان جنگ با سیرن‌ها آسیب دیده بود و لنگ می‌زد. هر دو به طرف بقیه آمدند.

رثا باز هم نگاه دقیقی به اطراف انداخت و گفت:

-پس اهورا...؟! -

آتنا خم شد و مشتی از ستاره‌های آبی نورانی روی شن‌ها را برداشت؛ اما به محض این‌که بلندشان کرد خاموش شدند. صدای مردانه‌ی غریبه‌ای گفت:  
-بذار سر جاش دختر جان...

همه به طرف صدا برگشتند. از تاریکی صدای سم‌های اسبی شنیده شد و یک سانتور\* از همان تاریکی خارج شد. پایین تنه‌ی قهوه‌ای رنگ اسبی‌اش زیر نور مهتاب درخشید و بالاتنه‌ی برهنه‌ی مردانه و انسان‌نمایش بسیار ورزیده دیده می‌شد. ریش و سبیل و موهای بلند و مشکی رنگش، به وسیله‌ی نسیم پاییزی تکان می‌خورد. چشمان میثی رنگش بسیار نافذ بود و پوست سبزه‌اش او را بسیار زیباتر و فانتری تر کرده بود.

آتنا با دیدن او هینی کشید و به او دقیق‌تر شد و گفت:  
-یه سانتور واقعی!

سلین تنه‌ی ریزی به آتنا زد و ساکت شوی آرامی به او گفت. سانتور جلو آمد و گفت:  
-اونا فرشته‌های محافظ جزیره هستند. اونا بودن که من رو خبر کردن اما شما صداشون رو نمی‌شنوین چون صداشون خیلی آرومه. اونا شب‌ها به ساحل میان و از جزیره محافظت می‌کنن و روزها به درون دریا برمی‌گردن.

فیبی جلو آمد و گفت:

-می‌تونیم بانو گایا رو ببینیم؟

سانتور بدون گفتن کلمه‌ای به عقب برگشت و به عمق جنگل رفت. فیبی سریع به طرف آتنا برگشت و گفت:

-آتنا دفتر و نامه‌ها سالم موندن؟ گم که نشده، اگه دفتر سالمه بیارش و بخونش.

آتنا کیف را از زیر لباسش بیرون آورد. آن را باز کرد و با کمال تعجب دید که نه نامه‌ها و نه دفتر اصلا خیس نشده و آسیبی ندیدند. دفتر را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

-دوستان عزیزم فرزندان آتلازد، درود بر شما. گفته بودم که آب به آن‌ها آسیب نمی‌زند. حتما تا حالا به جزیره‌ی آبی رسیده‌اید و احتمالا اکنون نه کشتی دارید و نه سلاحی. به سانتور و بانو گایا اعتماد کنید. نامه را به بانو تحویل دهید. او برای شما وسایل ادامه‌ی سفر را فراهم خواهد کرد. به او فرصت کافی را بدهید و عجلو نباشید. به او احترام بگذارید؛ زیرا بی‌احترامی به وی، بی‌احترامی به بانو میریام است. پیروز باشید.

Centaur\*

سانتور یا قنطورس موجودی نیمی انسان و نیمی اسب، با سر و دو دست و بالاتنه انسان و بدن و چهار پای اسب است.

رئا کمی از آب پیراهنش چلاند و گفت:

-خدا رو شکر! مثل این که این جا خبری از زیبارویان فریبنده و دریانورد نیست.

لحظاتی بعد سانتور بازگشت و به آن‌ها علامت داد که دنبالش بروند. سلین نگاهی نگران به دریا انداخت و گفت:

-آقای سانتور یکی از دوستانم نیست...

سانتور نگاهی به چشمان سبز زمردین سلین انداخت و با شیطنت جواب داد:

-اگه منظورتون از دوست همون مرد درشت اندام و زیبارویی که دو ساعت زودتر از شما رسیده و ندیمه‌های قصر رو مجذوب خودش کرده، نگران نباشین اون سالمه، فقط هنوز بهوش نیومده.

دخترها خنده‌ی ریزی کردند و با چشم‌غره‌ی فیبی و نیکس روبرو شدند. به دنبال سانتور به داخل جنگل قدم نهادند. همه‌جای جنگل آبی رنگ بود، همه‌جای همه جا! درختان، چمن‌ها،

گل‌ها، همه به رنگ آبی بودند. شب‌تاب‌های آبی رنگ نورانی از روی یک درخت به طرف درخت دیگر پرواز می‌کردند و جنگل را روشن‌تر کرده بودند. بین درختان جنگل، فانوس‌های کوچک سبز

رنگ و کلبه‌های چوبی کوچک و پراکنده‌ای وجود داشت که گویا متعلق به جنگل‌بانان کوتوله بود. سانتور مسیرش را تغییر داد و به طرف دیگری از جنگل رفت. بقیه هم به دنبال او قدم برداشتند.

از میان انبوهی از درختان، باغ زیبایی نمایان شد که قصر نه چندان بزرگ آبی رنگی در وسط آن وجود داشت. سانتور جلوی دروازه آهنین قصر توقف کرد. دو سرباز آبی‌پوش دروازه را باز کرده و

به سانتور خوش آمد گفتند. سانتور جلوتر رفت و خبر آمدن گروه را به بانو گایا، بانوی جزیره‌ی آبی داد. همگی از راهروی سیاه رنگی وارد کاخ شدند. کاخ گایا بسیار زیبا و چشم‌نواز بود. تمام

دیوارها و سقف و کف کاخ نقره‌ای بود و می‌درخشید. لوسترهای آبی رنگ با شمع‌های درخشان همه‌جا را درخشان‌تر کرده بود و بوی عود در فضا پیچیده بود. فرش مخمل آبی رنگی از ورودی

کاخ تا تخت بانو گایا پهن شده بود. بانو گایا که بر روی تخت آهنین سورمه‌ای رنگش نشسته بود، با بی‌حوصلگی نگاهی به افراد انداخت و گفت:

-از وقت خوابم گذشته زودتر حرف‌تون رو بزنین.

و سپس دستی به تاج طلایی اش که در وسط آن سنگ سبزی می درخشید کشید، تا از افتادن آن جلوگیری کند.

فیبی نگاهی به سر تا پای بانو گایا انداخت. تقریبا همه چیزش آبی بود؛ لباس بلند زیبایش، کفش هایش، انگشترش و حتی در موهای مشکی اش هم موج آبی رنگی دیده می شد. عجیب تر از همه چشمانش بود؛ انگار دو تکه یخ با کمی رنگ آبی مخلوط شده بود و درون حذقه‌ی چشمان زیبایش جای گرفته بود. فیبی نگاهش را از چشمان گایا گرفت و گفت:

-بانوی من از طرف ملکه میریام اینجا اومدیم... آتنا نامه رو بده.

آتنا با دست‌پاچگی نامه‌ی آبی رنگ را از کیف بیرون آورد و به طرف بانو گایا گرفت. گایا نامه را از دستش گرفت و با بی‌حوصلگی تمام باز کرد:

-دوست عزیزم گایا درود بر تو!

از این که باعث زحمت تو می شوم شرم‌سارم. یازده سرباز از طرف من به سمت شما می آیند. احتمالا کشتی و تمام وسایل سفرشان را از دست داده‌اند. اگر وسایل ادامه‌ی سفرشان را مهیا کنی، سپاس‌گذاری می شوم و همچنین جبران خواهم کرد. سفر آن‌ها بسیار مهم و حیاتی است لطفا به آن‌ها کمک کنید. اما از قبل مطمئن شوید که این سربازها همان‌هایی هستند که من فرستادم. در غیر این صورت آن‌ها را اعدام کن. به هر حال ممکن است در راه کشته شده باشند و نامه به دست افرادی دیگر افتاده باشد. به امید دیدار مجدد تو.

ملکه میریام از آتلازد

بانو گایا نفسش را به بیرون فوت کرد و ثانیه‌ای به افراد گروه خیره شد. با خود فکر می کرد حالا چگونه بفهمد که این‌ها همان سربازها هستند؟ آن‌ها را شمرد، از جا بلند شد و گفت:

-چرا تعدادتون کمه؟

سلین نگاهی به دوستانش انداخت، سرفه‌ای کرد و گفت:

-یکی از ما هنوز بی‌هوشه.

-این رو که می دونم باز هم یه نفرتون کمه!

سلین کمی اندیشید. یعنی منظور او با ادن بود؟ مگر می دانست تعداد دقیق‌شان چقدر است؟ دستانش را در هم قفل کرد و با استرس گفت:

-ادن... اون رو توی مسیر از دست دادیم...

گایا که رفتار عجیب و گاهی خنده‌داری داشت، از جا بلند شد، دنباله‌ی پیراهنش را که زیر پاشنه‌ی کفشش گیر کرده بود کشید و باعث پارگی لباسش شد. بی تفاوت به پیراهنش گفت:  
-از کجا بفهمم شما همون سربازهایی هستین که ملکه میریام گفته؟

همه به هم نگاه کردند و ترس وجود بعضی‌هاشان را گرفت. چطور باید ثابت می‌کردند؟ اوشن کمی جلو آمد، دستش را به طرف بانو گایا دراز کرد و گفت:  
-بانوی من، من رو که می‌شناسین؟ من اوشن هستم.

گایا نگاه چندشی به دستان اوشن کرد و گفت:

-الان که با دقت نگاه می‌کنم بله تو رو می‌شناسم.

و سپس بلند خندید و ادامه داد:

-حتما میریام خواسته از شر پسر کند ذهنش خلاص بشه که اون رو به این سفر فرستاده...

همه خندیدند. سلین با ترس و تردید در این که حرف بزند، جلو آمد و گفت:

-بانوی من ایشان شاهزاده و ولیعهد جهان هستن، شما نباید با اون این طوری صحبت کنین. اگه ملکه بفهمه عصبانی میشه چون شاهزاده دیگه مثل قبل نیست.

گایا پنهانی آب دهانش را قورت داد. هم عصبانی شد و هم ترسید. یکی از ابروهایش را بالا

انداخت، دامنش را در دست گرفت و همان طور که به سمت تختش برمی‌گشت گفت:

-به هر حال...

چشمان اوشن برقی زد. احساس غرور کرد و سعی کرد لبخند نزند. باورش نمی‌شد سلین از او طرفداری کرده و بقیه افراد سکوت و با سکوت‌شان حرف سلین را تایید کردند. گایا نگاهی به یکی از ندیمه‌هایش انداخت و با انگشت اشاره‌اش علامتی به او داد. ندیمه از کاخ خارج شد. گایا گلویش را صاف کرد و گفت:

-ندیمه دات اتاق شما رو آماده می‌کنه برین استراحت کنین. در ضمن یک ماه زمان می‌بره تا

کشتی و وسایل سفر شما آماده بشه، در این یک ماه می‌تونین این جا بمونین و قصر من و

جزیره‌ی زیبای من رو مثل خونه‌ی خودتون بدونین. شب همگی بخیر. همگی برید بیرون، بیرون زود...

و با یک دستش سرش را ماساژ داد و با دست دیگرش به سمت در اشاره داد. افراد که از این رفتار گایا خنده‌شان گرفته بود اما سعی می‌کردند خودشان را کنترل کنند، یکی پس از دیگری از

کاخ خصوصی گایا بیرون رفتند و ندیمه دات را پیدا کردند که در راهروی قصر آرام قدم برمی داشت. ندیمه دات که زنی سال خورده با پوست سفید و چشم‌های بسیار مشکی بود، درب اتاق بزرگی را باز کرد و وارد اتاق شد. شمعی روشن کرد و تاریکی اتاق را گرفت. هوای اتاق گرم بود و سرمای پاییزی را از تن آن‌ها دور می‌کرد. فرش نرمی در اتاق پهن بود و بالش‌ها و پتوهای اشرافی سرمه‌ای رنگی در آن جا وجود داشت. شمع را روی طاقچه‌ی پنجره‌ای که رو به باغ بود گذاشت و گفت:

-این جا اتاق میهمانان بانو گایاست، می‌تونین این جا استراحت کنین و هر چه که لازم داشتین به من بگین. ببینم فرزندانم، شما گرسنه نیستین؟

همه سرشان را به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادند. ندیمه دات از اتاق خارج شد. فیبی رو به فاینس گفت:

-هی دختر، برو دنبالش که تو رو پیش اهورا ببره. اهورا رو بیار این جا بهتره که با ما باشه. اما اون بیهوشه...

-با لگد بیدارش کن. همه‌ی ما به یه اندازه تو دریا شناور بودیم، چقدر می‌خواد بخوابه؟

-باشه رییس...

فیبی پلک‌هایش را روی هم فشار داد. دندان‌هایش را روی هم سایید و از پشت دندان‌های قفل شده‌اش غرید:

-من رییس نیستم فاینس... حالا برو تا دور نشده.

فاینس خواست از در بیرون برود که نیکس بازویش را گرفت و نزدیک گوشش گفت:

-اگه لباس تنش نبود چشمت رو ببند وگرنه می‌کشمت.

فاینس لبخند شیطنت‌آمیزی زد، دامنش را گرفت و تعظیمی کرد و گفت:

-باشه برادر.

فاینس از اتاق بیرون رفت. ندیمه دات که در انتهای راهرو بود، با شنیدن صدای پای فاینس ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. فاینس سریع به طرف او رفت و گفت:

-می‌خوام برم پیش اهورا همون دوست‌مون ک...  
-بله با من بیا.

فاینس پشت سر ندیمه دات راه افتاد و گفت:

-این جا چرا این قدر عجیبه!



-باید صبر کنین تا صبح بشه اون وقت با عجایب بیشتری روبرو می‌شین. بی‌شک اینجا زیباترین مکانی خواهد بود که تو عمرتون دیدین!

فاینس لب‌هایش را به یک طرف کج کرد و هر دو ابرویش را بالا برد و چیزی نگفت. هر دو جلوی درب کوچکی توقف کردند. دات دستی به موهای خاکستری رنگش کشید و گفت:

-دوست‌تون این جاست. من دیگه میرم شب خوبی داشته باشین.

فاینس سرش را تکان داد و گفت:

-همچنین...

ندیمه دات رفت و فاینس با تردید دست‌گیره‌ی در را پایین برد و در را گشود. سرش را به داخل خم کرد و سه زن جوان و نیمه برهنه را دید که مشغول ماساژ دادن مردی هستند. چهره‌اش را ندید اما با دیدن موهای بلند و طلایی‌اش فهمید او اهوراست. جلوتر رفت، اهورا بدون پیراهن به خوابی عمیق رفته بود و آن سه دختر که هر سه بسیار زیبا بودند، با آب گرمی که از چشمه‌ی وسط آن مکان می‌جوشید او را می‌شستند. گویا این مکان حمام بود. از در و دیوار سنگی آن جا آب می‌جوشید و مواد رنگارنگ عجیبی گوشه و کنار آن جا دیده می‌شد و همه جا را بخار گرفته بود. فاینس خودش هم نمی‌دانست چرا اما احساس حسادت کرد و از این که آن سه زن را بالای سر اهورا می‌دید، عصبانی شد. جلو رفت و دست به کمر فریاد زد:

-شما این جا چکار می‌کنین؟

هر سه زن جلوی قسمت برهنه‌ی بالاتنه‌شان را گرفتند و با جیخ و سر و صدا به سرعت از آن جا رفتند. فاینس کاسه‌ی فلزی که دست یکی از آن دختران بود، برداشت و ضربه‌ای نسبتاً آرام به سر اهورا زد. اهورا با وحشت و نفس‌های بلند از خواب پرید، به اطراف نگاه کرد و چشم‌هایش را چند بار باز و بسته کرد و گفت:

-چی شده؟ این جا کجاست؟

فاینس پیراهن خیس اهورا را که روی سنگی افتاده بود برداشت و به طرفش پرتاب کرد و گفت:

-بلند شو بریم پیش بقیه.

و خودش به طرف در رفت. اهورا سریع لباس به تن کرد و تلو تلو خوران به دنبال فاینس رفت. هر دو وارد راهرو شدند. اهورا سرش را که کمی بر اثر ضربه‌ی فاینس درد گرفته بود مالش داد و گفت:

-فاینس چرا زدی؟ این جا کجاست؟ بقیه کجا هستن؟ غرق نشدن؟ ببینم اون اختاپوس گنده‌بک کجاست؟

و صدایش را دو رگه کرد و انگشتانش را بالا برد و گفت:

-اون هشت پای عصبانی...

-اه ساکت شو. کسی نمرده، ما الان توی جزیره‌ی آبی هستیم.

در اتاق را باز کرد و همراه با اهورا وارد اتاق شدند. همه به استقبال اهورا آمدند و حالش را پرسیدند. فاینس که هنوز حسادت می‌کرد و سعی داشت پنهانش کند گفت:

-نگرانش نباشین، داشت بهش خوش می‌گذشت.

اهورا چشمانش را جمع کرد و سرش را عقب برد و گفت:

-یعنی چی؟ نمی‌فهمم!

فیبا اشاره‌ای به بالش و پتوها کرد و گفت:

-خیلی خب بهتره بخوابیم.

هر کدام جایی را انتخاب کردند و دراز کشیدند. نیکس که بر حسب اتفاق بین خواهرش و آتنا

خوابیده بود، وقتی پر حرفی آن دو با هم را دید پوفی کشید. چشم‌هایش را عصبی به طرف بالا

برد و گفت:

-دختر! بخوابین اه...

و رویش را به طرف فاینس کرد. فاینس لبخندی زد و گفت:

-برادر میشه سرم رو روی دستت بذارم؟

نیکس با کلافگی گفت:

-آخ خفه شو فاینس.

و این بار رویش را به طرف آتنا کرد و سریع چشمانش را بست. چند لحظه‌ای چشمانش بسته

بود و سعی می‌کرد بخوابد که سنگینی نگاه آتنا را حس کرد. چشمانش را باز کرد و چشمان

زیبای آتنا را با نگاهش غافل‌گیر کرد. انگار ته دلش کمی لرزید! آتنا که دست و پایش را گم کرده

بود، سریع نگاهش را گرفت و به سقف زل زد. نیکس با بداخلاقی گفت:

-دیگه به من زل نزن بچه جون...

آتنا غمگین شد و بغض کرد. با خود فکر کرد مگر او چه کار اشتباهی کرده بود که نیکس مدام با

او بدرفتاری می‌کرد؟! به اطراف نگاه کرد، همه خواب بودند. حالا حتی چشمان نیکس هم بسته

بود. خیلی زود لب‌هایش آویزان شد و اشک از چشمانش پایین آمد. آرام از جایش بلند شد، در اتاق را بسیار بی‌سر و صدا باز کرد و بیرون رفت. می‌خواست به بیرون از قصر برود اما دروازه‌ها بسته بود. بی‌هدف به طرف دیگری رفت. آن‌قدر راهروهای پیچ در پیچ قصر را طی کرد تا به در شیشه‌ای کوچکی رسید که به طرف باغ باز شده بود و نسیم خنکی را به داخل هدایت می‌کرد. به درون باغ قدم گذاشت. کمی جلوتر رفت و زیر درختی آبی رنگ و نورانی نشست. دستش را روی چمن‌ها کشید و بیشتر گریست. دلش برای پدرش تنگ شده بود. اگر دیگر او را نمی‌دید چه؟ این سفر ارزشش را داشت؟ به مهتاب خیره شد. ماه کامل و آسمان پر از ستاره بود و صدای زوزه‌ی گرگی غمگین به گوش می‌رسید. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. بغضش را قورت داد و دماغش را بالا کشید. سنگینی چیزی را روی موهای باز و بلندش حس کرد. چشمانش را بست و باز هم فکر آن زن از دیده پنهان به سراغش آمد. صدای مردانه‌ای آرام گفت:

-نترس منم...!

آتنا آرام پشت سرش را نگاه کرد، نیکس بود. لبخند تلخی زد و خودش را جمع و جور کرد. نیکس کنارش نشست و موهای بلوطی رنگ و زیبایی آتنا را نوازش کرد. به آسمان خیره شد و گفت:

-چند روز پیش تولدت بود؟

آتنا که انگار تازه روز تولدش را به یاد آورده بود، چشمانش را گرد کرد و با تعجب گفت:

-وای تولدم! من فراموش کرده بودم تو از کجا می‌دونی؟

نیکس جریان صورت فلکی را برای آتنا تعریف کرد و گفت:

-تولدت مبارک!

آتنا با خجالت سرش را پایین انداخت و گونه‌هایش سرخ شد. نیکس ابتدا با پشت انگشتش گونه‌های آتنا را نوازش کرد و سپس دستش را دور گردن او انداخت. فشار آرامی به شانه‌ی او وارد کرد و گفت:

-اگه باعث غمگین شدنت شدم، معذرت می‌خوام؛ هم به خاطر کشتی و هم به خاطر امشب.

آتنا نگاهی به چشمان آبی رنگ نیکس انداخت. لبخندی زد و گفت:

-مهم نیست...

آتنا لحظاتی در چشمان او خیره ماند و لبخند زد. نیکس دستش را از روی شانه‌ی آتنا برداشت و ایستاد. به طرف داخل قصر اشاره کرد و گفت:

- هوا سرد شده بهتره بریم داخل، از وقت خواب گذشته، نمی خوام صبح خواب بمونم و باعث خنده‌ی فاینس بشم.

آتنا از جا برخاست و هر دو با هم پیش بقیه برگشتند و خیلی زود به خواب رفتند.

\*\*\*

فردای آن روز ندیمه‌های بانو گایا صبحانه‌ی مفصل و خوش طعمی برای آن‌ها آماده کرده بودند. همه به دور میز طلایی جمع شده بودند و به اندازه‌ی حدودا دو هفته‌ای که غذای درستی نخورده بودند، خود را سیر کردند. فاینس گلابی به سمت نیکس پرتاب کرد و گفت:

-نیکس بیا تو گلابی دوست داری.

نیکس لبخند کوتاهی زد و از خواهرش تشکر کرد. رئا پس گردنی به آریس زد و گفت:

-هی آریس دست بردار چرا شبیه آدم‌های افسرده شدی؟ نه حرف می‌زنی، نه غذا می‌خوری!

فیبی چاقویی را دقیقا کنار انگشت رئا درون میز فرو کرد و با اخم گفت:

-سر به سرش نذار...

بعد از خوردن صبحانه، گایا سربازی را فرستاد تا باغ اطراف قصر را به گروه نشان دهد. همگی از

دروازه‌ی قصر بیرون رفتند و با تعجب به اطراف نگاه کردند. با خود فکر کردند نکند به مکان

دیگری منتقل شده‌اند! باغ در روز کاملا با شب فرق می‌کرد و دیگر جایی آبی نبود. همه جا پر از

درختان سبز توت وحشی و میوه‌هایی مثل سیب سبز، گلابی، نارنگی و چند میوه‌ی دیگر بود که

اسم‌شان را نمی‌دانستند. گل‌های رنگارنگی روی چمن‌های سبز روئیده بود و همه جا بوی عطر

می‌داد. روی پل جلوی ورودی قصر ایستادند و به پایین نگاه کردند. دو طرف قصر رودهای آرامی

جریان داشت که کاملا شفاف بود. آنقدر که تمام محتویات زیر آب اعم از ماهی‌ها و خزها و

صدف‌ها کاملا مشخص بودند. از همه مهم‌تر خود قصر بود؛ دیواره‌های قصر که تا دیشب آبی

تیره بود و می‌درخشید، حالا مثل آینه‌های الماسی شده بود و نور آفتاب را به شکل رنگین‌کمان

منعکس می‌کرد. آستریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-این جا تکه‌ای از بهشته!

سلین نگاهش را از شکوفه‌های صورتی رنگ روی درخت گرفت و به چشمان بنفش آستریا نگاه

کرد و گفت:

-آره! اینجا هم شب‌هاش زیباست هم روزها!

رئا: بریم توی جنگل؟

سرباز نگاهی ابتدا به رئا و سپس به همه‌ی افراد انداخت و گفت:  
 -خیر دوستان، بانو گایا باهاتون کار داره...  
 همه به داخل برگشتند. گایا باز هم بی‌حوصله روی تختش نشست بود. میوه‌ی کوچک صورتی  
 رنگی را از داخل ظرف برداشت و به دهانش گذاشت و گفت:  
 -مقصد نهایی شما کجاست؟  
 فیبی جلو آمد، احترامی گذاشت و گفت:  
 -من رو ببخشین بانوی من اما بهتر نیست خصوصی صحبت کنیم؟  
 و اشاره‌ای به ندیمه‌ها و سربازها کرد. گایا نگاهی به فیبی کرد و بعد با اشاره‌ی دست افراد اضافه  
 را بیرون کرد. حالا دیگر فقط گایا و افراد گروه آن‌جا حضور داشتند. فیبی تشکری کرد و گفت:  
 -ملکه میریام گفتن که در مورد سفرمون با کسی حرف نزنیم و به کسی اعتماد نکنیم به جز سه  
 نفر که یکی از اون سه نفر شما هستین. مقصد ما کشوری به نام پارژن هست.  
 -اون‌جا؟! اما اون‌جا که متروکه‌ست!  
 -بله اما دنبال چیزی هستیم که اون‌جا پیدا میشه.

تلفظ کلمات:

Parjhen

-خیلی خب پس باید از چهار جنگل عبور کنین. راه طولانی و سختی به اون‌جا دارین. من براتون  
 کشتی مهیا می‌کنم به اضافه‌ی غذا و لباس، همچنین مقداری آتلا و سکه‌ی طلا به شما میدم  
 چون لازم‌تون میشه. البته بعدا با میریام حساب می‌کنم. حالا برین بیرون زود...  
 و باز هم به در اشاره کرد. همه بیرون رفتند و به اتاق‌شان بازگشتند. رئا دستی به گردنش کشید و  
 گفت:

-باید یک‌ماه این آدم‌های مرموز رو تحمل کنیم؟

فیبی: خیلی رو اعصابی رئا...

آتنا که مشغول باز کردن پارچه‌ی دور زخم آریس بود گفت:

-زخم شمشیر نیکس داره خوب میشه اما این یکی زخم عفونت کرده!

آریس نفس دردناکی کشید و با صدایی که می‌لرزید گفت:

-اون با ناخن‌هاش زخمیم کرد...

آریس بغض گلویش را خورد و از درد در خود جمع شد. آتنا نگاهی به زخم کرد و رو به رئا گفت:  
-زخم دست تو هم عفونت کرده؟  
-نه داره خوب میشه.

آریس دستانش را روی صورتش گذاشت و گفت:

-اونا ترسناک بودن. وقتی تغییر شکل دادن از بدن شون سرما بیرون می اومد. گلوشون خس  
خس می کرد. اونا می خواستن من رو با خودشون ببرن. بوی لجن می دادن من فکر کردم قاره  
بمیرم...

آستریا آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

-آریس دیگه تموم شد، ما نجات دادیم. بهتره به خودت بیای تو که نمی خواهی تا ابد همین جوری  
بمونی! ما با چیزای خطرناک تر و ترسناک تری روبرو خواهیم شد باید قوی باشیم...  
آریس نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد.

\*\*\*

بیست و نه روز بسیار خسته کننده برای آن ها گذشت. آن ها نه حق داشتند به درون باغ بروند،  
نه می توانستند سری به دهکده ی جزیره بزنند. بانو گایا، ندیمه ها و سربازانش بسیار کسل کننده  
بودند. تنها نکته ی مثبت آن جا ندیمه دات بود و زیبایی جزیره که اصلا تکراری نمی شد. ندیمه  
دات گاهی به آن ها سر می زد و با آن ها صحبت می کرد. آن ها حتی دیگر سانتور افسانه ای را  
ندیدند. روز آخری بود که آن جا بودند و خوش حال از این که قرار است از این قصر خسته کننده  
خلاص شوند وقت می گذراندند. ندیمه دات با سینی پر از لیوان های نوشیدنی وارد اتاق شد و به  
آن ها تعارف کرد. لیوانی به دست اهورا داد و گفت:  
-فرزنداتم از این نوشیدنی ها بنوشین، این نوشیدنی جوشانده ی گل سرخ\* هست.

\*گل سرخ:

گل محمدی یا گل سرخ (Rosa damascena) نام نوعی گل رز است که از آن گلاب می گیرند. این  
گونه از رز مقاومت بالایی در مقابل کم آبی دارد و در شهرهای بزرگ نیز به خوبی رشد می کند.

خواص گل سرخ: شامل درمان افسردگی، بی‌خوابی، آلزایمر، تقویت قلب، تقویت دستگاه اسکلتی بدن و التیام زخمهای عمیق است. مهمترین خواص گل سرخ مربوط به عطر و اسانس آن می باشد.

آتنا با کنجکاوی کمی از آن نوشید و گفت:

-خیلی خوش مزه است. برای چی خوبه؟ منظورم خواص طبی ش هست...

-آرامش بخشه و همچنین بدن شما رو نسبت به بیماری‌ها مقاوم می‌کنه. برای شما که مسافر هستین مناسبه.

رئا نوشیدنی را سر کشید و گفت:

-تو نزدیک‌ترین ندیمه‌ی بانو گایا هستی؟

-بله فرزندم.

-اون چرا این قدر خسته‌کننده است؟

سلین: هیس رئا می‌خواه سرت رو به باد بدی؟

ندیمه دات لیوان‌های خالی را در سینی گذاشت و گفت:

-بانو گایا این جور نبود. اون شادترین دختر روی زمین بود اما...

آستریا: اما چی؟

ندیمه دات: روزی از روزها مرد جوان و بسیار زیبایی رو از آب گرفتن. اون مرد خیلی عجیب بود انگار از دنیای دیگه‌ای اومده بود! لباس‌های سبز رنگی به تن داشت و چکمه‌های سیاه‌رنگی به پا کرده بود. دو ستاره‌ی زیبا روی شانه‌هاش داشت و همچنین سلاح سیاه رنگ عجیبی توی جیبش داشت. وقتی به هوش اومد به زبون بیگانه‌ای سخن می‌گفت. اون نمی‌دونست چطور به اینجا اومده و مدام می‌گفت متعلق به جایی به نام بریتانیاست، اما کسی نمی‌دونست بریتانیا کجاست! آخه اصلا همچین مکانی وجود نداره...

سلین زیر لب زمزمه کرد:

-جهان موازی...

ندیمه دات ادامه داد:

-بانو گایا به اون مرد پناه داد و بعد از مدتی عاشق اون مرد شد. مرد که خودش رو رابرت معرفی کرد و حتی اسمش هم مثل خودش عجیب بود، دنبال راهی برای برگشت به سرزمینش می‌گشت. خودش رو عاشق گایا نشون داد و گایا رو بیش از پیش مجذوب خودش کرد. ماه‌ها به

دنبال راه حل گشت و حتی بانو گایا هم به اون کمک کرد، تا روزی اون مرد رفت و دیگه بازنگشت. بانو همه‌ی جزیره رو به دنبال اون گشت اما اون هیچ‌جا نبود. بانو گایا به شدت افسرده و بی‌حوصله شد حتی تا حالا هم همین‌طوره. وقتی اهورا رو از آب گرفتن فکر کرد رابرت برگشته اما با دیدن چهره‌ی اهورا فهمید اون کسی دیگه‌ست و باز هم غمگین شد.  
آتنا: چه غم‌انگیز!

فاینس: بانو گایا خیلی زیباست، اون مرد چرا ره‌اش کرد؟ اون یجورایی از بانو سوءاستفاده کرده... ندیمه دات آهی کشید و گفت:

-بله سوءاستفاده کرد اما خب شاید حق داشت که بره. اون به این سرزمین تعلق نداشت حتما خانواده‌ش منتظرش بودن.

فیبی چشمش را از ندیمه دات گرفت و زیر لب گفت:  
-مردهای احمق!

اهورا نگاه چپ‌چی به او کرد و گفت:

-هی چرا همه‌ی مردها رو یکی می‌کنی؟

ندیمه دات لبخندی زد و گفت:

-آریس پسرم زخم بازوت چطوره؟

آریس دستی به بازویش کشید و گفت:

-بهبتره. آتنا یه مرهم جدید روی اون گذاشت و بهتر شد.

\*\*\*

آتلازد؛ قصر ملکه میریام

ملکه میریام مشتش را محکم روی میز کوبید و گفت:

-سلینوس پس چی شد؟

سلینوس که ساعت‌ها مشغول پیدا کردن مکان دقیق افراد گروه روی فرش بود، بالاخره آن‌ها را پیدا کرد و گفت:

-این‌جا هستن. ملکه اونا توی جزیره‌ی آبی هستن.

-خوب پیش رفتن یا نه؟

-بله ملکه... گفتم که اونا می‌تونن.



ملکه نفس راحتی کشید و بر روی صندلی قهوه‌ای رنگی نشست. دستی به موهای یخی‌اش کشید و گفت:

-وضعیت اون سنگ سرخ چگونه؟

سلینوس متفکرانه دستی به ریش‌هایش کشید و گفت:

-بانوی من، این خبر خوبی نیست اما احساس می‌کنم سرعتش بسیار زیاد شده!

-وای خدای من یه راهی پیدا کن...

-راهی نیست بانوی من، ما که به آسمان‌ها دسترسی نداریم.

-اگه سرعتش زیاد شده چرا دیگه خبری از زلزله نیست؟

-زلزله به دلیل موج‌هایی بود که اون سنگ به سمت ما ارسال می‌کرد. خیلی وقته که موجی

نمی‌فرسته اما ممکنه غافل‌گیرمون کنه و باعث یه زمین‌لرزه وحشت‌ناک بشه. باید آماده

باشیم.

میردام آهی کشید. یک لحظه صحنه‌ی برخورد آن سنگ غول‌پیکر با زمین را تصور کرد و

پلک‌هایش را روی هم فشار داد.

\*\*\*

جزیره‌ی آبی

فیبی به کشتی بزرگی که گایا برای آن‌ها آماده کرده بود نگاه کرد؛ به نظرش زیادی بزرگ می‌آمد. سربازها در حال انتقال وسایل به درون کشتی بودند. سانتور با قدم‌های آهسته جلو آمد و نگاهی

به گروه انداخت. به طرف آتنا رفت و مقداری اسکناس به او داد. آتنا با تعجب ابتدا به او و بعد

به فیبی نگاه کرد. فیبی گفت:

-این برای چیه؟

سانتور قدم دیگری جلو آمد و گفت:

-این پول لازم‌تون میشه؛ چون شما به مکان بسیار سردی خواهید رسید به نام فوخائو. باید

قبلش از دهکده لباس گرم بخرین. این جزیره هیچ‌وقت خیلی سرد نمی‌شه، به خاطر همین لباس

گرم نداریم که به شما بدیم.

فیبی با چشمانش به آتنا اشاره کرد که اسکناس‌ها را بگیرد و خود تنها با تکان دادن سرش

تشکر کوتاهی کرد و وارد کشتی شد. همه جا را چک کرد و بعد با صدای بلند گفت:

-همه‌ی نوشیدنی‌ها به جز آب رو از کشتی خارج کنین تا اوشن به دردنخور نیومده، اگه ببینه نوشیدنی تو کشتی هست می‌خواد دائم مست باشه.  
سربازها همین‌کار را کردند. همه سوار کشتی شدند و کمی بعد اوشن و رئا هم به آن‌ها پیوستند.  
بعد از خدافظی‌ها و تشکرها از بانو گایا، ندیمه دات و سانتور، کشتی به حرکت در آمد.

\*\*\*

شب بود. حدود دو ساعت از حرکت کشتی گذشته بود. آسمان پر از ستاره و درخشان بود و دریا آرام بود. همه دور هم جمع شده بودند و با هم بحث و شوخی می‌کردند. فیبی در مقابل شوخی‌ها تنها لبخندی زد و گفت:  
-آتنا دفتر رو بخون.

آتنا دفتر را بیرون آورد و آن را باز کرد. چند صفحه‌ای جلو رفت و بعد شروع به خواندن کرد:  
-درود بر دوستان عزیزم؛ امیدوارم که سلامت باشید. فرزندانم احتمالا در راه جنگل‌های چهارگانه هستید؛ اولین جنگلی که به آن خواهید رسید جنگل الف‌هاست. آن‌جا می‌توانید الف بزرگ را ملاقات کنید و نامه‌ی نقره‌ای رنگ را به او بدهید تا ایشان برای مبارزه با اورک‌ها به شما کمک کند. مراقب نامه‌ها و دفتر باشید. خدای آسمان‌ها نگهدار شما باشد، به امید موفقیت و دیدار.  
بدرود!

آتنا با ترس آب دهانش را قورت داد، دفتر را بست و با لکنت گفت:

-... مگه... اورک‌ها واقعی هستن؟

فیبی بند کفشش را محکم کرد و گفت:

-مگه تا حالا یه اورک ندیدی؟ من دو بار دیدم؛ یه بار وقتی پنج سالم بود و داشتیم به معبد مقدس سفر می‌کردیم، یکی از اونا به ما حمله کرد اما سرباز کاروان اون رو زخمی کرد و اونم فرار کرد. یه بارم پارسال یکی از سربازای ملکه یکی شون رو اسیر کرد و بعدم اون رو کشتن.

اهورا: آره منم دیدم، استخوناش هنوز کنار دروازه‌ست. اونا خیلی زشتن...

آستریا: و چرک و کثیفن...

فاینس: میگن اونا آدما رو می‌خورن!

آتنا با شنیدن حرف فاینس هینی کشید، دفتر را روی سطح سفید رنگ کشتی انداخت، دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و گفت:

-اونا ما رو می‌خورن!؟

سلین: نه ممکنه شایعه باشه...

رئا: آره آره، به خودت امید بده همه میمیریم.

اوشن: اما من نمی خوام بمیرم.

رئا: ولی تو حتما میمیری، فقط می تونی انتخاب کنی که چجوری بمیری. مثلا بر اثر یخ زدگی یا گرسنگی یا خفگی و یا اینکه توسط یه اورک یا یه موجود عجیب شکار بشی. اگرم هیچ کدوم از این اتفاقها نیفتاد، یکی از ما بالاخره تو رو می کشه، چون خیلی رو اعصابی. نیکس ظرف فلزی را به طرف رئا پرتاب کرد و گفت:

-کافیه دیگه، بهتره یکم امید داشته باشیم وگرنه زیاد دووم نمی آریم.

رئا پوفی کشید و زیر لب «حقیقت تلخه ای» گفت و ساکت شد. فاینس لبخندی به نیکس زد. بوسه ای برایش فرستاد و گفت:

-برادر خیلی جذبه داری.

نیکس اخمی همراه با کمی لبخند تحویل فاینس داد. آستریا که در حال آماده کردن چند تیغ فلج کننده و کشنده بود، چشمش به انگشتر زیبای سلین افتاد و گفت:

-سلین اون انگشتر رو از کجا آوردی؟

سلین دستی به انگشتر نقره اش که سنگی آبی رنگ روی آن بود و می درخشید، کشید و گفت:

-وقتی بچه بودم این سنگ رو توی رودخونه پیدا کردم. اون رو پیش خودم نگه داشتم تا وقتی بزرگ شدم و دادم روی یه حلقه بذارنش و دستم کردم.

فاینس: خیلی قشنگه، انگار نور می ده بیرون!

سلین لبخند زیبایی زد و گفت:

-وقتی هفده ساله بودم یه اتفاق خاص برام افتاد؛ انگار با این سنگ به یه جای دیگه رفتم.

نمی دونم کجا اما می دونم یه جای دیگه بود...

فییبی: یعنی چی؟

سلین به نقطه ای خیره شد و گفت:

-نمی تونم توضیح بدم؛ چون خودمم متوجه نشدم. من مطمئن بودم که توی یه زمان، تو دو تا

مکان بودم، اما هیچ وقت یادم نمیاد که کجا بودم حتی نفهمیدم چطور رفتم!

نیکس دستش را جلوی چشمان سلین تکان داد تا توجهش را جلب کند و پرسید:

-از کجا فهمیدی که کار انگشتره؟

سلین به نیکس نگاه کرد و جواب داد:

-من خیلی دنبال علتش گشتم. مادربزرگم فکر می‌کرد من مریض شدم و من رو پیش افراد مختلفی برد اما هیچ‌کدوم جواب درستی ندادن. تا اینکه رفتیم پیش یه دوره‌گرد، اون مرد خواست تا با من تنها صحبت کنه. وقتی مادربزرگم رفت اون گفت که به خاطر این سنگ این اتفاق برات افتاده چون این سنگ، سنگ فضاست. اهورا نگاه دقیقی به انگشتر انداخت و گفت:  
-سنگ فضا دیگه چیه؟

سلین: جزو سنگ‌های ابدیته، راجع به اونا نمی‌دونین؟

همه به نشانه‌ی جواب منفی سر تکان دادند. آستریا دستش را بالا برد و گفت:

-من می‌دونم. کمی راجع بهشون خوندم شگفت‌انگیز و غیرقابل باوره...

سلین نفس عمیقی کشید و گفت:

-همین طوره!

فاینس با کنج‌کاوی در چشم‌های سلین خیره شد و گفت:

-خب بگو اونا چی هستن؟

سلین: من از بچگی راجع به اونا می‌خوندم اما فکر نمی‌کردم این سنگی که پیش منه، یکی از سنگ‌های ابدیت باشه! این سنگ فضاست؛ سنگی که با اون میشه هم‌زمان توی چند تا مکان حضور داشته باشیم. می‌تونیم هر چیزی رو از یه گوشه به گوشه‌ی دیگه انتقال بدیم و خیلی کارای دیگه...

فیبی که چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت:

-خب پس بیا با این انگشتر به مقصدمون منتقل بشیم یا اصلا اون سنگ غول‌پیکری که به

طرفمون میاد رو به یه جای دیگه انتقال بدیم... یا... یه همچین چیزی...

همه با هیجان حرف فیبی را تایید کردند. سلین انگشتر را از انگشتش بیرون کشید و روبروی بقیه گرفت و گفت:

-فکر می‌کنین به همین راحتی‌هاست؟ من بعد از اینکه یه بار اون تجربه رو کردم بارها تلاش کردم تا دوباره به کار بندازمش اما نفهمیدم چطور! حتی اون دوره‌گرد هم نمی‌دونست. هر کسی نمی‌تونه به قدرت این سنگ‌ها دست پیدا کنه...

آریس: بقیه سنگ‌ها کجاست؟ اونا هم مثل این کار می‌کنن؟

سلین انگشتر را دوباره در دستش کرد و جواب داد:

-کسی نمی‌دونه، شاید ته یه اقیانوس یا توی یه غار. شایدم توی یه زمین دیگه با یه سیاره‌ی دیگه...

رثا: سیاره دیگه چیه؟

آستریا: سیاره به مکان‌های دیگه مثل همین زمین و اون سنگی که داره به طرفمون میاد میگن. سلین: درسته!

فاینس مشتاقانه گفت:

-خب بقیه سنگ‌ها چکار می‌کنن؟

سلین: سنگ‌های ابدیت شش تا هستن. اونا قدرت‌مندن و حتی احساس و حافظه هم دارن. سنگ‌های فضا، روح، واقعیت، ذهن، زمان و قدرت؛ که هر کدوم یه رنگ دارن. میگن در آینده‌ی خیلی دور یه جنگ بزرگ به خاطر این سنگ‌ها اتفاق میفته!

اوشن: هر کدوم از اینا چه کاربردی دارن؟

سلین: خب سنگ فضا رو که گفتم. سنگ روح می‌تونه روح‌ها رو کنترل کنه و می‌تونه ارواح رو توی خودش زندانی کنه. سنگ واقعیت؛ اون خیلی قدرت‌منده، صاحب اون هر چیزی رو که بخواد اتفاق بیفته، همون میشه. حتی اگه خلاف قوانین فیزیکی یا طبیعی در جهان باشه. با اون میشه یه واقعیت مجازی\* هم ساخت. سنگ قدرت؛ تمام انرژی و قدرتی که تا امروز وجود داشته یا در آینده وجود خواهد داشت رو به صاحبش میده. این سنگ، قدرت کنترل انرژی‌ها رو هم داره. سنگ ذهن؛ صاحب اون می‌تونه قوای ذهنی‌ش رو تا حد بی‌نهایت ارتقا بده. می‌تونه از هیچ، یک ذهن و هوش جدید بسازه، اشیا رو با ذهنش کنترل کنه، وارد خواب‌ها و رویاهای دیگران بشه و اونا رو تغییر بده و ذهن بقیه رو تحت اختیار خودش بگیره.

آریس سوتی زد و گفت:

-هی لعنتی این سنگ عالیه من می‌خوامش.

فیبی: آره تا باهاتش مردم رو اذیت کنی.

سلین خندید و ادامه داد:

-و سنگ زمان؛ این سنگ به صاحبش قدرت تسلط کامل بر گذشته، حال و آینده رو میده. صاحب سنگ زمان می‌تونه تصاویری از آینده با احتمال‌های گوناگون و همچنین تصاویری از

گذشته رو ببینه. می تونه جریان گذر زمان رو سریع تر یا کندتر کنه. می تونه تو زمان سفر کنه و بدون هیچ نگرانی بابت پارادوکس های احتمالی، تاریخ رو تغییر بده.\*

\*توضیح واقعیت مجازی در چند خط سخت هست. در صورتی که دوست دارید راجع بهش اطلاعات داشته باشید، (واقعیت مجازی) را در گوگل سرچ کنید.

\*منبع: سنگ های ابدیت؛ از مقاله ی گوهرشناسی از نوع بی نهایت مارولی از محمد سوری.

آستریا: تو می دونی صاحب اصلی این سنگ ها کیه؟

سلین: نه نمی دونم، حتی نمی دونم از کجا اومدن!

آستریا: اگه همه ی این سنگ ها کنار هم جمع بشن چی میشه؟

سلین آهی کشید و گفت:

-امیدوارم خدای آسمان ها نخواد که این سنگ ها دست کسی بیفته، نه آدم های بد و نه حتی

آدم های خوب؛ چون قدرت اونا کنار هم، میشه گفت ابدی و بی نهایته. این خیلی بده خیلی...

آنا که تمام این مدت ساکت بود و به حرف های بقیه گوش می داد، کمی فکر کرد و بعد پرسید:

-ببینم اگه ما نتونیم زمین رو نجات بدیم و همه چی نابود بشه، سنگ ها هم نابود میشن؟

سلین: نه اصلا، اونا این جوری نابود نمیشن. اگه همه ی اونا واقعا تو زمین ما باشن، بعد از نابودی

که چه الان اتفاق بیفته چه هزارن سال دیگه، توی فضا معلق میشن تا دوباره توسط یه کسی

پیدا بشن. کسی نمی دونه شاید فقط سنگ فضا که دست منه تو زمین باشه و سنگ های دیگه

تو دنیا های دیگه، دست صاحبین شون باشن.

فیبی چشم هایش را بی تفاوت بالا برد، نفسش را با فوتی بیرون داد و گفت:

-آخ مغزم سوت کشید. اصلا نمیشه این چیزا رو درک کرد! من میرم بخوام...

بعد از آن که فیبی به خواب رفت، بقیه تا نزدیک صبح درباره ی سنگ ها بحث کردند و مدام از

سلین و آستریا سوال پرسیدند.

\*\*\*

آستریا کنار سلین دراز کشید و گفت:

-هی قول بده اگه یه روز خواستی با اون سنگ یه کارایی بکنی منم با خودت ببری.

-باشه قول میدم، البته اگه یه روز یهویی من رو یه جای دور نبره...  
هر دو خندیدند. آستریا کمی پتو را روی خودش بالا کشید و به خواب رفت.

\*\*\*

-بلند شین تنبلا، بلند شین چقدر می خوابین!  
نیکس به همه لگد می زد و با فریاد بلند شین، آن ها را از خواب بیدار می کرد. لگد محکمی به  
اوشن زد و گفت:

-مگه با شماها نیستم؟

همه غرغرکنان از خواب بیدار شدند. نیکس و فیبی بالای سرشان ایستاده بودند و با خشم به  
آن ها نگاه می کردند. فاینس کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-چه خبره؟ مگه رسیدیم؟

فیبی پوزخندی زد، پوفی کشید و گفت:

-تقصیر سلینه که شما رو با داستان هاش تا صبح بیدار نگه داشته. داره ظهر میشه باید بلند  
شین...

همه از جا برخاستند و وسایل خواب شان را جمع کرده و به اتاقک زیرزمینی کشتی بردند. نیکس  
یکی از بادبان های خاکستری رنگ کشتی را باز کرد و سکان سفید رنگ، که هم رنگ بدنه ی  
کشتی بود را به دست گرفت. گروه، بعد از خوردن صبحانه ی اندکی مشغول به کار شدند. اوشن  
کنار نیکس و آریس ایستاد و من من کنان سعی به گفتن چیزی کرد. آریس سر تا پای اوشن را  
برانداز کرد و گفت:

-چقدر زشت شدی!

اوشن جوابی نداد و دستی به ریش هایش کشید و لبخندی زد. نیکس سکان را به آریس سپرد و  
گفت:

-چیزی می خوای شاهزاده!؟

شاهزاده را با طعنه گفت. اوشن آب دهانش را قورت داد و محکم تر ایستاد. نفس عمیقی کشید  
و گفت:

-میشه بهم شمشیرزنی یاد بدی؟

آریس بلند خندید. نیکس دستش را جلوی آریس گرفت و گفت:

-خفه شو...

و بعد یقه‌ی او‌شن را گرفت و او را طرف خودش کشید و گفت:

-من با احمق‌ها کاری ندارم، تو یه قاتلی...

او‌شن دستش را روی ساعد دست نیکس گذاشت و گفت:

-متاسفم باور کن یه لحظه نفهمیدم چیکار کردم!

نیکس او را روی زمین پرتاب کرد. او‌شن محکم به کف کشتی برخورد کرد. نیکس دستش را به

طرفش دراز کرد و گفت:

-یه شمشیر پیدا کن...

او‌شن دست نیکس را گرفت و از جا بلند شد و جواب داد:

-متشکرم!

فی‌بی از آن طرف کشتی فریاد زد:

-هی پسرا اون جا چه خبره؟ مشکلی پیش اومده؟

نیکس: هیچی یه بحث مردونه بود.

او‌شن از بین وسایل یک شمشیر نقره‌ای متوسط پیدا کرد. استرس زیادی داشت. حتی ترسیده

بود؛ هم از این که زخمی شود و هم از این که اتفاقی برایش بیفتد که باعث خنده‌ی بقیه شود. با

قدم‌های آهسته به طرف نیکس رفت. با خود فکر کرد بهتر است خوب رفتار کند و غرورش را کنار

بگذارد، به همین علت نیکس را استاد خطاب کرد و گفت:

-آماده‌ام استاد...

نیکس شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و گفت:

-معمولا برای آموزش شمشیرزنی از شمشیرهای چوبی استفاده میشه اما اینجا شمشیر چوبی

نداریم؛ پس بهتره خوب خواست رو جمع کنی چون مسئولیت جونت با خودته فهمیدی؟

او‌شن با سر تایید کرد و نفس عمیقی کشید. نیکس بدون هیچ حرفی با شمشیر به او‌شن حمله

کرد و خواست به وسط سینه‌ی او‌شن ضربه بزند. او‌شن سریع عکس‌العمل نشان داد. زانو زد و

شمشیرش را به صورت افقی در برابر ضربه‌ی نیکس سپر کرد. شمشیر با شدت و صدای زیادی

به شمشیر او‌شن برخورد کرد. او‌شن با چشم‌های گرد شده به هر دو شمشیر نگاه کرد، نفس

نفس زد و گفت:

-چه غلطی می‌کنی؟

نیکس عقب رفت و گفت:



-خوبه توی عکس العمل نشون دادن سریع هستی.  
 اوشن از جا بلند شد و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:  
 -و اگه سریع نبودم؟  
 فاینس لبخندی زد و گفت:  
 -هیچی نمی‌شد، فقط می‌مردی شاهزاده...  
 اوشن که به شدت ترسیده بود گفت:  
 -نیکس یه چیزی به خواهرت نمیگی؟  
 نیکس پوزخندی زد و سرش را تکان داد. نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. چهره‌ی اوشن شدیداً دیدنی بود. با شمشیرش ضربه‌ی آرامی به بازوی فاینس زد و گفت:  
 -راحت‌مون بذار فاینس... اوشن تو هم ترس رو کنار بذار، می‌دونی که من شمشیرزن حرفه‌ای هستم، اتفاقی برات نمی‌افته اما اگه بترسی ممکنه خودت به خودت آسیب بزنی.  
 فاینس لبخند زیبایی روی لب‌های باریکش نشانده و از آن‌ها دور شد. اوشن شمشیرش را بالا گرفت و دوباره آماده شد. نیکس شروع به توضیح دادن کرد و در مورد فن‌های شمشیرزنی برای اوشن صحبت کرد. فاینس کنار دخترها نشست و گفت:  
 -خوبه شاهزاده بالاخره یه تکونی به خودش داد.  
 فیبی دو خنجر را برای تیز کردن جلوی صورت فاینس به هم سایید و گفت:  
 آستریا نگاهی به بقیه کرد و گفت:  
 -دختر لطفا پشت سر بقیه حرف نزن.  
 فاینس اخمی نمایشی بر ابروهای قهوه‌ای و باریکش نشانده و گفت:  
 -اما اشکالی نداره پشت سر اون حرف بزیم.  
 آتنا با صدای آرام گفت:  
 -بچه‌ها شاهزاده ذاتاً آدم بدی نیست.  
 فیبی پوزخندی زد، ابروهایش را بالا برد و گفت:  
 -آره واقعا راست میگی، فقط اذن رو کشت همین...  
 آتنا آهی کشید و گفت:  
 -درسته. واقعا نمی‌دونم چرا این کار رو کرد. به ظاهرش نگاه نکنین اون خیلی قلب مهربونی داره.  
 اون لحظه چه اتفاقی برای قلبش افتاد که ناگهانی این تصمیم رو گرفت، واقعا درک نمی‌کنم!

آستریا: فکر می‌کنم اون کمی عوض شده، یادتون نره که اون کشتی رو نجات داد. فاینس: و تو هم یادت نره که اون ادن بیچاره رو داخل یه طوفان غول‌پیکر پرت کرد. سلین دستش را تکان داد و گفت:

-خیلی خب بسه دیگه. بیاین از چیزای خوب حرف بزنیم. فاینس لبخندی زد و مشتاقانه گفت:

-آره مثلا در مورد سنگ‌های ابدیت...

فیبی گیس فاینس را آرام کشید و با چشم‌های شیطنت‌وار گفت:

-بهبتره خفه‌شی فاینس، وگرنه در مورد اینکه شب تو خواب چطور موهات رو با خنجر ببرم بحث می‌کنیم. دیگه کسی این‌جا راجع به این مزخرفات حرف نمی‌زنه. فاینس وحشت‌زده دستی به گیس قهوه‌ای-طلایی‌اش کشید و گفت:

-باشه باشه ببخشید...

فیبی از کنار دخترها بلند شد و کنار نیکس و اوشن ایستاد؛ تا تمرین آن‌ها را تماشا کند. فاینس از این‌که فیبی دیگر حواسش به آن‌ها نیست مطمئن شد و گفت:

-خیلی بد اخلاقه، خب حالا بگو...

سلین لبخند دندان‌نمایی زد. آتنا دسته‌ای از موهای سلین را گرفت و نوازش کرد و گفت:

-سلین تو خیلی عجیبی! یه چیزای می‌دونی که ما نمی‌دونیم، از کجا این چیزا رو یاد گرفتی؟ سلین: خب تو هم یه چیزایی می‌دونی که من بلد نیستم؛ مثل طبابت. خب من از بچگی مطالعه می‌کردم. توی طایفه‌ی ما آدم‌های عالم زیادی بودن که من از اونا خیلی چیزا یاد می‌گرفتم. ما همیشه سفر می‌کردیم و چیزای زیادی می‌دیدیم. من کتاب‌های زیادی خوندم اما یه سری چیز هست که خودمم نمی‌دونم از کجا یاد گرفتم، فقط به ذهنم میاد انگار از اول توی مغزم بوده!

آستریا ابروهایش را بالا برد، با چشم‌هایش به انگشتر سلین اشاره کرد و گفت:

-شاید مربوط به انگشتر بشه.

سلین نگاه عمیقی به انگشترش کرد و گفت:

-شاید... می‌دونین دخترا! گاهی احساس می‌کنم مدت طولانی جای دیگه‌ای بودم اما نمی‌دونم کی و کجا! گاهی احساس می‌کنم یه شخصی، یه صدایی اسمم رو می‌گه اما صداش رو نمی‌شنوم. گاهی فکر می‌کنم...

فاینس کف هر دو دستش را جلوی صورت سلین گرفت و گفت:

-هی کافیه دیگه، آدم فکر می‌کنه با یه روح در ارتباطی.  
 همه ابتدا با تعجب به سلین، بعد به فاینس و بعد به هم‌دیگر نگاه کردند و زدند زیر خنده. آتنا  
 مشت آرامی به کتف فاینس زد و گفت:  
 -تو دیوونه‌ای...  
 او شن نفس‌زنان روی زمین نشست و گفت:  
 -یکم استراحت کنیم خسته شدم.  
 نیکس اجازه داد کمی نفس تازه کند. خودش کمی آب خورد و کمی هم به او شن داد و کنارش  
 نشست. فیبی بالای سر آنها ایستاد، لگدی به ساق پای او شن زد و پرسید:  
 -نگفتی چطور خودت رو به کشتی رسوندی.  
 او شن ظرف آب را روی زمین گذاشت و گفت:  
 -خب بعد از این‌که من رو ول کردین...  
 با نگاه خشمگین نیکس و فیبی روبرو شد و حرفش را تصحیح کرد:  
 -یعنی... بعد از این‌که اون کار رو کردم و شما تنبیهم کردین، چند ساعت بعد به هوش اومدم. یه  
 مسافر رو بالای سرم دیدم؛ یه مرد بود از اهالی آتلزاد. همیشه برای قصر یه چیزایی می‌آورد. من  
 رو شناخت و با خودش برد. اولش خواستم برگردم آتلزاد اما پشیمون شدم و گفتم من رو برسونه  
 به ساحل اکیانوس و بعد از مادرم دستمزدش رو بگیره...  
 نیکس: چرا برنگشتی؟  
 او شن: چون مادرم من رو می‌کشت.  
 فاینس از پشت موهای او شن را کشید و با دهان کجی ادایش را درآورد:  
 -چون مادرم من رو می‌کشت...  
 او شن موهای بلند قهوه‌ای تیره‌اش را از دستان فاینس بیرون کشید و گفت:  
 -اه بس کن فاینس.  
 نیکس نگاه چپ‌چپی به فاینس کرد و گفت:  
 -فاینس قبلا خیلی بی‌آزار بودی. این کارا رو از آریس یاد گرفتی؟  
 آریس داد زد:  
 -کسی اسم من رو آورد؟  
 نیکس پوفی کشید و از جا برخاست و گفت:

-خب استراحت کردی اوشن دیگه بلند شو.

پایان فصل دوم

فصل سوم: در اعماق جنگل

پس از پنج روز سفر در دریای آرام و بی سر و صدا، بالاخره از دور ساحل دیده شد که کمی دورتر از آن جا درختان سبز جنگل خودنمایی می کرد. اهورا که دستش را سایه بان چشم های آبی اش کرده بود، فریاد زد:

-خشکی. فکر کنم به جنگل الفها\* رسیدیم...

آستریا از جا بلند شد و جلو آمد و گفت:

-آره به جنگل رسیدیم. جمع و جور کنین تا یک ساعت دیگه اون جاییم.

همه مشغول جمع کردن وسایل شدند. هر کس سلاح مخصوص خودش را برداشت و وسیله ای که نیاز داشت را در کوله ای گذاشت. فیبی کوله اش را روی دوشش گذاشت و فریاد زد:

-آتنا نامه ها... اوشن چیکار می کنی؟ بجنب دیگه... آستی چند تا تیغ آماده داشته باش... همه حالت تدافعی داشته باشین... بچه ها رسیدیم لنگر رو بندازین، کشتی رو باید تحویل بدیم.

لنگر انداخته شد و کشتی توقف کرد. همه پیاده شدند و روی شن های نقره ای رنگ قدم نهادند.

همه جا ساکت و آرام بود. چند قدم جلوتر نخل های بلند و سبز رنگی دیده می شد. با احتیاط به

طرف درختان رفتند و وارد جنگل شدند. چند قدمی رفتند تا وارد جنگل الفها شدند. جنگل

زیبایی بود، با درختان سرسبز و گل های رنگارنگ! صدای پرندگان مختلفی به گوش می رسید؛

دارکوبی که به درخت می کوبید و مرغ مقلدی که صداهای مختلفی را تقلید کرده و بیرون می داد.

کمی جلوتر از پشت درخت ها دریاچه ی کوچکی نمایان شد که اسب تک شاخ\* زیبایی کنار آن

ایستاده بود و آب می نوشید. سلین نگاهی به شاخ طلایی که روی پیشانی اسب وجود داشت

انداخت و گفت:

-چقدر زیباست!

آتنا و سلین جلو رفتند. سلین دستی به یال نقره ای رنگ اسب کشید و آتنا بدن برفی رنگ او را

نوازش کرد. تک شاخ با چشم های درشت و بسیار مشکی اش نگاهی به آن ها انداخت و سم اش را

آرام در آب فرو برد. همه محو زیبایی تک شاخ بودند که تیری درست به درخت کناری آن ها اثابت

کرد. آن ها غافل گیر و آماده دفاع شدند. همه جا را خوب نگاه کردند، کسی نبود. تند تند به

اطراف نگاه می کردند تا تیرانداز را پیدا کنند. پس از لحظاتی زن زیبایی با تیر و کمانش ظاهر شد.

\*الف (Elf): نام موجودی خیالی از افسانه‌های فولکور ژرمنی است. الف‌ها موجوداتی بلند قامت و لاغر اندام با پوستی ظریف تمثیل شده اند که عمری طولانی دارند ولی میرا هستند.  
\*اسب تک‌شاخ: تک‌شاخ موجودی افسانه‌ای به شکل اسب با یک شاخ روی سر است. همه عقب رفتند. فاینس کمانش را آماده کرد. فیبی فریاد زد:

-تو کی هستی؟ از کجا ظاهر شدی؟

زن جوان چشم‌های سبزش را به طرف فیبی کرد و گفت:

-این رو من باید از شما بپرسم، شما وارد حریم جنگل الف‌ها شدید!

-ما باید الف بزرگ رو ببینیم.

زن جلوتر آمد و چهره‌اش بهتر مشخص شد. پوست بسیار سفیدی داشت که زیر نور آفتاب می‌درخشید و موهای طلایی‌اش انگار شاخه‌هایی از خود خورشید بودند. کمان فاینس را کنار زد و گفت:

-از آتلزاد اومدین؟

-بله اما از کجا می‌دونی؟ تو الف بزرگ هستی؟

زن لبخندی زد. از پشت سرش چند زن جوان و زیبای دیگر که مانند او لباس جنگی طوسی

رنگی به تن داشتند با اسب‌های سفید رنگ‌شان ظاهر شدند. زن گفت:

-من الف نیستم؛ ما والگیری‌ها\* هستیم زنان جنگ‌جوی محافظ جنگل. من افکارت رو می‌خونم و می‌دونم کی هستی، از کجا اومدی و برای چی سفر می‌کنی.

فیبی با چهره‌ای عبوس به زن نگاه کرد و گفت:

-خیلی خب دیگه فکر من رو نخون و ما رو ببر پیش الف بزرگ، محافظ جنگ جو...

زن فیبی را برانداز کرد و گفت:

-از تو دستور نمی‌گیرم. می‌تونین راه رو پیدا کنین فقط مواظب باشین اشتباهی نرین که سر از

جنگل اورک‌های وحشی در میارین، قهرمان‌های آتلزاد!

این را گفت و با اشاره‌ای به زنان دیگر خودش و آن‌ها دوباره مخفی شدند. همه به فیبی نگاه

کردند و آهی کشیدند. اوشن پوفی کشید و گفت:

-بعد به من میگن مغرور خودخواه.

فیبری اخمی به اوشن کرد و جلوتر از بقیه به راه افتاد. دوباره از میان درختان عبور کردند و وارد راه خاکی که دو طرفش پر از درختان سرسبز بود شدند. راه را مستقیم رفتند. راه طولانی بود و پس از یک ساعت نزدیک غروب به رودخانه‌ای با جریان سریع رسیدند. پل سنگی سیاه رنگی روی آن قرار داشت. از دروازه‌ی کوچکی عبور کرده و روی پل قدم گذاشتند. دو طرف پل هیچ حفاظی نبود و افراد با احتیاط زیادی روی آن قدم می‌نهادند. بالای سرشان پیچک‌هایی رویید بود که تا دروازه‌ی بعدی سقفی را ساخته بودند. به پایان پل رسیدند و وارد دروازه‌ای که نور زرد رنگی از آن بیرون می‌زد شدند. وارد مکان ساکت، تاریک و سیاه رنگی شدند که پوشیده از گیاهان سبز به هم متصل شده بود. بعد از دقایقی از آن مکان گذشتند و در نهایت قصر بزرگ الف‌ها را پیش رویشان دیدند.

\*والکیری (valkyrja) در اساطیر اسانیدیناوی زنان جوان و زیبایی هستند نادیدنی که در جنگ‌ها به نبرد می‌پردازند.

قصر بسیار بزرگ طلایی رنگی بود، با گلدسته‌های بلند که از درب و دیوار آن آب‌ها به صورت آبشارهای کوچک بیرون می‌ریخت و دور تا دور قصر دریاچه‌ای عظیم قرار داشت. همه جلو رفتند و از فلکه‌ی حوض مانند زیبایی گذشتند. از پل باریکی عبور کرده و از راه شیب‌داری بالا رفتند. رثا نگاهی به مجسمه‌ی طلایی بسیار زیبا و بزرگی که بالای درب قصر وجود داشت انداخت و گفت:

-این‌جا از قصر ملکه میریام هم بزرگ‌تره!

آتنا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-و زیباتره...

اهورا با پشت انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای آرام به درب آهنین قصر زد. در باز شد؛ کسی پشت در نبود. همه با احتیاط وارد شدند و از راهروی باریک و گرمی عبور کردند؛ سپس سه در را مشاهده کردند. درب وسط را باز کرده و وارد شدند. به محض ورود با محوطه‌ی بسیار بزرگ و روشن کاخ الف روبرو شدند. روی فرش نقره‌ای رنگی که از درب ورودی تا تخت نقره‌ای رنگی پهن شده بود پای نهادند. کسی آن‌جا نبود و تخت خالی بود. صدای قدم‌های کسی را از پشت سر شنیدند و

همگی به عقب برگشتند. گویا یک الف بود که با جدیت دست‌هایش را پشتش به هم قلاب کرده بود. نگاهی گذرا به همه‌شان انداخت و گفت:

Le Suilon-

همه با گنجی به او نگاه کردند. الف به طرف تختش رفت و دوباره سخنی گفت:

mae govannen-

کسی جوابی نمی‌داد. زبان او را متوجه نمی‌شدند. آستریا نگاهی به چشم‌های الف انداخت حالا یک نفر دیگر هم مثل او پیدا شده بود که رنگ چشم‌هایش عجیب باشد. او چشم‌های نقره‌ای الف را با چشم‌های بنفش خودش مقایسه کرد. نگاهی به موهای بسیار بلند و لخت الف که سفید رنگ بود کرد. پوست الف حتی از موهایش هم سفیدتر بود. فاینس گوش‌های نوک تیز او را که از میان موهایش بیرون زده بود دید و آرام به آتنا گفت:

-اون گوش‌هاش؟! -

اهورا با تعجب به لب‌های باریک الف زل زده بود و منتظر بود باز هم به زبان عجیب چیزی بگوید. رئا جلو رفت و سعی کرد با اشاره‌های مسخره‌اش به آن الف بفهماند که با الف بزرگ کار دارند.

رئا به خود الف اشاره کرد سپس با دست یک آدم قد بلند و ریش سفید را نشان داد و ادای یک پیرمرد عصا به دست را درآورد. الف با صدای بلند خندید. نیکس آرام گفت:

-رئای احمق چیکار می‌کنی؟ داره به تو می‌خنده.

رئا دست از کارهایش برداشت و عقب رفت.

\*زبان الفی:

Le suilon = درود بر شما

Mae govannen = خوش آمدید

الف از جا بلند شد و باعث شد لباس آهنین نقره‌ای رنگش کمی صدا دهد. کمی جلو آمد و گفت:

-من الف بزرگ هستم.

همه پیچ‌کنان از هم می‌پرسیدند او زبان ما را می‌فهمد؟ رئا که تعجب کرده بود به اهورا گفت:

-اون الف بزرگه؟ نهایتاً سی سالشه من فکر کردم هشتاد نود سالشه...

الف صدای زمزمه‌وار رثا را شنید و گفت:

-فقط سی سال؟! نه دوست من، من دیروز چهارصد و سه ساله شدم!

رثا درحالی که تعجب کرده بود، دوباره زمزمه‌وار گفت:

-چهارصد و... چقدر گوش‌هاش تیزه!

الف که باز هم حرفش را شنیده بود گفت:

-بله گوش‌های ما بسیار تیزه. من یک الف جوان هستم اما پنجاه سالی هست که به پادشاهی الف‌ها رسیدم؛ به همین علت به من الف بزرگ می‌گن. مسن‌ترین الف ما هشتصد سال داره خب ما با شما انسان‌ها فرق داریم.

فیبی با چشم به آتنا اشاره‌ای داد. آتنا نامه‌ی سبز را با احترام به الف بزرگ تقدیم کرد و عقب رفت. الف نگاهی به آتنا انداخت و نامه را باز کرد و بلند خواند:

-درود بر خواهر عزیزم ملکه هیپولی...

آتنا هینی کشید و گفت:

-ا... معذرت می‌خوام اشتباه شده...

فیبی پوفی کشید و نگاه چپ‌چپی به آتنا کرد. آتنا جلو رفت، نامه سبز را گرفت و نامه‌ی نقره‌ای را به الف بزرگ داد و عقب رفت و با شرم‌ساری به دوستانش نگاه کرد.

الف نامه را باز کرد و خواند:

-لِسی لُن الف بزرگ. از این‌که میهمانان ناخوانده‌ای را نزد تو می‌فرستم عذر می‌خواهم. احتمالاً تاکنون متوجه حادثه‌ای که قرار است حدود دو سال آینده رخ دهد شده‌اید! سربازان ماهر من به دنبال راه نجات قرار است از چهار جنگل عبور کنند. از شما خواهش می‌کنم در جنگ با اورک‌ها آن‌ها را یاری کنید. حتما جبران خواهم کرد، پیشاپیش از لطف شما سپاس‌گذارم. بدرود!

ملکه میریام از آتلزد

الف نفس عمیقی کشید و گفت:

-تعداد شما برای جنگ با اورک‌ها بسیار کمه. من تا یک ماه آینده به همراه سربازانم قراره که به

جنگ بریم و من نمی‌تونم سرباز در اختیار شما بذارم. اما می‌تونم سم‌هایی که باعث مرگ

اورک‌ها همیشه رو برای شما آماده کنم و این حدود دو هفته‌ای طول خواهد کشید. آیا منتظر

می‌مونین؟



نیکس نگاهی به فیبی انداخت و دور از چشم الف ابرویش را به نشانه‌ی جواب منفی بالا برد.  
فیبی گفت:

-بدون سم‌ها کشته نمیشن؟

الف دستی به تاج نقره‌ای زنجیر شکلش که روی پیشانی و دور موهایش بود، کشید و گفت:  
-اونا با ضربه‌های سلاح‌ها ضعیف میشن و باید سرشون قطع بشه تا کشته بشن؛ اما اگه این زهر وارد بدن‌شون بشه زودتر می‌میرن.

فیبی: اما سربازای ملکه یکی‌شون رو کشت!

الف: آیا سرش قطع نشده بود؟

فیبی مکثی کرد و گفت:

-بله قطع شده بود.

الف از جا بلند شد و گفت:

-به اتاقم میرم. کمی بعد کسی رو می‌فرستم تا شما رو به ساختمان مهمان‌ها ببره. تو این فاصله مشورت کنین. شب‌تان بخیر!

الف از کاخ بیرون رفت. نیکس اخمی کرد و گفت:

-من فکر می‌کردم قراره سرباز بهمون بده، ما چطور دست خالی با اونا بجنگیم؟

رئا: اونا ما رو می‌خورن.

فاینس دستش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

-اگرم نخورن از بوی گندشون خفه می‌شیم و می‌میریم.

نیکس: فاینس وقت شوخی نیست.

آستریا: اما اون شوخی نمی‌کنه! میگن بوی وحشت‌ناکی دارن.

فیبی: اونا وحشین، گنده‌ان، زبون نفهمن، تازه ما نمی‌تونیم دو هفته صبر کنیم دیر میشه. هنوز خیلی راه تا مقصد داریم.

رئا: تو اول ببین زنده می‌مونی بعد به مقصد فکر کن.

اهورا: خفه‌شو رئا... بقیه چی میگن؟ رای گیری می‌کنیم کیا می‌گن منتظر زهر بمونیم؟

رئا، سلین، آستریا، اوشن، فاینس، آریس و آتنا دست‌شان را بالا بردند. اهورا گفت:

-خیلی خب اونا بیشترین پس می‌مونیم منتظر تا زهر آماده بشه.

فیبی و نیکس ناچار پذیرفتند. کمی بعد دختر جوان ریز اندامی که بسیار شبیه به الف بزرگ بود وارد شد و پس از سلام کردن با خوش رویی از آن‌ها خواست تا همراه او بروند. آن‌ها به طرف اتاقی رفتند و دم در توقف کردند. الف اشاره‌ای به در اتاق کرد و گفت:

-اتاق شما این جاست. هر چیزی که بخواین هست. خوب استراحت کنین روزها این جا خیلی شلوغ و پر سر و صدا میشه. در ضمن پدرم گفت ازتون جواب بگیرم.

فیبی لبخند مصنوعی به دختر زد و گفت:

-زهر رو آماده کنین لطفا.

-بله شب‌بخیر.

و از آن‌ها دور شد. سلین درب سفید رنگ اتاق را باز کرد. همگی وارد اتاق گرم و زیبایی شدند. اتاق بسیار روشنی بود. گوی‌های سفید رنگی آن‌جا را نورانی کرده بودند و تخت‌های فراوان با ملحفه و بالش سفید رنگ آن‌جا وجود داشت. در و دیوار به وسیله‌ی گل‌های صورتی رنگی تزیین شده بود و بوی عطر می‌داد. روی میز دایره‌ای شکلی کمی میوه و نوشیدنی وجود داشت. آریس سیب سبزی برداشت و خودش را محکم روی یک تخت انداخت. نیکس که ساعت‌ها بود احساس تشنگی می‌کرد، تنگ نوشیدنی را برداشت و مایع نقره‌ای رنگش را یک نفس سر کشید.

اهورا نگاهی به تنگ خالی انداخت و گفت:

-نمیگی بقیه هم تشنه هستن؟

نیکس که احساس گنجی کرد، دستی به سرش کشید و بعد سرش را چند بار به طرفین تکان داد. چشم‌های آبی‌اش خمار شد و چند بار پلک زد و گفت:

-حالم داره بد میشه...

فاینس دست برادرش را گرفت و گفت:

-برادر چی شده؟

نیکس که فهمیده بود نباید همه‌ی آن مایع را می‌نوشید، دستش را از دست فاینس بیرون کشید و قبل از این‌که در حالت کار مسخره‌ای انجام دهد از اتاق بیرون رفت. فیبی بی‌تفاوت روی تختی دراز کشید و بعد از این‌که «خفه‌شینی» نثار بقیه کرد، به خواب رفت. او شن تنگ خالی را بلند کرد و بویید. دماغ و صورتش را جمع کرد و گفت:

-بوی لجن می‌ده، چطور خوردش؟

رئا در حالی که روی تختی دراز کشید گفت:

-آخه اصلا وقت نکرد نفس بکشه و بوش کنه، یه نفس قورتش داد!  
همه روی تخت‌های‌شان دراز کشیدند. سلین همین که خواست دنبال راهی بگردد تا گوی‌های نورانی را کم‌نور یا خاموش کند، گوی‌ها خود به خود خاموش شدند. لب‌هایش را به طرف پایین کش داد، شانه‌ای بالا انداخت و متعجب روی تختش دراز کشید. کم کم همه به خواب رفتند. ساعتی گذشت تا درب اتاق به آرامی باز شد و کسی آرام وارد اتاق شد و در را بست. آرام آرام به طرف تخت آتنا رفت و کنارش دراز کشید و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. آتنا که خواب بسیار سبکی دارد، از خواب پرید. سنگینی چیزی را روی شانه‌اش احساس کرد و جرات نکرد چشم باز کند. ابتدا فکر کرد دچار بختک\* شده اما وقتی دید می‌تواند انگشتانش را تکان دهد، فهمید کاملاً بیدار است. سخت نفس می‌کشید و باز هم فکر و خیال موجودات از دیده‌پنهان و ارواح و موجودات شیطانی به سراغش آمد. قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. فیبی آرام دستش را روی پیشانی آتنا گذاشت.

\*بختک یا فلج خواب (Sleep Paralysis) که در میان عوام به بختک معروف است، نوعی اختلال خواب است. حالتی است که معمولاً از چند ثانیه تا چند دقیقه طول می‌کشد و در این مدت شخص پس از بیدار شدن از خواب یا گاهی پیش از به خواب رفتن، توانایی انجام حرکات ارادی از خود ندارد و این حالت معمولاً با ترس همراه است.  
آتنا از ترس تکانی خورد. فیبی موهای آتنا را نوازش کرد و گفت:  
-نترس آتنا، چشم‌هات رو باز کن. اون نیکسه...

آتنا نفس راحتی کشید و آرام چشمش را باز کرد. ابتدا فیبی را دید که بالای سرش ایستاده و سپس دید که نیکس سرش را روی شانه‌اش گذاشته و به خواب رفته بود. خجالت‌زده خودش را جمع کرد و گفت:

-اون داره چیکار می‌کنه؟

-هیس فقط خوابه. می‌خوای بیای پیش من بخوابی یا اصلا من روی زمین می‌خوابم تو بیا جای من...

آتنا آرام سر نیکس را روی بالش گذاشت و بلند شد. همراه فیبی رفت و کنارش خوابید. بغض کرد و آهسته گفت:

-من نمی خوام بمیرم.

-تو نمی میری. اون فقط نیکس بود، حواسش نبود که کنار تو خوابیده...

-نه من اون رو نمیگم، من...

فیبی نگاهی به چشمان پر اشک آتنا انداخت و گفت:

-پس چی؟

آتنا پلک‌هایش را روی هم فشار داد و گفت:

-اون زن پنهان از دیده بهم گفت تو می میری...

-احمق نشو آتنا، اون یه دیوونه بود. حالا بخواب...

-نه من...

صدای مردانه‌ای گفت:

-هییس... بخوابین.

آتنا حرفش را ادامه نداد و به خواب رفت.

\*\*\*

نگاهی به آسمان قرمز رنگ کرد. همه جا بوی خاک می داد. زمین زیر پایش لرزید و ترک طولانی روی آن ایجاد شد. صدای جیغ و داد مردم را شنید. همه فرار می کردند. دختری او را صدا می کرد؛ صدایش آشنا بود. سنگ سرخ رنگی در آسمان جای خورشید را گرفته بود و به سمت او می آمد. خواست فرار کند اما پاهایش به زمین چسبیده بود. صدای غرش وحشتناکی از آسمان آمد. کسی از پشت سر دستش را روی شانه‌اش گذاشت. خواست پشت سرش را نگاه کند که از خواب پرید.

نیکس با سر و صدای زیادی از خواب بیدار شد. کابوس وحشتناکی دیده بود. مدام فریاد می زد:

-سنگ... سنگ سرخ... فاینس کجاست...!؟

همه از خواب پریدند. علاوه بر فریادهای نیکس، سر و صدای زیادی از بیرون شنیده می شد. نیکس انگار هنوز تحت تاثیر آن ماده و کابوس بود. فاینس سریع به طرف برادرش رفت و سیلی‌های آرامی به صورتش زد. نیکس کم کم به خودش آمد و فاینس را محکم بغل گرفت و نفس‌های راحتی کشید.

فیبی ضربه‌ی آرامی به پیشانی خودش زد و روی تخت دراز کشید. آتنا از جا بلند شد و کنار نیکس نشست. دستش را گرفت و گفت:

-تو خوبی؟

نیکس به آتنا نگاه کرد. صدای آتنا همان صدایی بود که در کابوسش شنیده بود. همان که مدام صدایش می‌کرد. نیکس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. کسی بعد از زدن چند ضربه به در وارد شد. دختر الف بزرگ بود که به محض ورود، چشمش به تنگ خالی افتاد و با تعجب پرسید:  
-کی این رو خورده؟

رثا با انگشت به نیکس اشاره کرد. دختر نگاه متعجبی به نیکس کرده و سریع به طرفش رفت. دستش را زیر چانه‌ی نیکس گذاشت و سرش را بلند کرد. در چشمانش خیره شده و گفت:  
-چطور هنوز زنده‌ای؟

فاینس دختر را هل داد و گفت:

-هی دهن شو مت رو ببند.

دختر سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت:

-اون ماده برای رفع تشنگی الف‌هاست. اونا هم فقط در روز یه لیوان می‌نوشن. یه قطره از اون برای رفع تشنگی سه روز انسان‌ها کافیه. تو شانس آوردی که هنوز سالمی.

فیبی جلوی دهانش را گرفت و خمیازه‌ای کشید و بعد گفت:

-آره سالمه، فقط دیشب نزدیک بود یه نفر رو سخته بده!

دختر کوچک‌ترین کنجکاوی نکرد و گفت:

-پدرم می‌خواد شما رو ببینه، لطفاً بیاین صبحانه بخورین.

و از اتاق بیرون رفت. نیکس نگاهی به فیبی انداخت و در حالی که سعی می‌کرد از جا بلند شود، گفت:

-منظورت چی بود فیب؟

فیبی بدون این‌که سرش را بلند کند، چشم‌هایش را بالا برد و نگاه خشمگینی به نیکس کرد و گفت:

-دیگه هیچ‌وقت به من نگو فیب.

نیکس پوزخندی زد و گفت:

-خیلی خب، حالا بگو منظورت چی بود؟

-هیچی دیشب مثل یه شب کنار آتنا ظاهر شدی از ترس جرات نمی‌کرد چشمات رو باز کنه. نیکس نگاه بی‌تفاوتی به آتنا انداخت و بعد از اتاق بیرون رفت.

همه بعد از آماده شدن از اتاق بیرون رفتند. بیرون از اتاق شلوغ و آنجا پر از الف بود. تقریباً همه‌ی آن‌ها شبیه به هم بودند؛ با همان رنگ مو، چشم و پوست! با زبان خودشان با هم حرف‌هایی می‌زدند. یکی از آن‌ها که پسر جوانی بود، نگاهی به افراد انداخت و با تعجب به فرد کناری‌اش گفت:

!؟Atani-

الف دیگر با تعجب بیشتر پرسید:

!؟masse-

الف اشاره‌ای به آن‌ها کرد و دیگری نگاهی به آن‌ها انداخت. رثا نزدیک فیبی شد و گفت:  
-چی می‌گن؟

فیبی دو گوشه‌ی لب‌هایش را به طرف پایین کش داد و یک ابرویش را بالا برد و گفت:  
-نمی‌فهمم!

همه به سالن بزرگی رفتند که در آنجا صبحانه‌ای برایشان آماده شده بود. الف بزرگ با دیدن آن‌ها به طرفشان آمد و گفت:  
-بفرمایین.

و بعد از آن سالن بیرون رفت. همه با تعجب به اطراف نگاه می‌کردند. همه جا پر از الف‌هایی بود که به زبان خودشان صحبت می‌کردند. این باعث می‌شد که به شدت احساس غریبی کنند. همه نگاه‌های عجیبی به آن‌ها می‌کردند. آن‌ها در حالی که اطراف را نگاه می‌کردند، سر میز نشستند. میز رنگارنگی بود اما افراد حس خوبی به آن‌ها و غذاها نداشتند. همه‌ی الف‌ها سکوت کردند. یکی از الف‌ها به میز اشاره کرد و گفت:  
-بخورین.

خیلی گرسنه بودند اما نگاه‌ها آن‌ها را اذیت می‌کرد. همه بهشان زل زده بودند. فیبی تکه‌ای نان برداشت و درون مربای سرخ رنگی کرد و با تردید به دهان گذاشت و آرام جوید. حالا آنجا آنقدر ساکت شده بود که صدای جویدن فیبی همه‌جا پخش می‌شد. بقیه هم کم کم شروع به خوردن کردند. هنوز نگاه‌ها روی آن‌ها بود. کمی گذشت، آن‌ها شاید تنها چهار یا پنج لقمه بیشتر نخورده بودند که دختر الف بزرگ وارد شد و گفت:  
-پدرم توی کاخ منتظر شماست.

همه هر چه در دست‌شان بود، رها کردند. تقریباً خوشحال شدند که از آن جو خلاص شده بودند. از جا برخاستند و همراه دختر به کاخ رفتند. الف بزرگ که منتظر آن‌ها بود، با دیدن آن‌ها لبخند خشکی زد و گفت:  
- با دخترم آی‌رث آشنا شدین؟

تلفظ کلمات:

Ayreth

\*زبان الفی:

Atani = انسان‌ها

Masse = کجا

گروه که کلافه شده بودند، جوابی ندادند. الف بزرگ متوجه این موضوع شد. روی تختش نشست و گفت:

- مردم من رو ببخشید، اون‌ها کمی با انسان‌ها مشکل دارن. چند سال پیش چند انسان به این‌جا اومدن و باعث خسارت زیادی شدند. بگذریم! به افرادم گفتم دنبال زوفا\* بگردن. یه گیاهه که فقط در یک نقطه‌ی این جنگل رشد می‌کنه. چند روزی طول می‌کشه که پیداش کنن و به شیوه‌ی صحیح اون رو از زمین جدا کنن. بعد این‌جا باید سم رو ازش بگیرن تا به سلاح‌هاتون بزنین و بتونین با اورک‌ها بجنگین.

فیبی نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

- یکم از اونا بگین؛ اونا چجوری هستن؟ چیکار می‌کنن؟

الف بزرگ دستش را متفکر به چانه‌اش کشید و گفت:

- اصلاً دوست ندارم شما رو نا امید کنم اما خیلی مواظب باشین. اونا خیلی قوی هستن و آدم‌خوارن. اونا به هیچ‌وجه زبان شما رو نمی‌فهمن. تو جنگل از لجن‌های اون‌جا به خودتون بزنین تا بوی اورک‌ها رو بدین و اونا متوجه حضورتون نشن.

آدم‌خوار بودن آن‌ها حقیقت داشت! ترس وجود خیلی‌هاشان را گرفت. اگر واقعا آن‌ها را می‌خوردند چه می‌شد؟ آتنا نفس عمیقی کشید و دست‌پاچه با صدایی که می‌لرزید گفت:

- می‌تونم برم بیرون قدم بزنم؟

الف بزرگ با تکان دادن سرش جواب مثبت داد و آتنا با سرعت از آن جا خارج شد. سلین نیز آب دهانش را قورت داد، نگاهی به دیگران انداخت و با قدم‌های سریع به دنبال آتنا رفت. اهورا سری تکان داد و گفت:

-نقطه ضعفی ندارند؟

الف بزرگ: گفتم که سم گیاه زوفا؛ البته ضربه زدن به گیج‌گاه اونا باعث میشه برای چند ثانیه منگ بشن.

فیبی دستی به شقیقه‌اش کشید و با اخم گفت:

-سرم درد می‌کنه، بر می‌گردم به اتاق...

تعظیم کوتاه و نصفه و نیمه‌ای روبروی الف بزرگ کرد و به اتاق برگشت. چند دقیقه‌ای طول نکشید که بقیه هم یکی یکی برگشتند. فیبی که روی تخت دراز کشیده بود، از جا بلند شد و گفت:

-آتنا و سلین برنگشتن؟

آستریا جواب منفی داد. فیبی به آریس اشاره‌ای کرد و گفت:

-برو دنبال شون...

\*زوفا:

زوفا (Hyssop) گیاهی است از تیره نعنائیان که به حالت خودرو می‌روید. ریشه‌هایش ضخیم، ساقه‌هایش نسبتاً چوبی و برگ‌هایش کوچک و متقابل و نوک تیز و بسیار معطر می‌باشد. گل‌هایش زیبا است و اسانس این گیاه مشابه اسانس نعناع است و مصرف طبی دارد.

آریس از اتاق بیرون رفت. فیبی دوباره دستی به سرش کشید و گفت:

-داشتم به این فکر می‌کردم که واقعا ما داریم چیکار می‌کنیم؟

آستریا لبخند تقریباً عصبی زد و گفت:

-دنیا رو نجات میدیم!

فیبی در مقابل او پوزخندی زد و گفت:

-ما؟ دو نفرمون از ترس رفتن بیرون و من الان یه آدم افسرده رو فرستادم دنبال شون...

به رئا اشاره‌ای کرد و ادامه داد:



-و این یکی اعتقاد داره که ما یکی یکی قراره تو این راه بمیریم. یکی دیگه مون هم همش در حال شوخی و خنده‌ست!

و به فاینس اشاره کرد. کمی مکث کرد و ادامه داد:

-مطمئنم بعد از شنیدن حرف‌های الف همه مون ترسیدیم.

آستریا روی تختی نشست و گفت:

-این جا یه جوریه؛ همه یه جور خاصی بهمون نگاه می‌کنن. پر از ناامیدیه، هوش ما رو خفه کرده.

من جای الف بزرگ بودم موضوع آدم‌خوار بودن اورک‌ها رو یه جور دیگه مطرح می‌کردم.

نیکس: چرا از حقیقت فرار می‌کنی آستی؟ اونا آدم‌خوارن و این یه حقیقته! ما تنها اون جا

میریم، بدون هیچ سربازی. کافیه یه اشتباه کوچیک کنیم تا همه چی تموم بشه.

اهورا: شما یه مشتش ترسو هستین.

آستریا از جا بلند شد و رو به بقیه گفت:

-آره ما یه مشتش ترسو هستیم که این جا گیر افتادیم و تنها چیز عجیبی که تا قبل از این سفر

دیده بودیم یه مجسمه تو آتلزاد بود که با تغییر دمای هوا رنگش عوض می‌شد! کدوم یکی از

شما یه پری دریایی عصبانی دیده بود؟ یا یه آدم که به جای پا سُم داره؟ یا یه دریانورد که اصلا از

اسمش نمی‌شد فهمید این شکلیه؟ اهورا یادت رفته می‌ترسیدی بری تو آب و کشتی رو نجات

بدی و حق هم داشتی. ما آدمیم نه اسطوره! ترس یه حس طبیعی...

فیبی: آستی سخن‌رانیت تموم نشد؟

آستریا ساکت شد. سلین، آتنا و آریس به اتاق برگشتند. فیبی نگاهی به تک تک آن‌ها انداخت

و گفت:

-کسی هست پشیمون شده باشه؟

همه به یکدیگر نگاه کردند. کسی جرات نداشت چیزی بگوید. فیبی ادامه داد:

-ببین کسی هست پشیمون شده باشه؟ می‌تونین برگردین جزیره‌ی آبی و از بانو گایا بخوابین که

کمک کنه برگردین آتلزاد. می‌دونین که یه راه امن اما طولانی دریایی به آتلزاد هست. از اون جا

برگردین...

اوشن از جا بلند شد و جلو آمد. دستش را بالا برد تا خواست حرفی بزند، همه خندیدند. رئا

بلندتر از بقیه خندید و گفت:

-می‌دونستم اوشن اولین نفر داوطلب برگشتن میشه.

اوشن دستش را پایین آورد و گفت:

-مگه فاینس تیرانداز ماهری نیست؟ می‌تونیم تیرها رو به زهر آغشته کنیم و به اونا بزنینم یا

می‌تونیم تیغ‌های آستریا رو زهری کنیم...

همه ساکت شدند. رئا با تعجب گفت:

-تو گفتی می‌تونیم؟! یعنی نمی‌خوای برگردی؟

اوشن: احمق! دیوونه شدی؟! این همه راه اومدیم که برگردیم؟

فیبی نگاه تحسین برانگیزی به اوشن کرد. یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-و یکی دیگه مون هم تکلیفش با خودش مشخص نیست.

\*\*\*

چند روزی گذشته بود. هنوز به سرزمین الف‌ها عادت نکرده بودند و همچنان غریبی می‌کرد. هر

روز دعا می‌کردند روز زودتر تمام شود تا بخوابند. اوج کلافگی در جایی به آن‌ها دست می‌داد که

الف‌ها دور هم جمع می‌شدند و درحالی که به آن‌ها زل می‌زدند، به زبان خودشان با هم پیچ

می‌کردند.

\*\*\*

سلین روی شن‌های سفید رنگ ساحل نشسته بود و به خورشیدی که کم کم داشت به درون دریا

فرو می‌رفت خیره شده بود. صدای قدم‌هایی را شنید؛ چند لحظه نگاهش را از خورشید گرفت و

پشت سرش را نگاه کرد. اوشن را دید که به طرفش می‌آید. دوباره به غروب خورشید زل زد. اوشن

کنارش نشست و بدون هیچ حرفی او هم به غروب و دریا خیره شد. دقایقی گذشت، سلین با

انگشت نقش‌های نامفهومی روی شن‌ها کشید و سکوت را شکست و گفت:

-چند شب پیش یه خوابی دیدم!

اوشن به چشمان زمردی و زیبای سلین نگاه کرد و گفت:

-چه خوابی؟

-توی یه جایی بودم شبیه همون شهری که توی انتلانگو دیدیم...

-کدوم شهر؟

سلین کمی فکر کرد و بعد گفت:

-اوه یادم نبود که تو همراه ما نبودی.

-خب داشتی می‌گفتی.

-یه شهر پیشرفته بود. همه چیز فرق داشت. هوا به شدت گرم بود؛ اون قدر گرم که حتی تو خواب گرمای رو حس می‌کردم. بعد خیلی ناگهانی همه چیز خراب شد. ساختمان‌ها فرو ریختن و درخت‌ها آتش گرفتند و آدم‌ها فرار کردن. من دنبال شماها می‌گشتم اما هیچ‌کدوم نبودین. بعدم فیبی من رو با لگد از خواب بیدار کرد...  
 اوشن نفسش را با سر و صدا بیرون داد و گفت:  
 -می‌خوام یه چیز خنده‌دار بگم... نکنه این انگشتر تو رو برده یه جای دیگه و اون خواب نبوده!  
 سلین خنده‌ی دندان‌نمایی کرد. اوشن به لبخند سلین زل زد. سلین نقش‌هایی که روی شن‌ها کشیده بود خراب کرد و گفت:  
 -معلومه که نه! اون فقط یه خواب بود...

در جای دیگری از جنگل، آستریا مشغول گفت‌وگو با آی‌رث دختر الف بزرگ بود. آی‌رث که معمولا همیشه در حال لبخند زدن بود و این فیبی را عصبانی می‌کرد، کنار درختی نشست و گفت:

-آستریا می‌تونم فامیلی خانوادگی تو رو بپرسم؟ چهره‌ی تو خیلی برام آشناست!  
 آستریا کنار او نشست و گفت:  
 -مانوشاکاگویان.

آی‌رث ابروهای یخی رنگش را بالا برد و گفت:  
 -چقدر طولانی... اهل کجای زمین هستی؟  
 -شمال آتلزاد.

-آیا توی اجدادات کسی نبوده که به الف‌ها ربطی داشته باشه؟  
 -فکر نمی‌کنم من شجره‌نامه‌ی خانواده‌م رو کامل دیدم، همچین شخصی نبوده...  
 آی‌رث لب‌های صورتی رنگ باریکش را کش داد و سرش را تکان داد. نگاهی به درخت روبرویی کرد و گفت:

-اگه پدرم اجازه می‌داد، همراه شما می‌اومدم.  
 آستریا دستش را بالا برد و گفت:  
 -بهتره که نیای...

آی‌رث دوباره از آن لبخندهای اعصاب خوردکن‌اش زد و گفت:

- فکر نمی‌کردم انسان‌ها این جور باشن!

- چه جوری؟

- من فقط یه بار انسان‌ها رو از نزدیک دیدم؛ وقتی بی‌اجازه وارد قسمت شرقی قصر شدن و باعث آتیش سوزی شدن، یکی‌شون رو در حال فرار دیدم. مادرم می‌گه آدم‌ها خودخواه، تنبل، ضعیف و نادونن. می‌گه اونا مدام اشتباه می‌کنن و برای اشتباه‌شون دنبال مقصر می‌گردن.

آستریا لبخند کجی زد و از حرف آیرت تعجب کرد. نگاهی در چشم‌های یخی او کرد و گفت:

- مطمئنی که آدم‌ها خودخواه‌ن؟ منظورم اینه که این چند روز لااقل این صفت رو بیشتر توی الف‌ها دیدم.

- چطور مگه؟!

- اونا مدام به زبون خودشون پشت سر ما حرف می‌زنن.

- نه اونا پشت سر شما حرف نمی‌زنن!

آستریا دستی به گیس طلایی‌اش کشید و گفت:

- اما جلوی ما به زبون خودشون حرف می‌زنن، در حالی که زبون ما رو بلدن.

- اشکالش چیه؟

- مادربزرگم می‌گفت وقتی توی یه جمعی نشستین که یه عده زبون محلی شما رو متوجه

نمیشن، به اون زبون حرف نزنین. این کار زشتیه و باعث معذب شدن اون افراد میشه.

آیرت کمی به فکر رفت. انگار با حرف آستریا مخالف بود اما جوابی نداد. کمی بعد فاینس به

جمع آن دو اضافه شد و فضای سنگین آن‌جا را با شوخی‌هایش تغییر داد.

\*\*\*

بالاخره زهر آماده شد. زنی زهر سبز رنگی که می‌درخشید را درون بطری ریخت و به دست

نیکس داد. فیبی داشت گروه را آماده می‌کرد. آتنا نامه و دفتر را برداشت و مدام زیر لب

می‌گفت:

- هیچی نمیشه، اتفاقی نمیفته، چیزی نیست...

فیبی آن‌ها را دور هم جمع کرد و گفت:

- بچه‌ها باید مواظب باشیم. نترسین، همه زمین می‌خورن اما ضعیف‌ها بهونه میارن و از جا بلند

نمیشن اما اونایی که قوی هستن از جا بلند میشن و بیشتر تلاش می‌کنن. کسی نیمیره، کسی

خورده نمی‌شه، قول میدم. حالا بریم بیرون الف بزرگ منتظره...

آن‌ها لباس‌هایی را که خیاطان الف برایشان آماده کرده بودند به تن کردند. از نظر الف بزرگ آن‌ها نمی‌توانستند با آن لباس‌های دست و پا گیر سریع باشند و بجنگند. به همین علت بلوز و شلوارهای چرم قهوه‌ای رنگ برای دخترها و چرم قهوه‌ای تیره‌تر برای پسرها آماده کرد. همه از قصر بیرون رفتند و با قصر زیبا و بزرگ الف‌ها خداحافظی کردند. الف بزرگ اشاره‌ای به آن‌ها کرد و گفت:

-از این‌که میزبان شما بودیم بسیار خرسندیم. امیدوارم ما رو ببخشین اگه نتونستیم خوب باهاتون ارتباط برقرار کنیم. طبیعت الف‌ها اعتماد نکردن و سرد رفتار کردنه اما اگه بیشتر می‌موندین، قول می‌دادم که روابط بهتر می‌شد.

همه در جواب الف بزرگ لبخند زدند. الف بزرگ به طرف جنگل اشاره کرد و ادامه داد:  
-مستقیم برین، به درخت زرد که رسیدین به طرف شرق برین به یه پل سیاه رنگ می‌رسین از اون که عبور کنین وارد جنگل اورک‌ها میشین. حدود یک روز تا جنگل اورک‌ها فاصله‌ست خیلی مواظب باشین؛ به اونا اعتماد نکنین حتی اگه خواستن به شما پیشنهاد صلح بدن. اونا بودن که باعث شکست سالو شدن...

آستریا با کنجاوی پرسید:

-سالو کیه؟

الف به فکر رفت و تصاویر داستان سالو بزرگ که بزرگان برایش تعریف کرده بودند، در ذهنش نقش بست. نفس عمیقی همراه با حسرت فراوان کشید. نگاهی به دست‌بند عجیب و غریب و شلوغ آریس انداخت و چند بار پلک زد.

تلفظ کلمات:

Salaw

الف سپس به مجسمه‌ی روی سر در قصر نگاه کرد و گفت:

-هزاران سال پیش؛ سالو پادشاه الف‌ها بود. روزی لیگرها که مردمان بسیار وحشی بودن، به سرزمین الف‌ها لشکرکشی کردن. سالو سربازهای کمی داشت به همین علت از اورک‌ها کمک خواست. اونا بهش قول کمک دادن و اون رو امیدوار کردن اما لحظه آخر خیانت کردن و به لیگرها کمک کردن. بیشتر الف‌ها کشته شدن و نسل الف‌ها در حال انقراض بود. سرزمین الف‌ها به کل در آتش سوخت. تنها گروه کوچک حدوداً بیست نفره‌ای به سمت کوهستان

فوخائو فرار کردن و اون جا به زندگی ادامه دادن. پنجاه سال بعد؛ جمعیت الفها زیاد شد. اونا به سرزمین خودشون یعنی همین جنگل برگشتن. جنگل دوباره سبز و زیبا شده بود. قصر رو ترمیم و بزرگتر کردن و همین جا به زندگی ادامه دادن. از اون روز دیگه هیچ کس به اورکها اعتماد نکرد. هر چند سال یه بار اورکها به این جا حمله می کنن اما والکیریها از پا درشون میارن. خیلی خب تا دیر نشده حرکت کنین. موفق باشین، امیدوارم بعد از پایان ماموریت وقتی خواستین به آتلزاد برگردین، به این جا بیاین و چند روزی مهمان ما باشین. همه خداحافظی و تشکر کردند و به طرف جنگل راه افتادند. فیبی چند قدمی رفت و بعد توقف کرد. به عقب نگاه کرد و گفت:

-اونا زیادن؟

الف بزرگ: جمعیت اونا زیاده اما به صورت پراکنده و قبیله ای توی جنگل زندگی می کنند. احتمالاً فقط یه گروه از اونا تو مسیر شما باشن. هر قبیله حدود ده یا پونزده نفر جمعیت داره. فیبی تشکری کرد و به راهش ادامه داد. کسی حرفی نمی زد. بعضیها نمی ترسیدند و بعضیها هم به شدت ترسیده بودند. آن ها گاه حتی امیدشان را هم از دست می دادند. حتی تصورش هم ترسناک بود که بخواهند تنها با اورکهای آدم خوار و وحشی بجنگند. از درختان سبز و پر میوه گذشتند و بعد از حدود یک ساعت به درخت زرد رسیدند. درختی با برگ و چوب زرد که ارتفاع زیادی داشت. با دیدن آن به مسیری که الف بزرگ گفته بود رفتند و بعد از چند ساعت توقف کردند تا استراحتی کنند. فیبی کفشهای ساق دار مشکی اش را از پا درآورد و کمی احساس درد کرد. انگشتانش تاول زده بود. دستی به انگشتانش کشید و گفت:

-آتنا دفتر...

آتنا دفتر را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

-فرزندانم درود بر شما. احتمالاً در جنگل الفها خیلی به شما خوش نگذشته و خیلی خسته کننده بوده! دوستان عزیزم حالا به جنگل اورکها نزدیک می شوید. بسیار مراقب باشید؛ آن ها وحشی و گوشت خوارند. امیدوارم الف بزرگ به شما سرباز داده باشد، اگر نه حداقل زهر را گرفته باشید. در جنگل اورکها مراقب مردابها باشید که مکان ژيووزونا\*ست. به آن ها نزدیک نشوید و به اورکها اعتماد نکنید و اگر یکی از شما گرفتار آن ها شد بهتر است خود را برای مرگ آماده کند و دیگران را معطل نکند. کسی برای نجات کسی سعی نکند. این وقت شما را خواهد گرفت؛ البته این بستگی به خود شما هم دارد. به امید موفقیت و دیدار شما.

آتنا دفتر را بست و با بغض گفت:

-اونا من رو می گیرن، من می دونم من رو می خورن...

فیبی دست از سر انگشتانش برداشت و با اخم گفت:

-آتنا بهتره که دهنتم رو ببندی.

و بعد رو به رئا گفت:

-رئا بیا بریم یه چیزی برای غذا شکار کنیم.

رئا و فیبی به طرف دیگری رفتند و بقیه به استراحت پرداختند. آتنا کنار درختی کز کرد و پنهانی

اشک‌های پایین نیامده‌اش را پاک کرد. سلین سعی می‌کرد آرامش کند اما آتنا جوابی نمی‌داد و

سرش را روی زانوهایش گذاشته و بغض کرده بود. اهورا پوفی کشید و گفت:

-واقعا ملکه چرا یه بچه رو همراه ما فرستاد؟

آستریا با چشمانش به اهورا اشاره داد که بیشتر از این آتنا را نرنجانند. نیکس چشم غره‌ای به

اهورا رفت و گفت:

-سر به سر اون نذار. اون ترسیده مثل بقیه، تنها فرقی اینه که اون ترسش رو نشون میده اما

بقیه پنهانش می‌کنن.

نیم ساعتی گذشت. فیبی و رئا با یک آهوی بی‌جان بازگشتند. آتشی روشن کرده و آهوا را کباب

کردند. بی‌سر و صدا غذا خوردند و چند ساعتی به خواب رفته و دوباره به راه خود ادامه دادند.

بالاخره نزدیک ظهر به پل چوبی که مرز بین جنگل الف‌ها و جنگل اورک‌ها بود، رسیدند. با تردید

و با قدم‌های آهسته روی پل رفتند. به محض پایین آمدن از پل چوبی سیاه رنگ، فضای جنگل

کاملاً عوض شد و بوی وحشت‌ناکی در فضا پیچید که باعث حالت تهوع همه‌ی آن‌ها شد. به

اطراف نگاه کردند؛ همه جا کثیف، چرک، بدبو و پر از جلبک و لجن بود. روی مرداب‌ها پل‌های

چوبی معلق وجود داشت. اهورا مشت‌ی لجن برداشت و به لباسش زد و گفت:

-شما هم همین‌کار رو بکنین.

\*ژیووزوناها (Dziwozona)، در افسانه‌های اسلاو، عفریته‌های بدسگال و خطرناکی هستند

ساکن مرداب‌ها. آن‌ها مردان جوان را به زور همراه خویش می‌برند تا آن‌ها را شوهر خود کنند.

بقیه هم درحالی که مدام عوق می‌زدند، کار اهورا را تکرار کردند. بعضی‌هاشان واقعا نزدیک بود

بالا بیاورند. آن‌ها به راه‌شان ادامه دادند. این‌جا بی‌شک کثیف‌ترین مکان دنیا بود. پای آن‌ها

مدام درون گل و لای گیر می‌کرد و حشره‌های ریزی مزاحم آن‌ها می‌شد. کم کم به بو عادت کردند اما هوای آن‌جا همچنان خفه کننده بود. کمی جلوتر از درون مردابی عمیق و پر از لجن صدایی بیرون آمد. توقف کردند و حالت دفاعی به خود گرفتند. انگار شخصی داشت سرش را از مرداب بیرون می‌آورد؛ او یک زن بود. تا کمر از لجن‌ها بیرون آمد و لبخند زشتی زد. فاینس نگاهی به آن زن زشت و کثیف انداخت و گفت:

-چقدر حال بهم زنه!

زن که گویا صدایش را شنید، اخمی کرد و با صدای گوش خراش جیخ مانندش گفت:  
-دختر بی‌ادب! من زیباترین زن این سرزمینم...

فیبی نگاهی به زیورآلات زنگ زده‌ای که از همه جای زن آویزان بود، کرد و گفت:  
-آره بی‌شک بین اورک‌ها تو زیباترینی!

زن عصبانی شد و با صدای نکره‌اش گفت:

-اه اسم اون آشغال‌ها رو نیار. اونا مناسب من نیستن.

همه خندیدند. سلین زن را برانداز کرد؛ چقدر نفرت‌انگیز بود. چشمان سیاهش را با زغال سیاه‌تر کرده بود و تلی از پیچک روی موهای بلند گره خورده‌اش گذاشته بود. لب‌هایش پر از چین و چروک بود و پوست بدنش به خاطر جلبک زدن سبز شده بود. زن نگاه پر از عشوه‌ای به رئا انداخت و دسته‌ای از موهای کثیفش را دور انگشتش تاب داد. دسته‌ای پیچک را مثل دسته گل جمع کرد و به طرف رئا گرفت و گفت:

-هی تو، شوهر من میشی؟ زیر این مرداب خونه‌ی قشنگی دارم و هر روز برات غذاهای خوشمزه‌ای می‌پزم. ببینم قورباغه‌ی آب‌پز دوست داری یا عقرب کباب شده؟ تازه ترشی انگشت اورک هم دارم ترشی پنجاه ساله‌ست، خیلی خوشمزه‌ست. اووم...

رئا صورتش را جمع کرد و گفت:

-ترجیح میدم توسط یه اورک خورده بشم تا بیام شوهر تو بشم، عجوزه.

همه خندیدند و از آن‌جا عبور کردند اما همچنان صدای نکره‌ی زن شنیده می‌شد که از پسرها می‌خواست با او ازدواج کنند. آستریا گوش‌هایش را گرفت و کلافه گفت:

-اه حالا همه رو خبر می‌کنه...

اهورا تبرش را بالا برد و گفت:

-کاش با تبر دو نصفش می‌کردم.



سلین خندید و پرسید:

-اون ژيووزونا بود؟ چرا اين شكلي بود؟

فاینس بدنش را نمایشی خاراند و با حالتی که چندشش شده بود گفت:

-میگن زنای بد صفت بعد از مرگ تبدیل به اینا میشن و مردا رو مجبور می کنن شوهرشون بشن.

سلین با شیطنت گفت:

-وای فکر کن رئا باهش ازدواج می کرد!

رئا مشت آرامی نثار بازوی سلین کرد و گفت:

-نظرت چیه تو رو هم به عقد یه اورک دربیاریم، این جووری بین ما و اونا صلح برقرار میشه...

سلین بازویش را گرفت و گفت:

-خفه شو احمق!

فیبی برای اولین بار بلند خندید و گفت:

-هی ببین سلین عصبانی شد، اون فحش داد!

بقیه هم خندیدند اما با صدایی که شنیدند، سریع پشت درختان مخفی شده و سکوت کردند.

شخصی با قدمهای سنگین داشت به آن جا نزدیک می شد.

فاینس چشمهایش را گرد کرد و آرام گفت:

-اورکه؟!

فیبی انگشتش را روی لبهایش گذاشت و گفت:

-هیس!

بالاخره از پشت درختی بلند، شخصی با هیکل بزرگ بیرون آمد. گویا یک اورک\* بود؛ یک اورک

چندش آور کثیف که چرک از سر و رویش می بارید و بوی گندی می داد. آتنا بینی اش را گرفت و

گفت:

-خیلی بوی گند می ده!

ناخنهای بلند و چرکش را به تنه‌ی درخت کشید و همان جا توقف کرد و با چشمهای بادامی و

کشیده‌ی قهوه‌ای رنگش اطراف را نگاه کرد. گوشهای نوک تیزش را تکان داد و ابروهای پر پشت

قهوه‌ای رنگش را بالا برد. بدن برهنه‌ی خاکستری رنگش که پر از زخم بود را خاراند و دستی به

کله‌ی بدون حتی یک تار مویش کشید. خرناسی کشید و با صدای غرش مانندش کلماتی به زبان

عجیب به زبان آورد. با بینی گنده‌اش بو کشید و حشره‌ای که گویا کنه بود را از ریش‌های بلندش بیرون آورد و درون دهان گشادش گذاشت و آن را جوید! سلین دهانش را جمع کرد و به دندان‌های زردش نگاه کرد. چشمش به دو دندان نیش بزرگش که از فک پایین و لب‌های باریکش بیرون زده بود افتاد و گفت:

-چه دندونای بزرگی داره!

آستریا تیغی آماده کرد و نگاهی به بقیه انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت:  
-بزمنش؟

نیکس نگاهی به هیکل بزرگ اورک کرد و گفت:

-نمی‌دونم به نظر عاقلانه نمیاد!

فیبی چیزی نگفت. بقیه هم نگران بودند. رئا پوفی کشید و گفت:

-منتظر چی هستی؟ بزن دیگه، فرصت خوبیه...

آستریا مردد تیغ را به سمت گردن اورک پرتاب کرد و پلک‌هایش را روی هم فشار داد. اورک احساس سوزشی در گردنش کرد. تیغ را از گردنش خارج کرد و با آن دندان‌هایش را تمیز کرد. همه با تعجب به او نگاه کردند. اهورا با تعجب گفت:

-آستی چرا تیغ رو سمی نکردی؟!

آستریا: اما سمی بود، مطمئنم...

فیبی: چرا اثر نکرد؟

اورک یک لحظه از تمیز کردن دندان‌هایش دست نگه داشت و به اطراف نگاه کرد. فریاد زد و ظاهراً با گفتن کلماتی نامفهوم دوستانش را صدا کرد.

\*اورک (Orc) در آثار تالکین، اورک‌ها یک گونه مخلوقات بی‌شعور، پرخاشگر، دافعه و به‌طور کلی بدخواه هستند، دقیقاً در تضاد کامل با نژاد الف‌ها.

اورک‌ها رفتاری تهاجمی دارند و گوشت‌خوارانی فرصت طلب و علاقه‌مند به آدم‌خواری و گوشت انسان می‌باشد و بسیار کم‌هوش هستند.

دو اورک دیگر کنار او رسیدند و آن اورک احساس گیجی کرد و روی زمین افتاد. سلین با افتادن اورک روی زمین تکانی خورد و گفت:

-مرد؟!!

اورک‌های دیگر بالای سرش نشستند و بعد از اینکه فهمیدند او نفس نمی‌کشد، غرش کرده و عصبانی شدند. فیبی با استرس گفت:

-آستی زود باش بزنشون، الان می‌فهمن ما این‌جا هستیم...

آستریا بطری زهر را بیرون آورد و سوزنی را به آن آغشته کرد. دستانش لرزید و بطری شیشه‌ای از دستش روی سنگی افتاد و علاوه بر این که تمام محتویاتش خالی شد، صدای بلندی هم داد. اورک‌ها متوجه آن‌ها شدند. آستریا سوزن را سمت‌شان پرتاب کرد اما تیرش خطا رفت. فیبی از جا بلند شد و گفت:

-احمق داری چی کار می‌کنی!؟

اورک‌ها به سمت‌شان هجوم آوردند. آن‌ها از آن مکان فرار کردند اما اورک‌ها سریع بودند. آستریا تیغ‌های فلج‌کننده را به آن‌ها زد و فاینس تیری به سمت‌شان نشانه رفت اما بی‌فایده بود. اورک‌ها به راحتی تیر و سوزن را از بدن‌شان در آوردند و با سرعت دنبال‌شان دویدند. آستریا که درگیر بیرون آوردن سوزن دیگری بود، زمین خورد و درد عمیقی در مچ پایش احساس کرد. سلین لحظه‌ای ایستاد و فریاد زد:

-نه! آستی بلند شو...

اوشن دست سلین را کشید و او را سمت بقیه هل داد و خودش به آستریا کمک کرد تا از جا بلند شود اما دیر شده بود. یکی از اورک‌ها هر دوی آن‌ها را از مچ پای‌شان سر و ته از روی زمین بلند کرد. آریس به سمت او رفت و مشت قدرت‌مندی به سرش زد. سر اورک به طرز وحشت‌ناکی له شد و ظاهر ترس‌ناکی به خود گرفت اما اتفاقی برایش نیفتاد. آریس با چشم‌های گرد شده به او خیره شد و قبل از این که بخواهد بجنبد، اورک او را از روی زمین بلند کرد. اوشن در حالی که دست و پا می‌زد، رو به بقیه فریاد زد:

-برین، فرار کنین، شما زود برین...

آن‌ها از آن‌جا دور شدند. وقتی اورک‌ها دیگر بقیه را ندیدند، به سمت قبیله‌شان برگشتند. چند اورک دیگر از درون چادرهای بزرگ قهوه‌ای رنگ بیرون آمدند و با دیدن اسیرها غرش کردند. اورک‌ها آریس، آستریا و اوشن را روی زمین انداختند و به سرعت آن‌ها را با طناب بستند. اورکی که سرش له شده بود، نیمه جان روی زمین افتاد و ناله کرد.

هر سه وحشت‌زده به اورک‌هایی که پاهای‌شان را روی زمین می‌کوبیدند و باعث لرز خفیف زمین می‌شدند، زل زده بودند. گویا رقصی گروهی انجام می‌دادند و آوازهای مسخره‌ای می‌خواندند.

یکی از اورک‌ها دست از رقص برداشت و به بقیه اشاره داد که بایستند. همه توقف کردند. اورک فریاد زد:

...Thrakatuluk ishi ghash\*-

\*زبان اورکی.

و همه با مشت به سینه‌هایشان کوبیدند و فریاد شادی سر دادند. آستریا نگاهی وحشت‌زده به آریس و اوشن انداخت. حتی نمی‌توانست آب دهانش را قورت دهد. در حالی که چشم‌هایش گرد شده و به خود می‌لرزید گفت:

-م... من... فهمیدم... چی گفت...!

هر دو منتظر ادامه حرف آستریا بودند. عرقی از پیشانی آستریا سرازیر شد و اشکی از چشمش چکید و گفت:

-اون... اون... اورک... اون گفت... همه‌شون رو بندازین توی... آتیش...!

آریس و اوشن هر دو با هم گفتند:

-چی؟!!

اورک‌ها آتشی بر افروختند و چوبی بالای آن نصب کردند. گویا قصد کباب کردن‌شان را داشتند.

\*\*\*

فیبی مدام زیر لب با خود حرف می‌زد و با سرعت به محلی که بطری زهر خالی شده بود، می‌رفت و بقیه هم پشت سرش می‌رفتند. اثری از زهر سبز رنگ نبود! سلین دستی به صورتش کشید و موهایش را عصبی به طرف عقب برد و گفت:

-نیست، مایع تبخیر شده، زهر از بین رفته! حالا باید چی کار کنیم؟ اونا رو می‌خورن، ما رو هم می‌کشن.

فیبی مشت محکمی به تنه‌ی درخت زد که باعث شده خراش‌های ریزی روی دستش ایجاد شود. نفسش را بیرون داد با عصبانیت گفت:

-سلین ساکت شو... همه چیز رو خراب کردین. کی بطری رو داده بود دست آستریا؟ مگه الف بزرگ نگفت زهر سریع اونا رو می‌کشه، پس چرا طول کشید؟ باید بریم اونا رو نجات بدیم. نیکس شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و گفت:

- نمی‌تونیم برگردیم که دوباره زهر بگیریم بهتره بریم سراغ شون...

رئا پوزخندی زد و گفت:

- شما احمقین؟ آستریا با سوزن اون رو زد، فاینس با تیر زدش، آریس صورتش رو له کرد اما چیزی نشد. اون وقت تو شمشیرت رو بیرون کشیدی و میگی بریم سراغ شون؟ اصلا سلینوس گفته اگه کسی رو گرفتن نریم نجاتش بدیم...

فیبی: پس چی کار کنیم؟ منتظر باشیم اونا رو بخورن؟ آره سلینوس گفت اما آخرشم گفت که بستگی به خودمون داره...

سلین: لطفا بحث نکنین، یکم فکر کنین بذارین من تمرکز کنم من یه فکری دارم...

فیبی ابرو بالا انداخت و گفت:

- بگو چه فکری؟

سلین در گفتن رازش مردد بود اگر از او بترسند و او را جادوگر بنامند چه می‌شود؟ اگر اصلا حقه‌اش کار نکند چه؟ اگر این کارش به انسان‌های دیگری آسیب بزند یا نه شاید هم خودش آسیب ببیند چه؟ نیکس نگاه منتظری به سلین کرد و گفت:

- پس چی شد به چی فکر می‌کنی؟

سلین لب‌های ترک خورده‌اش را کمی خیس کرد و گفت:

- شاید بتونم برای چند لحظه اونا رو غیب کنم...!

همه با تعجب به سلین نگاه کردند. سلین ادامه داد:

- می... می‌تونم اونا رو برای چند لحظه به جای دیگه‌ای انتقال بدم. شما باید سریع بچه‌ها رو از

اون جا بردارین و دور بشین. مطمئن نیستم کار کنه و نمی‌دونم بتونم دووم بیارم یا نه و از این می‌ترسم که اونا جایی که می‌رن به انسان‌ها آسیب بزنن؛ پس شما باید قبل از اینکه اونا فرصت این رو پیدا کنن تا به خودشون بیان و قبل از این که انرژی من تموم بشه، بچه‌ها رو نجات بدین...

همه با دهان باز به او خیره شده بودند. رئا سرش را خاراند و گفت:

- تو واقعا جادوگری!

سلین آهی کشید و گفت:

- نه بین از قوانین فیزیکی استفاده می‌کنم اما چون دور زدن فیزیک خیلی سخته و...

فیبی حرفش را قطع کرد و گفت:

- سلین درس فیزیکت رو بذار برای بعد وقت نداریم. بچه‌ها بریم سمت قبیله‌ی اورک‌ها...

\*\*\*

آتش اورک‌ها آماده‌ی پختن آن‌ها بود. آن‌ها به شدت ترسیده بودند و می‌دانستند نفس‌های آخری است که می‌کشند. باورشان نمی‌شد دوستان‌شان برای نجات آن‌ها نیامده‌اند. یکی از آن‌ها چوب بالا آتش را پایین آورد و هر سه را به آن چوب بست. یکی دیگر از آن‌ها مایعی لزج و شور را روی آن‌ها خالی کرد و باعث عوق زدن‌شان شد. اورک دیگری پودر تندی را روی آن‌ها پاشید و باعث شد آن‌ها به عطسه بیفتند. آستریا که تازه از شوک خارج شده بود و به معنای واقعی درک کرده بود که قرار است کباب و خورده شوند، شروع به جیغ زدن کرد. یکی از اورک‌ها سیلی به او زد و باعث شد بی‌هوش شود. آریس لگد محکمی به اورک زد اما بی‌فایده بود و اورک تنها خنده‌ی تنفر برانگیزی سر داد. یکی از اورک‌ها سوار بر گرگی درشت اندام شد و از آن‌جا دور شد.

افراد گروه پشت یکی از چادرها مخفی شدند و با دیدن دوستان‌شان که کمی دیگر قرار بود کباب شوند، وحشت کردند. سلین نفس عمیقی کشید و دستانش را بالا برد و گفت:

-خب اونا هشت نفرن، انرژی زیادی می‌خوان. من شروع می‌کنم؛ آماده باشین به محض این‌که دیدین اونا دچار گیجی و اختلال شدن، سمت بچه‌ها برین و بازشون کنین. اونا چند ثانیه گیج می‌شن و بعد چند لحظه غیب می‌شن. از لحظه‌ی گیجی اونا کارتون رو شروع کنین و زود دور بشین. من به محض برگشتن اونا دنبال تون میام.

فیبی سرش را تکان داد و گفت:

-خب تو هم با ما بیا...

سلین: نه من نمی‌تونم اونا رو رها کنم. معلوم نیست کجا میرن؛ ممکنه وسط یه شهر ظاهر بشن، اون‌جا انسان‌های بی‌گناه هست.

فیبی نگاهی به سلین کرد و شانهاش را فشرد. لبخندی زد و گفت:

-شروع کن.

سلین نگاهی به تک‌تک آن‌ها کرد. بغض گلپیش را گرفت و چشمانش پر از اشک شد. نفس بسیار عمیقی کشید و دستانش را به طرف اورک‌ها گرفت و گفت:

-اگه دیگه من رو ندیدین...

فاینس او را در آغوش گرفت و گفت:

-نگو این جوری... تو موفق میشی.

سلین سرش را تکان داد و چشمانش را بست. نفسش را به بیرون فوت کرد و خود را در بیابانی بدون کوچک‌ترین صدایی تصور کرد و کلماتی زمزمه کرد. چشمانش را باز کرد و از پشت چادر بیرون رفت و با صدای بلند کلماتی را به زبان آورد. اورک‌ها متوجه او شدند و خواستند به طرفش بیایند که سلین سریع‌تر و بلندتر کلمات را ادا کرد و باعث گیجی همه‌ی اورک‌ها شد. سلین که از دیدن تعلل بقیه که مات‌شان برده بود، متعجب شد، با سر علامت داد که کارشان را انجام دهند. فیبی، نیکس و اهورا به سمت آن‌ها رفتند و با سرعت مشغول باز کردن طناب‌ها شدند. سلین توانش را از دست داد و از بینی‌اش خون چکید اما هم‌چنان به کارش ادامه داد و اورک‌ها را ناپدید کرد. طناب‌ها محکم بود و باز کردن‌شان کار سختی بود. چیزی به باز شدن طناب‌ها نمانده بود که آن اورکی که چند دقیقه قبل سوار بر گرگش به جایی رفته بود، برگشت. با دیدن آن‌ها به سمت‌شان حمله کرد، گرزش را بالا برد تا بر سر فیبی بکوبد. فیبی خنجری درون شکم اورک فرو کرد و باعث معطلی او شد.

آریس لحظه‌ی آخر خودش را از آخرین گره‌ی طناب خلاص کرد و مشتم محکمی به صورت اورک وحشی کوبید. آستریا سوزنی به پای او زد و اهورا تبرش را وسط سر اورک کوبید. تبر درون سرش فرو رفت و روی زمین افتاد. او سعی کرد تبر را از سرش بیرون بکشد. سلین روی زمین زانو زد و گفت:

-برین دیگه نمی‌تونم زود باشین.

همه به سرعت از آن‌جا دور شدند. چند لحظه‌ای گذشت، سلین اورک‌های عصبانی را برگرداند و سعی کرد از حال نرود و توانش را برای فرار نگه دارد.

\*\*\*

آن‌ها تا می‌توانستند، دور شدند؛ سپس توقف کردند و نفس راحتی کشیدند. آتنا اشک‌هایش را پاک کرد و نفس نفس زنان گفت:

-سلین نیومد، ما تنهاش گذاشتیم...

نیکس سرفه‌ای کرد و گفت:

-میرم دنبال...

فیبی دستش را کشید و فریاد زد:

-نه به هیچ‌وجه! این‌جا منتظر می‌مونیم اگه نیومد از این‌جا میریم. ممکنه دست اونا افتاده باشه و الان دنبال مون باشن. می‌خوای بهمون برس و تمام زحمت‌های سلین به باد بره؟

اوشن به درختی تکیه داد و گفت:  
 -اما ما باید بریم دنبالش، اون به خاطر ما خودش رو فدا کرد.  
 فیبی با عصبانیت گفت:  
 -آره به خاطر شما سه تا احمق...  
 اوشن خشمگین شد و مشتی به درخت کوبید و با عصبانیت فریاد زد:  
 -خفه شو، بهتر نیست این قدر رییس بازی در نیاری؟ آستی تو دردسر افتاده بود، توقع داشتی  
 چی کار کنیم؟ وایسیم و ببینیم چطور می کشنش! من و آریس سعی داشتیم اون رو نجات بدیم.  
 فیبی به سمت اوشن رفت و دستش را دور گردن اوشن محکم حلقه کرد و گفت:  
 -اونی که باید دهنش رو ببندد و خفه بشه تویی. فکر می کنی با این کارا می تونی جبران کنی و ما  
 یادمون بره با ادن چی کار کردی؟ حالا یادت اومده که قلب مهربونی داری...؟!  
 اهورا و نیکس فیبی را از اوشن جدا کردند. آستریا جلو آمد و با درد گفت:  
 -لطفا دعوا نکنین همش تقصیر منه، من شیشه رو شکستم اما قسم می خورم عمدی نبود.  
 همه ساکت شدند و هر کدام گوشه‌ای نشستند. لحظاتی را در سکوت سپری کردند که صدای  
 غرشی به گوش شان رسید. نیکس از جا بلند شد و گفت:  
 -بهتره بریم ممکنه اونا بیان دنبال مون.  
 فیبی نگاهی به عقب انداخت و گفت:  
 -چند دقیقه دیگه منتظر بمونیم شاید بیاد...  
 لحظات به سرعت سپری می شدند و خبری از سلین نبود. ناچار از جا بلند شدند و آرام آرام  
 شروع به حرکت کردند. چند قدم می رفتند و مدام پشت سرشان را نگاه می کردند بلکه سلین  
 آمده باشد. بغض گلوی تک تک شان را گرفته بود. عمداً قدم‌های شان را سنگین و کند بر  
 می داشتند و به هر بهانه‌ای معطل می کردند تا شاید سلین بیاید. قطره‌ی اشکی از چشمان  
 آستریا بر روی گونه‌های کبود و زخمی شده‌اش چکید. او احساس گناه می کرد. حالا دیگر بغض  
 فیبی هم شکسته بود اما اشک‌هایش را مخفی می کرد. اوشن به شدت عصبانی و ناراحت بود.  
 هر کدام به نحوی خودخوری می کردند و خود را مقصر می دانستند.  
 آخر شب در لابه‌لای درختان تو خالی مخفی شدند و به استراحت پرداختند. کسی نمی توانست  
 بخوابد اما به راه هم نمی توانستند ادامه دهند. با خستگی بسیار در برابر خوابیدن آن قدر



مقاومت کردند که کم کم هوا گرگ و میش شد و صبح فرا رسید. با بدن های کوفته و تن های خسته از جا بلند شدند و به سختی به راه ادامه دادند. در دفتر، سلینوس دیواری خاکستری رنگ را به عنوان مرز بین جنگل اورک ها و جنگل نفیلیم ها تعیین کرده بود. اطلاعات خاصی راجع به نفیلیم ها نداده بود و تنها آن ها را بسیار قد بلند معرفی کرده بود. در راه چند خرگوش شکار کردند و به محض رسیدن کنار دیوار خاکستری که کوتاه و سنگی بود، آن را کباب کرده و خوردند. کمی جان گرفتند اما روحیه خیر!

فاینس سرش را روی شانهای نیکس گذاشت و گفت:

-نفیلیم ها\* غول هستند؟

آستریا دستی به گونه ای کبودش کشید. کمی احساس درد کرد. آخی گفت و جواب داد:

-آره اونا آدم های غول پیکرن.

آتنا به دیوار تکیه داد و گفت:

-اونا هم آدم می خورن؟

آستریا: نه شنیدم اونا فقط چوب بامبو می خورن و اصلا گوشت خوار نیستن. اگه شانس بیاریم

زیر پاهاشون له نشیم، کاری باهامون ندارن. اصلا ما رو نمی بینن چون خیلی قدشون بلنده.

رئا خنده ای سر داد و گفت:

-البته اگه دوباره آستریا نظرشون رو بهمون جلب نکنه...

آستریا سرش را پایین انداخت و به سرعت چشمانش خیس شد. تکه گوشتی به دهانش

گذاشت و آن را به همراه بغضش قورت داد و چیزی نگفت. آریس دسته ای از موهای فاینس را

کشید و گفت:

-این دیگه چیه توی موها؟!

فاینس جیغ کوتاهی زد و خود را عقب کشید. نیکس عصبانی شد و گفت:

-آریس بس کن، الان وقتش نیست...

آریس دستانش را بالا برد و گفت:

-نه جدی میگم یه چیزایی تو موهاشه!

نیکس چشمان خشمگینش را از آریس گرفت و فاینس را طرف خودش کشید. موهایش را کمی

زیر و رو کرد و بعد با کلافگی گفت:

-اه فاینس موهات پر از شپش شده، این جا خیلی کثیفه حتما موها و بدن همه مون پر از ایناست.

همه مشغول جست و جو در موهای خود شدند و فاینس با تعجب تند تند موهایش را با دست به هم ریخت و با گریه گفت:

-خدای من! نه آخه این چه وضعیه؟ نیکس بیا موهام رو تمیز کن. وای نه این چیه داره رو دستم راه میره؟ ای وای بدنم داره می خاره...

فیبی عصبانی شد و گوش‌هایش را گرفت و گفت:

-فاینس کافیه دیگه، همه مون چرک شدیم و بوی گند میدیم. بهتره تحمل کنی.

\*نفیلیم Nephilim (به عبری נפילים) در لغت به معنی کسانی که باعث می‌شوند دیگران فرو افتند، است. به موجودات غول پیکری گفته می‌شود که از پیوند فرزندان خدا (الوهیم) با آدمیان به وجود آمدند!

فاینس شروع به خاراندن سرش کرد و نق زدن‌هایش را با صدای آرام‌تر پیش برادرش ادامه داد. فیبی از جا بلند شد و نگاهی به بامبوهای سبز و بلند جنگل بعدی انداخت و با بغضی که سعی داشت پنهانش کند گفت:

-باید بریم. به یه جای امن که رسیدیم، برای سلین یه مراسم یادبود می‌گیریم.

رئا مسیر نگاه فیبی را دنبال کرد و گفت:

-البته اگه خودمون زنده بمونیم و لازم نشه بقیه برامون مراسم یادبود بگیرن.

همه نگاه بدی به رئا انداختند و ناچار از جا بلند شدند. آستریا لنگ‌لنگان از دیوار عبور کرد. همه به دنبال او به آن طرف دیوار قدم گذاشتند و به داخل بامبوهای بسیار بلند رفتند و روی چمن‌های

زرد رنگ قدم گذاشتند. میان بامبوها هوا بسیار گرم و مرطوب شد. نفس کشیدن برای آن‌ها

سخت شد و عرق از سر و روی‌شان جاری شد. صدای جیغ ماندنی از دور شنیده شد که

گوش‌شان را اذیت می‌کرد. قدم‌هایشان را سریع‌تر کردند تا از مکان خفه عبور کنند. از میان

بامبوها به فضای بازی رسیدند که زمینی خاکی و نارنجی رنگ داشت و اطرافش پر از بامبوهای

نصف شده بود. بامبوهای روبرو تکانی خورد. آن‌ها مخفی شدند و منتظر دیدن عامل آن تکان

شدند. فردی بلند قامت و برهنه که فقط چند سانت از بامبوها کوتاه‌تر بود، از میان آن‌ها بیرون

آمد و یک نفیلیم دیگر پشت سرش آمد. آن‌ها با جیغ با هم سخنانی رد و بدل می‌کردند. آن‌ها

بسیار لاغر و قد بلند بودند! شاید حدود چهار و نیم تا پنج متر قد داشتند. بدن برهنه‌ی آنها گندمی رنگ و بدون مو بود اما بر خلاف بدن‌شان ریش‌ها و موهای پرپشت و بلند نارنجی رنگ داشتند. پاهای بزرگ و پهن آنها بی‌شک اگر روی چیزی فرود می‌آمد آن‌را له می‌کرد. فاینس که با دیدن آنها تپش قلب گرفته بود، با استرس و زمزمه‌وار گفت:

-اونا غولن؟ چرا این جووری هستن؟ ببینین بجای پنج‌تا، شیش‌تا انگشت دارن...

رئا حرف فاینس را تایید کرد و گفت:

-کله‌هاشون مثل خربزه‌ست، یه حالت خاصی دارن.

اهورا: چشم‌هاشون از حدقه بیرون زده!

آریس: ساکت صدامون رو می‌شنون...

فیپی نگاهی به نفیلیم‌ها انداخت و گفت:

-بیاین تا زیادتر نشدن از بین‌شون رد بشیم، بهتره دورشون بزیم.

اما به محض گفتن این حرف چندین نفیلیم دیگر به آن‌جا آمدند و با داس‌های بزرگی که در

دست داشتند، مشغول کندن بامبوهای دو طرف زمین خالی شدند.

تعدادشان هر لحظه بیشتر می‌شد و کار را برای آن‌ها سخت‌تر می‌کرد. صدای جیغ ماندشان هر

لحظه بیشتر و بلندتر می‌شد. فیپی به پاهای نفیلیم‌ها اشاره کرد و آرام گفت:

-بچه‌ها... یکی یکی سریع از بین پاهاشون رد می‌شیم. مواظب باشین زیر قدم‌هاشون قرار

نگیرین وگرنه له میشین. رئا برو...

رئا متعجب به فیپی نگاه کرد و گفت:

-چرا اول من برم؟ خودت برو...

فیپی: من آخر میرم، نیکس تو برو زود باش.

نیکس نگاهی به نفیلیم‌ها انداخت و بعد به فاینس نگاه کرد. او را کوتاه در آغوش کشید و با باز و

بسته کردن چشم‌هایش به خواهرش اطمینان قلبی داد. آرام بامبوها را کنار زد و به سرعت از

میان یکی از آنها عبور کرد و پشت پای یکی دیگر از آنها پناه گرفت. نفس راحتی کشید و

خودش را از میان دیگری عبور داد. نفیلیم سوم نزدیک بود او را له کند که به موقع جاخالی داد و

به بامبوها رسید. نفسی تازه کرد و به بقیه اشاره داد تا آنها هم بروند. فیپی دستش را برای

نیکس تکان داد و رو به بقیه گفت:

-بعدی...

رثا به سرعت بدون هیچ احتیاطی از میان پاهای آن‌ها عبور کرد و به نیکس رسید. فاینس هینی کشید و فیبی با تمام صورتش برای رثا خط و نشان کشید. فاینس ناچار جلو رفت تا از میان آن‌ها عبور کند. نیکس به نشانه‌ی توقف دستش را برای فاینس بالا برد و به محض دیدن موقعیت مناسب دستش را پایین آورد و فاینس سریع از میان پای یکی از آن‌ها عبور کرد. بدون این‌که منتظر علامت نیکس شود خم شد و از زیر پای بسیار بزرگ یکی دیگر از آن‌ها رد شد و به سرعت به طرف برادرش رفت. او را بغل کرد و نفس راحتی کشید. فیبی رو به اهورا گفت:

-می‌تونی آستریا رو ببری؟ یکی از پاهاش زخمی شده، نمی‌تونه سریع بره...

اهورا جواب مثبت داد و آستریا را کنار خودش نگه داشت. خواست جلو برود که یکی از آن‌ها سریع به عقب برگشت. اهورا سرجایش توقف کرد. نفیلیم یکی از بامبوهای کنار آن‌ها را برید و از کنار چشم آستریا عبور داد. آستریا چشم‌هایش را محکم بست و آب دهانش را قورت داد. با امن شدن فضا، اهورا سریع آستریا را کشید و از میان دو نفر از آن‌ها عبور داد و چند لحظه بعد، دو نفیلیم دیگر را رد کردند و پیش بقیه رفتند.

نفیلیم دیگری داشت کنار نفیلیم‌های دیگر می‌آمد. آن‌ها کنار رفتند تا آسیبی نبینند اگر بیشتر معطل می‌کردند تعدادشان بیشتر هم می‌شد. فیبی به اوشن اشاره داد تا آتنا را هم با خود ببرد. اوشن دست آتنا را گرفت اما آتنا مردد شد و با به یاد آوردن با خود فکر کرد اگر شاهزاده او را زیر دست و پای نفیلیم‌ها بیاندازد چه؟ اوشن فهمید که آتنا نسبت به او بی‌اعتماد است. خواست چیزی بگوید که فیبی عصبانی شد و گفت:

-آتی معطل نکن برو دیگه، دارن مثل مورچه زیاد می‌شن!

آتنا پوفی کشید و ناچار همراه اوشن رفت. آرام از کنار یکی از آن‌ها عبور کردند و بعدی را کمی سریع‌تر رد کردند. نفیلیم سوم داشت به طرف‌شان می‌آمد و پایش را داشت درست در مقابل آن‌ها فرود می‌آورد. ناخن بلند و طوسی رنگش جلوی صورت آتنا بود و چند میلی متر لازم بود تا در گونه‌ی آتنا فرو برود. اوشن آتنا را به طرف خودش کشید و به نفیلیم پشت کرد، این کار باعث شد خراش طولانی روی کمر اوشن ایجاد شود و احساس درد کند. به طرف نفیلیم برگشتند. می‌خواست قدم بعدی را بردارد. آن‌ها مات‌شان برده بود و نمی‌دانستند چکار کنند که آریس به موقع از پشت سر آن‌ها آمد. هر دو را به طرف بقیه هل داد و خودش را هم کنار کشید. فیبی نفس راحتی کشید. پشت سرش را نگاه کرد، فقط خودش مانده بود. رثا برایش دست تکان داد. فیبی از بامبوها بیرون رفت و خود را از میان دو پای یکی از آن‌ها عبور داد. می‌خواست بعدی را

رد کند که دو نفیلیم با هم دعوی‌شان شد. یکی از آن‌ها دیگری را هل داد و اگر فیبی به موقع کنار نمی‌رفت زیر آن پرس می‌شد. هنوز نفس راحتش را کامل نکشیده بود که نفیلیم عصبانی به طرف نفیلیمی که زمین خورد بود رفت و پایش را داشت دقیقاً روی سر فیبی فرود می‌آورد. فیبی با چشم‌های گرد و وحشت‌زده به کف پای پهن او خیره شد. صدای جیغ یکی از دخترها بلند شد. فیبی دستش را سپر سرش کرد و چشم‌هایش را بست. نفسش را حبس کرد و منتظر له شدن شد. چند لحظه منتظر ماند اما اتفاقی نیفتاد و چشم‌هایش را باز کرد. پای نفیلیم در هوا معلق مانده بود. فیبی بالا را نگاه کرد، تیر کمانی از طرف راست گردن نفیلیم فرو رفته و از سمت چپ خارج شده بود. نفیلیم عقب عقب رفت و روی بامبوی نصف شده‌ای فرود آمد. سر تیز بامبو در سر او فرو رفت و از دهانش خارج شد. بقیه نفیلیم‌ها مبهوت آن صحنه بودند. فیبی نگاهی به فاینس که تیر را شلیک کرده بود کرد و بدون معطلی به طرف بقیه رفت. نفیلیم‌ها اطراف را نگاه کردند و حتی نفهمیدند چه اتفاقی افتاده، چند لحظه مکث کردند و بعد بی‌تفاوت به دوست کشته شده‌شان، دوباره مشغول بریدن بامبوها شدند.

همه نفس راحتی کشیدند و فیبی با فشردن دست فاینس از او تشکر کرد. سریع از آن‌جا دور شدند و از فضای پر از بامبو عبور کردند و به مکانی پر از درختان سبز و گل‌های رنگارنگ رسیدند. زیر سایه‌ی درختی نشستند و نفسی تازه کردند. رثا نفسش را به بیرون فوت کرد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

-لعنتی نزدیک بود فیبی له بشه.

فیبی ابتدا نگاهی به رثا کرد و چشم‌غره‌ای به او رفت و سپس چشمش به اوشن خورد. او داشت درد می‌کشید. دستی به شانه‌ی او کشید و گفت:

-تو زخمی شدی؟

اوشن لباسش را از تن در آورد. آتنا نگاهی به زخمش انداخت و گفت:

-خراش زیاد عمیق نیست اما من کوله‌ی داروها رو گم کردم.

آستریا پارچه‌ای را از کوله‌اش بیرون آورد و گفت:

-تمیزه...

آتنا پارچه را گرفت و گفت:

-کسی می‌تونه برگ چنار، گل همیشه بهار یا آلوئه‌ورا\* پیدا کنه؟

فیبی بلند شد و پرسید:

-هر سه رو لازم داری؟  
 آتنا سرش را تکان داد و گفت:  
 -نه یکیش کافیه.  
 فیبی نگاهی به اطراف کرد و از آن‌ها دور شد. کمی بعد با مشتی پر از برگ چنار و گل همیشه بهار برگشت. آتنا برگ‌های چنار را با حوصله روی زخم او شن گذاشت و با پارچه‌ی آستریا بست. باقی مانده‌ی برگ‌ها و گل‌ها را به آستریا داد و گفت:  
 -لازم میشه دور نندازشون.  
 او شن به سختی روی زمین نشست و پیراهنش را به تن کرد. فیبی دوباره از جا برخاست و به طرف گل‌های بنفشه رفت. دسته‌ای از آن‌ها چید و سنگ بزرگی را هم برداشت و پیش بقیه برگشت. سنگ را روی زمین گذاشت و اطرافش را پر از گل‌های بنفشه کرد و گفت:  
 -امیدوارم ما رو ببخشی سلین...  
 آستریا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:  
 -سلین خیلی دختر مهربونی بود.  
 فاینس: فداکار.  
 فیبی: شجاع.  
 آریس: زیبا.  
 نیکس: باهوش و مرموز.  
 او شن: و با قلبی بزرگ...  
 اهورا شکوفه‌ی صورتی رنگی را از درخت چید و روی سنگ خاکستری رنگ گذاشت و گفت:  
 -روحش در آرامش باشد...  
 و بقیه هم یک‌صدا جمله‌ی اهورا را تکرار کردند:  
 -روحش در آرامش باشد.  
 آتنا دستش را روی سنگ گذاشت و زمزمه کرد:  
 -و خدای آسمان‌ها جایگاه زیبایی برای انسان‌های نیک در آسمان قرار داده و جایگاه زشتی برای انسان‌های خطاکار... و تو خواهی دید کدام یک از این‌ها خواهی بود... آمین!

\*برگ چنار، گل همیشه بهار و آلوئه‌ورا گیاهانی هستند که برای درمان زخم مؤثرند.

همه‌ی آن‌ها شکوفه‌هایی از درخت چیدند و روی سنگ گذاشت. استراحتی کوتاهی کردند و به راه ادامه دادند. فیبی از روی تله‌ی کوچکی عبور کرد و گفت:

-آتنا تو دفتر چی نوشته بود؟

آتنا حشره‌ای را از روی بازویش پراند و گفت:

-گفته بود توی جنگل تیاناک همیشه تاریک و شبه. گفته سمت مه غلیظ نرین اما چیزی راجع به تیاناک نگفته و اطلاعاتی نداشته.

رئا علف بلندی را از جلوی پایش کنار زد و گفت:

-به اسمش می‌خوره یه گرگ باشه.

اهورا که پشت سر رئا بود، همان علف را کنار زد و گفت:

-نه به نظر من یه شبچه.

آتنا با بغض گفت:

-شاید سلین می‌دونست.

کسی چیزی نگفت و به راه خود ادامه دادند. چند ساعتی گذشت و کم‌کم با وجود روز بودن، هوا تاریک شد. از زیر نرده‌های چوبی عبور کردند و روی برگ‌های زردی که روی زمین ریخته شده بود،

قدم گذاشتند. هوا کاملا تاریک شد. همه جا را مه و رطوبت گرفته بود. وارد انبوهی از درختان خشک شده که شاخه‌های بلندی داشتند شدند. در قسمت‌های مختلف جنگل مه‌های غلیظی

وجود داشت که آن‌ها از آن دوری می‌کردند. هیچ صدایی جز نفس‌های‌شان شنیده نمی‌شد. به

زحمت نفس می‌کشیدند که مبادا تیاناک مرموز صدای‌شان را بشنود. قلب‌هایشان به شدت

می‌زد و با ترس چشم‌هایشان به اطراف تکان می‌دادند. کنار هم حرکت می‌کردند و منتظر هر

گونه اتفاقی بودند. بوی چوب سوخته به مشام‌شان رسید و شب‌های ریزی روی صورت‌شان

نشست. آن‌ها با احتیاط جلو رفتند و حواس‌شان را جمع اطراف کردند. ناگهان صدای گریه‌ی

کودکی آن‌ها را متوقف کرد. از دور چشم‌شان به کودکی حدودا یک‌ساله افتاد که با سرفه گریه

می‌کرد. آتنا با ترس گفت:

-اون گم شده!؟

شدت گریه‌ی بچه بیشتر شد. کمی جلو رفتند. بچه از جایش تکان نمی‌خورد و فقط با جیغ و

سرفه گریه می‌کرد. حالا دیگر کاملا به او نزدیک شده بودند. کودک لخت بود و هیكل لاغر اما



شکم بزرگی داشت. موهای بسیار مشکی و کوتاهی داشت و چشم‌هایش نیز مشکی بود. با دیدن آن‌ها دست از گریه کردن برداشت و لبخندی شیطانی روی لب‌های سرخش نشانده. همه با تعجب به او زل زده بودند. توجه آستریا به ناخن‌های دست کودک که در حال بلند شدن بود، جلب شد. چشمانش قرمز شد و دندان‌های زرد رنگش رشد کرد و تیز شد. سریع به نیکس حمله کرد و با ناخن‌های چرک و سیاه رنگش سینه‌ی نیکس را زخمی کرد. همه در زدن بچه تردید کردند اما با دیدن اعمال وحشیانه‌ی او به طرفش هجوم بردند و فیبی خنجری در کمرش فرو کرد. بچه روی زمین افتاد اما با همان خنجری که در پشتش فرو رفته بود، از جا بلند شد و به سرعت با حرکات بچه‌گانه از آن‌ها دور شد. نیکس که درد شدیدی در تنش پیچیده بود، زخمش را گرفت و گفت:

-زود باشین بریم، الان بقیه‌شون هم میان. بریم زود...

همه به سرعت از آن‌جا گریختند و تا جایی که می‌توانستند به سرعت‌شان افزودند. از میان درختان عبور کردند و تا جایی که می‌توانستند دویدند و دور شدند. در جایی توقف کردند و پشت سرشان را نگاه کردند. خبری از تیاناک\* نبود. نفس راحتی کشیدند اما به محض این‌که خواستند به راه ادامه دهند، همان کودک با همان خنجر در کمرش از جلو به آن‌ها حمله کرد. از پای فاینس بالا رفت و می‌خواست صورت او را زخمی کند. فاینس دست‌ها بچه را گرفت و او را روی زمین پرتاب کرد. خنجر بر اثر فشار از سینه‌ی کودک خارج شد. از جا بلند شد و به آریس حمله کرد. آستریا سوزنی به پای تیاناک زد و او روی زمین افتاد. نمی‌توانست پایش را تکان دهد، گویا فلج شده بود. آن‌ها از فرصت استفاده کردند و ادامه راه را دویدند. آتنا پشت سرش را نگاه کرد و با دیدن تیاناک که لنگ‌لنگان دنبال آن‌ها می‌آمد، فریاد زد:

-بدوین داره میاد!

نیکس که خون‌ریزی زیادی داشت، روی زمین افتاد. آتنا و فاینس او را بلند کردند. اهورا زیر بغل نیکس را گرفت و او را دنبال خود کشاند. فاینس تیری سمت او پرتاب کرد و درست درون یکی از چشمانش فرو رفت اما همچنان دنبال آن‌ها می‌دوید. آستریا دو سوزن باقی‌مانده را پرتاب کرد. کمی ضعیف‌تر شد و سرعتش را کم کرد. آریس ایستاد و منتظر رسیدن او شد سپس مشت محکمی به سرش کوبید اما سرش مانند لاستیک کش آمد و دوباره به حالت اولیه در آمد. آریس او را به درختی کوبید و سمت بقیه فرار کرد. فیبی آه عصبانی کشید و گفت:

-چرا نمییره!؟



\*تیاناک Tiyanak طبق افسانه‌های فیلیپینی، به شکل یک کودک ظاهر می‌شود. در مکان‌هایی مانند جنگل‌ها گریه سر می‌دهد تا توجه مسافران از همه‌جا بی‌خبر را به خود جلب کند. عده‌ای می‌گویند تیاناک، روح کودکی است که مادرش پیش از تولد او مرده است. این نوزاد در خاک متولد شده و به همین دلیل به این شکل درآمده است.

نرده‌های چوبی سیاه رنگی پیش رویشان پدیدار شد. از روی نرده پریدند و از جنگل خارج شدند و از هوای گرم و مرطوب جنگل وارد هوای سرد شدند. پشت سرشان را نگاه کردند؛ تیاناک پشت نرده‌ها توقف کرد. تیر و سوزن‌ها و همچنین خنجر از بدنش خارج و روی زمین افتادند. تیاناک به حالت قبل در آمد؛ کودک زیبا و مظلومی شد و گریه کنان در عمق جنگل گم شد.

نیکس دیگر طاقت درد کشیدن را نداشت و نیمه جان روی زمین افتاد. فاینس بالای سر برادرش نشست و دستش را روی پیشانی او گذاشت و با گریه گفت:  
-برادر بیدار شو خواهش می‌کنم.

آتنا برگ‌های باقی‌مانده را از آستریا گرفت و روی زخم نیکس گذاشت و گفت:  
-با چی ببندمش؟

رئا روی زمین نشست. پایش را که پیچ خورده بود ماساژ داد و گفت:  
-با لباس خودش ببندش.

آتنا لباس نیکس را از تنش در آورد و با آن زخمش را بست. فیبی کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-این چی بود؟ قسم می‌خورم بدترین و لجوج‌ترین موجودی بود که دیده بودیم. آتنا اون دفتر رو در بیار ببین بعدش قراره چی بشه؟!  
آتنا شروع به خواندن کرد:

-دوستان عزیزم درود فراوان بر شما؛ فرزندان خوبم می‌دانم روزهای سختی را سپری کردید و بسیار خسته و ناتوان هستید. خدای آسمان‌ها نگهدار شما باشد. بعد از جنگل تیاناک حدود دو روز راه تا دهکده‌ی مرزی پای‌کوه دارید. آن‌جا خوب استراحت کنید و برای خود تجهیزات پزشکی و لباس گرم تهیه کنید؛ چون مسیر سخت و بسیار سرد و طولانی به سمت کوهستان دارید. اگر درست پیش رفته باشید حالا در روزهای سرد زمستان قرار دارید. دهکده‌ی پای‌کوه بسیار سرد است و مسیر رفتن به کوهستان هم همین‌طور! همچنین بهار به کوهستان خواهید رسید؛ بهار

بسیار سردی در کوهستان فوخائو خواهید داشت. آن جا مراقب باشید اسیر آباریمون ها نشوید که مبارزه با این موجودات سخت است. امیدوارم دفتر را وقتی به سرزمین آمازون ها رسیدید باز کنید. به امید دیدار و موفقیت شما سربازان زمین.

آتنا دفتر را بست و گفت:

-خدا رو شکر نگفت تو دهکده مراقب چیزی باشین.

رثا دهان کجی به آتنا کرد و گفت:

-اون پیرمرد همه چی رو نمی دونه، دیدی که چیزی راجع به تیاناک نگفته بود که چجور موجودی هستن.

کنار تخت سنگ بزرگی نشستند و خیلی زود بی توجه به خطرات ممکن، به خواب رفتند.

\*\*\*

نور آفتاب چشم آستریا را زد و از خواب بیدارش کرد. بدنش از خستگی و همچنین خواب زیاد کوفته شده بود. به زحمت بلند شد و روی زمین نشست و گفت:

-چقدر سرده!

اهورا تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. بقیه هم یکی یکی بیدار شدند و از هوای بسیار سرد شکایت کردند و با هر نفس بخارهای سفید رنگی از دهان شان بیرون دادند. گرسنگی، درد و خستگی امان شان را بریده بود و هوای سرد هم کلافه شان کرده بود. جست و جو برای یافتن شکار هم بی فایده بود. همه جا چمن زار سبزی بود که سوز سردی در آن می وزید. مچ پای رثا به شدت درد می کرد. اوشن از درد زخم کمرش شکایت داشت و آستریا احساس شکستگی در استخوان گونه اش می کرد. نیکس همچنان بی هوش بود و به خود می لرزید. همه خسته بودند و بدن شان درد می کرد. آن ها ناچار شروع به حرکت کردند و نوبتی نیکس را حمل کردند.

\*\*\*

بعد از تحمل حدود دو روز سخت و طاقت فرسا، بالاخره در بعد از ظهری ابری به دهکده رسیدند. ورودی دهکده دری بود که با چوب و طناب ساخته شده بود. در را کنار زدند و وارد شدند. هوای آن جا بسیار سرد بود و همه جا را مه گرفته بود. در نقاط مختلف دهکده درخت های عریانی وجود داشت که برگ هایشان زمین خاکستری و طلایی را ساخته بودند. بر روی برگ های خشک شده قدم نهادند و از جاده ی باریک و خاکی عبور کردند. صدای خش خش برگ های زیر پای شان، با صدای سرفه های فردی آمیخته شد. اسب سواری از کنار آن ها گذشت و از دهکده

بیرون رفت. کسی در دهکده نبود و درب تمام کلبه‌های چوبی آن جا بسته بود. بوی خاصی در هوا پیچید و بعد از قطع شدن صدای سرفه، همه جا را سکوت فرا گرفت. فاینس در حالی که به خود می‌لرزید گفت:

-هوا خیلی سرده، نیکس هم تب داره، من خیلی خسته‌م و پاهام درد می‌...  
اهورا حرف او را قطع کرد و ادامه داد:

-دیگه نا ندارم. بهتره یه جا برای استراحت پیدا کنیم. ما روزهای سختی رو پشت سر گذاشتیم  
و...

فیبی نگاهی به اطراف کرد. فضای دهکده به نظرش بسیار غریب و غیرقابل اعتماد می‌آمد. آرامش بیش از حد آن جا را دوست نداشت. با شروع شدن دوباره‌ی سرفه‌های مرد، مدام احساس می‌کرد قرار است اتفاقی بیفتد. شاید این بی‌اعتمادی بسیارش، به خاطر اتفاقاتی بود که پشت سر گذاشته بودند! با صدای دنگ دنگی از فکر بیرون پرید و اهورا با صدای بلند گفت:

-فیبی می‌شنوی چی می‌گم؟!

فیبی سر تکان داد و با نگاهش صدای دنگ دنگ را دنبال کرد و به گنبدی رسید. ظاهراً آن جا معبد بود و این صدا از داخل معبد می‌آمد. رو به آتنا کرد و گفت:

-اسکناس‌ها تو همون کوله بود که گم کردی؟

آتنا کیف کوچکی را بالا گرفت و گفت:

-نه تو کیف دفتر و نامه‌ها گذاشتم.  
فیبی کیف را از آتنا گرفت و گفت:

-بهتره یه دکتر پیدا کنیم و لباس گرم بخریم. گرسنه هم هستیم...

همه به سمت معبد رفتند. معبدی با آجرهای سفید رنگ که بر خلاف کلبه‌های آن جا، چوبی نبود. ساختمانی بود مربع شکل با سنگ‌ها و آجرهای سفید، درب چوبی و فولادین قهوه‌ای رنگ و گنبدی به رنگ فیروزه‌ای در بالای آن!

آستریا لنگ لنگان به سمت در رفت و دست‌گیره‌ی آهنی آن را گرفت و با آن چند ضربه به در زد. منتظر پاسخ ماندند. چند لحظه‌ای گذشت تا بالاخره کسی در را باز کرد. پسری حدوداً پانزده ساله، با لباس کاملاً سفید پشت در نمایان شد. فیبی جلو رفت و بعد از برانداز کردن پسر گفت:

-مسافریم و راه زیادی اومدیم، هم خسته‌ایم، هم گرسنه، زخمی هم داریم. میشه به ما...

پسر اجازه نداد فیبی ادامه‌ی حرفش را بزند. به داخل رفت و در را محکم بست. فیبی ساکت شد و به بقیه نگاه کرد. دو طرف لب‌هایش را به پایین کش داد و حالت سوالی به چهره‌اش داد. چند ثانیه بعد در دوباره باز شد. این بار مردی سیاه پوست حدوداً چهل ساله در را گشود. با چشم‌های آبی عجیبش نگاهی گذرا به تک‌تک‌شان کرد و لبخندی زد. بدون گفتن حرفی کمی عقب رفت و با دست آن‌ها را به داخل دعوت کرد.

آن‌ها در حالی که آماده هر نوع غافل‌گیری بودند، با قدم‌های آرام وارد معبد شدند. آتنا آرام به فاینس گفت:

-اون یه ساوار\* نیست؟

فاینس: یعنی اینا آسمان پرست نیستن؟

فیبی: هیس...

مرد رو به آن‌ها کرد و گفت:

-خوش آمدید. می‌تونین تو اون اتاق استراحت کنین. آب و غذا هم براتون میارم. طبیب دهکده به کوهستان رفته و فردا برمی‌گرده. چیزی خواستین به ولز شاگرد من همون پسری که براتون در رو باز کرد بگین. من تا یک ساعت دیگه برمی‌گردم. فردی از دنیا رفته باید برم برای آرامش روحش دعا بخونم.

مرد تعظیم کوتاهی کرد و از آن‌جا رفت. آتنا حالت تعجبی به لب‌هایش داد و گفت:

-اونا هم واسه مرده‌هاشون دعا می‌کنن؟

رئا: نه فقط تو دعا می‌کنی.

آستریا نگاهی به بیرون از در اتاق انداخت و گفت:

-آقای ولز شما اون جایین؟

پسرک به آرامی وارد اتاق شد و سرش را پایین انداخت. فیبی به پوست رنگ پریده‌ی پسر و سر تراشیده از مویش نگاه کرد و گفت:

-هی بچه این‌جا چه کسی عبادت میشه؟

پسر با چشم‌های قهوه‌ایش نگاهی مردد به آن‌ها انداخت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-خدای آسمان‌ها...

اهورا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- دروغ میگی معبد ساوارها این شکلی نیست. اونا هیچ وقت از مشعل برای روشنایی استفاده نمی کنن.

پسر ابتدا از رفتن مرد مطمئن شد و بعد گفت:

- ما... ما یک پرست هستیم.

همه متعجب و پرسشی به پسرک نگاه کردند و منتظر توضیح از او شدند. پسر ادامه داد:

- یعنی ما یک خدا رو می پرستیم که صاحب همه چیزه.

آتنا: خب ما هم فقط یه خدا رو می پرستیم، منتها خدای آسمانها که خدای حقیقی ست.

فاینس: آستریا... تو... تو هم این دین رو تبلیغ می کردی که زندانیت کردن؟

آستریا نگاهی به او شن و آتنا کرد و با استرس دستی به موهایش کشید و گفت:

- بله...

ساوار: خادمین معبد آسمان پرستان.

تلفظ کلمات:

Welz

Yek Parast

فیبی برای تمام کردن بحث دینها از پسرک پرسید:

- اسم اون مرد چیه؟ چیکاره ست و... یکم راجع به دهکده بگو، چرا این قدر خلوت و ساکته؟

پسر از جا بلند شد و ظرف بزرگی را جلوی آنها گذاشت که پر از میوه بود. تنگ شیر و چند تکه

نان هم کنار ظرف گذاشت و گفت:

- حتما گرسنه هستین میل کنین.

شمعی روشن کرد و فضای اتاق را نورانی تر کرد و گفت:

- آقای هیث خادم این جاست. از بچگی این جا کار می کرده. توی روز کسی تو دهکده نمیاد چون

یه بیماری اومده که فقط روزها منتقل میشه.

همه به هم نگاه کردند. آتنا پرسید:

- یعنی الان ما مریض شدیم؟

ولز: این قدر سریع وارد بدن نمیشه، ولی خب ممکنه... بهتره طبیب که برگشت معاینه بشین

ولی اگه گلو درد گرفتین حتما مریض شدین. خطرناک نیست فقط دردناکه...

آتنا سرش را تکان داد. پسر نگاهی به نیکسی زخمی انداخت و گفت:  
-اون چش شده؟

اهورا: با تیاناک درگیر شدیم زخمیش کرد.

چشمان پسرک گرد شد و ترس وجودش را گرفت. دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

-تیاناک؟ شما تو اون جنگل بودین؟ چطور نجات پیدا کردین؟ ببینم با دندوناش زخمیش کرد یا ناخن یا...

فاینس دستش را روی پیشانی تبار نیکس گذاشت و گفت:

-مگه فرقی هم می‌کنه؟

ولز در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

-آره.

در بیرون از اتاق مشغول کاری شد و از همان‌جا فریاد زد:

-اگه با دندون گازش گرفته باشه امروز فردا میمیره، اما اگه با ناخن زخمیش کرده طبیب می‌تونه

یکم حالش رو بهتره کنه و مرگش رو عقب بندازه. اما در نهایت بازم خواهد مُرد...

همه آه افسوسی کشیدند. قطره‌ی اشکی از چشم فاینس چکید و بغض گلوی آتنا را فشرد.

فاینس سرش را روی قلب نیکس گذاشت و در حالی که گریه می‌کرد آرام گفت:

-با ناخن‌هاش...

تلفظ کلمات:

Heyth

ولز با لگن و پارچه‌ای برگشت. آن‌ها را به طرف فاینس گرفت و گفت:

-تبش رو پایین بیارین.

فاینس آن‌ها را گرفت. اهورا به فاینس کمک کرد و گفت:

-طبیب کجا رفته؟

ولز: رفته کوهستان دارو بیاره فردا بر می‌گرده.

فیپی: فوخائو؟

ولز: نه تا فوخائو که بیشتر از یک‌ماه راهه. به همین کوهستان نزدیک ده رفته. حدود چهار روز

رفت و برگشتش طول می‌کشه.

کم کم غروب فرا رسید. فیبی و اهورا به دنبال مکانی برای استراحت، از معبد بیرون رفتند. آستریا و رئا و آریس به آهنگری رفتند تا سفارش سلاح بدهند. اوشن که هنوز از مردن سلین ناراحت بود، گوشه‌ای از معبد کز کرده بود و حرفی نمی‌زد. فاینس دستش را روی پیشانی نیکس گذاشت. تب او هنوز هم پایین نیامده بود. آتنا کمی نعناع که از گل‌خانه‌ی معبد پیدا کرده بود به دهان نیکس گذاشت. او داشت از تب می‌سوخت و مدام هذیان می‌گفت. فاینس اشک‌هایش را پاک کرد و در حالی که دماغش را بالا می‌کشید، گفت:

-اگه برادرم بمیره من...

آتنا دستش را روی دهان فاینس گذاشت و گفت:

-این حرف رو زن، خدای آسمان‌ها نگهدارش هست. اون حالش خوب میشه. فاینس سرش را تکان داد و دوباره هق‌هق زد.

\*\*\*

هوا کاملاً تاریک شده بود. فیبی و اهورا اتاقی در مسافرخانه اجاره کرده و برای افراد گروه لباس گرم تهیه کرده بودند. از آقای هیث و ولز تشکر کردند و به مسافرخانه رفتند. دهکده شلوغ و روشن بود. همه‌جا پر از سر و صدای آدم‌ها بود و آن‌ها فعالیت‌شان را از روز به شب تغییر داده بودند.

گروه وارد اتاق مسافرخانه شدند. آن‌جا برای همه‌جا نبود اما با پولی که داشتند همین مناسب بود و باید مدارا می‌کردند. کسی در اتاق را زد و از آن‌ها پرسید که شام می‌خورند یا نه، آن‌ها جواب منفی دادند و به استراحت پرداختند. فاینس تا صبح از برادرش مراقبت می‌کرد و آستریا و آتنا هم به او کمک می‌کردند.

\*\*\*

با شنیدن صدای در از خواب پریدند. اهورا کش و قوسی به بدنش داد و در را باز کرد. ولز پشت در بود و بعد از سلام و صبح بخیری که گفت، از آن‌ها خواست همراه او به منزل طبیب بروند. او یک ساعتی می‌شد از کوهستان رسیده بود. فیبی نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

-غیر از نیکس کی به طبیب احتیاج داره؟

آتنا در حالی که به فاینس کمک می‌کرد که نیکس را بلند کند، گفت:

-همه باید بریم معاینه بشیم، ممکنه مریض باشیم.

فیبی با بداخلاقی جواب داد:

-لازم نیست. اگه مریض بودی تا الان حس می‌کردی. در ضمن ولز گفت این بیماری خطرناک نیست ما به اندازه کافی پول برای خرج کردن نداریم.

آتنا سرش را تکان داد. اهورا همراه فاینس و نیکس با ولز بیرون رفتند. ولز پارچه‌ای به آن‌ها داد تا جلوی دهان و بینی‌شان بگیرند که بیمار نشوند. کمی بعد جلوی کلبه‌ی کوچک و قدیمی توقف کردند و آرام به در ضربه زدند. طبیب که پیرمردی حدودا هفتاد ساله با موها و ریش و سبیل بلند و سفید رنگ بود، در را باز کرد و به آن‌ها خوش آمد گفت. آن‌ها وارد کلبه شدند و روی تختی نشستند. کلبه گرم و تقریبا کم‌نور بود. طبیب فانوسی روشن کرد و آن‌جا را پر نور تر کرد. همه‌جا پر از گیاهان خشک شده و شیشه‌های دارو بود. کتاب‌های زیادی روی میز بود و ابزارهای عجیبی روی یک قسمتی از دیوار وجود داشت. طبیب دست روی پیشانی نیکس گذاشت. زخمش را باز کرد و نگاهی به آن انداخت. زخم ظاهر زشتی گرفته و عفونت کرده بود. طبیب سری تکان داد و آهی کشید. شیشه‌ای با محلول زرد رنگ را آورد و روی زخم نیکس ریخت. نیکس احساس سوزش کرد و تکانی خورد و با آن‌که بیهوش بود فریاد بلندی کشید. اهورا او را محکم نگه داشت و طبیب مرهمی روی زخم گذاشت و آن را پانسمان کرد. نیکس کمی آرام شد اما همچنان ناله می‌کرد. طبیب شربت‌ی به خوردش داد و او به خوابی عمیق رفت. طبیب روی صندلی کرم رنگی نشست و گفت:

-عفونت تمام بدنش رو گرفته! این مرهم‌ها و این شربت فقط کمی آرومش می‌کنه. متاسفم اون فقط سه ماه یا کمتر زنده می‌مونه اما تا وقتی این‌جا مسافرین من تلاش می‌کنم راهی برای درمانش پیدا کنم.

آن‌ها بعد از دادن مزد طبیب و تشکر از او به مسافرخانه بازگشتند. نیکس کمی بهتر شده بود و چشمانش را باز کرده بود. فاینس سعی داشت کمی سوپ به او بدهد اما نیکس مقاومت می‌کرد. رئا کمی شیر نوشید و گفت:

-تا کی باید این‌جا بمونیم؟

فیبی لباس گرمی به تن کرد. دستانش را ها کرد و گفت:

-تا وقتی نیکس یکم بهتر بشه و سلاح‌هایی که سفارش دادیم آماده بشن.

آستریا: اما ممکنه دیر بشه!

فیبی: ما خیلی وقت داریم. تا زمان برخورد اون سنگ خیلی وقت مونده. ما نمی‌تونیم بدون سلاح بریم. همین جوری با انواع سلاح‌هایی که داشتیم یه نفر رو از دست دادیم و زخمی شدیم.



اوشن بالاخره سکوتش را شکست. از جا بلند شد و با طعنه گفت:  
 -خوب شد یادت اومد که یه نفر رو از دست دادیم.  
 فیبی سرش را به طرف اوشن برگرداند و گفت:  
 -منظورت چیه؟ ها؟  
 اوشن پوزخندی زد و گفت:  
 -حالا که فکر می‌کنم می‌فهمم مادرم خیلی هم باهوش نیست!  
 فیبی از جا بلند شد. روبروی اوشن ایستاد و در چشم‌های قهوه‌ایش خیره شد و خیلی جدی گفت:  
 -چرا واضح حرفت رو نمی‌زنی؟  
 اوشن با خشم گفت:  
 -تو به درد هیچی نمی‌خوری. تو نمی‌تونی رهبری گروه رو داشته باشی. فکرت درست کار نمی‌کنه و فکر می‌کنی ریسی...  
 چهره‌ی فیبی از حالت عصبانیت تغییر کرد و خنده‌ی کلافه‌ای سر داد. بعد در حالی که بیشتر به اوشن نزدیک شد، خنده‌ی نمایشی کرد و گفت:  
 -ها ها ها جدی؟ اون کسی که توسط مادرش مدام ضایع شده، یه نفر رو کشته، هیچ سودی نداشته بعد رو به بقیه پرسید:  
 -کیه؟!  
 و دوباره رو به اوشن کرد و انگشت اشاره‌اش را به سینه‌ی او کوبید و گفت:  
 -اون تویی... پس بهتره دهن کثیفت رو ببندی و سعی کنی تابع گروه باشی. وگرنه مجبوری تنها برگردی قصر مامان جونت...  
 اوشن این‌بار نترسید و گفت:  
 -اما فکر می‌کنم من بیشتر از تو توی این سفر سودمند بودم.  
 فیبی: جدی؟ بگو ببینم چه سودی داشتی؟ اگه منظورت کشتیه که خودم می‌خواستم برم ترمیمش کنم. تو هیچی نیستی شاه...زا...ده.  
 -و تو...  
 نیکس کلافه شد و گفت:  
 -اه ساکت شین دیگه. من سرم درد می‌کنه خفه شین هر دوتون.

اوشن ساکت شد. فیبی با خشم به اوشن نگاه کرد و برایش خط و نشان کشید. اوشن از اتاق بیرون رفت و در چوبی اتاق را محکم کوبید. رئا خندید و گفت:  
-به نظر من وقتی خواستیم بریم جاش بذاریم.

کسی چیزی نگفت. اوشن از پله‌های پوسیده و چوبی پایین رفت. خواست از در مسافرخانه بیرون برود اما با دیدن روشنایی روز تردید کرد. شال دور گردنش را روی دهان و بینی‌اش کشید و از در بیرون رفت.

در خیابان قدم گذاشت و اطراف را نگاه کرد. به جز بچه‌ای که سرفه‌کنان دنبال توپ گرد پاره‌ای می‌دوید، کسی آن‌جا نبود. راهش را کج کرد و وارد کوچه‌ای دیگر شد. آن‌جا بوی تعفن شدیدی می‌داد و آن‌قدر زیاد بود که از شال عبور می‌کرد و به مشام اوشن می‌رسید. زنی جوان که همراه کودکی پنج، شش ساله به ساختمانی قدیمی تکیه داده و به خواب رفته بود، با شنیدن صدای قدم‌های اوشن از خواب پرید و خودش را جمع و جور کرد. دختر بچه‌اش هم تکانی خورد و تکه نان خشک شده‌ای که کنارش بود را لگد کرد. زن خرده نان را جمع کرد و داخل کیسه‌ای گذاشت و پیش خودش نگه داشت. اوشن بغضش را قورت داد و به آن‌ها نزدیک شد. زن ترسید و خودش را کنار کشید. اوشن شال را از روی صورتش برداشت و دستش را بالا برد و گفت:  
-نترسین...

و بعد انگشتر ارزشمند و سلطنتی‌اش را از دستش بیرون آورد و سمت زن گرفت و گفت:  
-این رو بفروشین پول زیادی نصیب‌تون میشه.  
زن با تردید انگشتر را گرفت و نگاهی به چهره‌ی اوشن کرد تا تشکر کند که یک لحظه مکث کرد. چشمانش را ریز کرد و به محض این که فهمید حدسش درست بوده، چشمانش را گرد کرد و تعظیمی کرد و گفت:  
-شاهزاده...

اوشن با عجله زن را از روی زمین بلند کرد و به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی آن‌ها را ندیده سپس گفت:

-این کار رو نکنین لطفا... شما خونه‌ای ندارین؟  
زن لباس چرک مرده‌اش را جمع کرد و با بغض گفت:  
-نه...

اوشن آه افسوس‌ی کشید و گفت:

-چطور من رو شناختین؟  
 زن اشک‌هایش را پاک کرد. کودکش را در آغوش گرفت و گفت:  
 -من و خانواده‌م در آتلزاد زندگی می‌کردیم و من بارها شما رو دیدم. وقتی ازدواج کردم من و همسرم به این جا اومدیم و این جا همه چیز رو از دست دادیم.  
 -حالا شوهرت کجاست؟  
 -اون رفته دنبال غذا بگرده، کم کم برمی‌گرده...  
 -چطور اموال تون رو از دست دادین؟  
 -همسرم از اول شغل خوبی نداشت. اون شاگرد یه خیاط بود و وقتی خیاط از این جا رفت، اونم بیکار شد و دیگه نتونست کاری پیدا کنه. ما خونه و همه‌ی پول‌هامون رو از دست دادیم.  
 اوشن خواست حرفی بزند که شخصی به سرعت سمت او هجوم آورد و با مشت او را زد. زن به شدت ترسید و از جا بلند شد. دست شوهرش را گرفت و گفت:  
 -نه این کار رو نکن. اون شاهزاده‌ست؛ پسر ملکه میریام!  
 مرد آرام شد و روی زمین زانو زد و گفت:  
 -من رو ببخشید! من فکر کردم که...  
 اوشن که به شدت تحت تاثیر وضعیت این خانواده قرار گرفته بود، اجازه نداد مرد ادامه‌ی حرفش را بزند و گفت:  
 -مشکلی نیست، خوب به من گوش کنید. انگشتی که به شما دادم نفروشید.  
 اسکناسی که از آتلزاد تا کنون در جیبش مخفی کرده بود را بیرون آورد. کتیف و چروکیده شده بود اما ارزش زیادی داشت. او آن را از گروه مخفی کرده بود تا در فرصت مناسب از آن استفاده کند و هم‌سفرانش را تحت تاثیر قرار دهد اما حالا کمک به این خانواده را واجب‌تر دانسته بود.  
 اسکناس را سمت مرد گرفت و گفت:  
 -نمی‌دونم کاروان شما کی سمت پایتخت میره اما با این پول همراه کاروان سمت آتلزاد برید.  
 خودتون رو به قصر برسونین و انگشترم رو به مادرم بدین و به اون بگین که از طرف من اومدین و بگین که...  
 در گفتن حرفش تردید کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:  
 -به مادرم بگین دلم براش تنگ شده، همین‌طور برای خواهرم لی‌لی. بگین که شاهزاده توی مسیر سفر یکی از هم‌سفرانش رو کشت و مدام در حال نوشیدن بود. بگین که گروه هنوز هم با اون

کنار نمایان. بگین که اون به شدت از کشتن ادن پشیمونه. بگین اون شمشیرزنی یاد گرفته. بگین که اون یه کشتی رو از غرق شدن نجات داده و می‌خواد از فاینس تیراندازی و از رئا کار با سلاح‌های تیز رو یاد بگیره. بگین اون از قبل خیلی قوی‌تر شده. تازه دو تا کلمه از زبان اورکی هم یاد گرفته! بگین اون حتی عاشق هم شد اما...

اوشن حرفش را ادامه نداد. مرد پول را از شاهزاده گرفت و گفت:

-متشکرم سرورم. حتما این کار می‌کنیم و تا آخر عمر در خدمت شما هستیم.

اوشن لبخند رضایتی زد و گفت:

-جمله‌ی آخرم راجع به عاشق شدن رو به مادرم نگین. امیدوارم سالم به اون جا برسین. از مادرم بخواین که براتون کار پیدا کنه؛ اون حتما این کار رو می‌کنه.

زن و مرد که از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند، به پای شاهزاده افتادند و با گریه و خنده‌ی ذوق از او تشکر کردند. اوشن آن‌ها را بلند کرد. خوش حال بود نه از این که آن‌ها به پایش افتادند بلکه از این که آن‌ها را شاد کرده بود و این که مادرش از حالش با خبر می‌شد و در آخر این که بالاخره کسی او را به رسمیت دانسته و بدون تمسخر او را شاهزاده خطاب کرده بود. نفس عمیقی کشید و بدون گفتن حرفی از آن‌ها دور شد. در کوچهی دیگری قدم گذاشت و بعد کوچهی دیگر و کوچه‌های دیگر! سرگردان و بدون هدف راه می‌رفت، تا این که به خروجی دهکده رسید. به سرش زد که گروه را رها کند و تنها به طرف فوخائو برود اما او تنها دوام نمی‌آورد. از قبل بسیار قوی‌تر شده بود اما باز هم آن قدر شجاع و قدرت‌مند نبود. اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید را به سرعت پاک کرد و به سمت مسافرخانه بازگشت.

\*\*

شب بود. سرفه‌کنان، زخمی و با لباس‌های پاره در یکی از کوچه‌های دهکده قدم برمی‌داشت. خسته و گرسنه بود و تمام بدنش درد می‌کرد. خون‌ریزی داشت و پشت سرش ردی از خون به جای می‌گذاشت. توانش را از دست داد و سرگیجه‌ی شدیدی به سراغش آمد. از کوچه خارج و وارد خیابان شلوغ دهکده شد. دیگر طاقت نیاورد و در حالی که همه چیز پیش چشمانش تیره گشته بود، روی زمین افتاد. مردم او را دیدند و به طرفش رفتند و دورش حلقه زدند. کسی جرات نمی‌کرد به او دست بزند چون سر تا پایش پر از خون و کبودی‌های ترسناک بود. فیبی، آستریا، اهورا و رئا که در حال قدم زدن بودند، توجه‌شان به جمعیت جلب شد. فیبی روی انگشتان پایش ایستاد تا بتواند دلیل تجمع را ببیند. با تعجب گفت:

-چه خبره؟! -

جلوتر رفتند. آستریا در حالی که سعی داشت مردم را کنار بزند، گفت:

-چه خبره؟ چی شده؟! -

تلفظ کلمات:

Fookha'o

مردی جواب آستریا را داد:

-یه دختره. زخمی شده و لباس هاش پاره‌ست!

فیبی به سرعت همه را کنار زد و با دیدن دخترک غرق در خون به طرف او رفت و او را برگرداند.

صورتش پر از خون بود. اهورا کنار فیبی نشست و دست دختر را گرفت و وحشت‌زده گفت:

-سلین! این سلینه قسم می‌خورم.

رئا و آستریا با شنیدن صدای اهورا بالای سر دختر نشستند. آستریا با دیدن انگشتر نگین آبی

درخشان در دستان دختر، با استرس گفت:

-راست می‌گه! این سلینه این انگشترشه ببین. گردنبندش هم تو گردنش.

فیبی با آستینش خون روی صورت دختر را پاک کرد و چهره‌ی کبود و زخمی شده‌ی سلین را دید.

یک دستش را دور پاها و دست دیگرش را دور کمر سلین گذاشت و او را از روی زمین بلند کرد و

گفت:

-اهورا خونه‌ی طبیب کجاست؟

اهورا سلین را از دستان فیبی گرفت و گفت:

-بیاین بریم.

مردم متعجب به آن‌ها نگاه می‌کردند و وقتی آن‌ها دور شدند، بی‌تفاوت مشغول کار خودشان

شدند.

به سرعت به طرف منزل طبیب رفتند و در را کوبیدند. طبیب سراسیمه در را باز کرد. اهورا سلین

را به داخل برد. فیبی داد زد:

-طبیب زود باش اون داره میمیره.

سلین را روی تختی گذاشتند. صورت و بدنش پر از کبودی و زخم‌های ریز بود. طبیب خون‌های

روی بدن و صورتش را پاک کرد و زخم‌های عمیق را به هم دوخت و زخم‌های کوچک‌تر را مرهم زد.

ساعت‌ها به او رسیدگی کرد و جلوی خون‌ریزی و تب او را گرفت تا کمی حالش بهتر شد. دختر نوجوان طیب که هم قد و هیكل سلین بود، از اتاقی بیرون آمد و یکی از لباس‌های گرمش را برای سلین آورد. فیبی و آستریا آرام لباس‌های سلین را عوض کردند. آخر شب بود و سلین هنوز بیدار نشده بود. حالا همه‌ی گروه به جز اوشن با خبر شده و در منزل طیب جمع شده بودند. از اوشن خبری نبود؛ گویا وقتی رثا به مسافرخانه برگشته بود تا بقیه را خبر کند، او هنوز برنگشته بود.

سلین با نفس بسیار عمیقی چشم‌هایش را گشود. احساس درد شدیدی در مچ پایش کرد و نالید. همه متوجه بیدار شدنش شدند و به طرفش رفتند.

چشمان سبز زمردینش بسیار خسته و پر از اشک بود. زیر هر دو چشمش کبودی بنفش رنگی بود و پوست سبزه‌ی صورتش زخم‌های ریزی داشت. پارگی عمیقی روی لب پایینش ایجاد شده و چانه‌اش خراشیده شده بود. فاینس و آستریا او را در آغوش گرفته و آتنا با گریه گفت:

-تو زنده‌ای، تو خوبی. خدا رو شکر...

بقیه هم یکی یکی او را در آغوش گرفته و از سالم بودنش ابراز خوش‌حالی کردند. فیبی دست به گونه‌ی سلین کشید و موهای مشک‌اش را جمع کرد تا اذیتش نکند و گفت:

-فکر کردیم دیگه نمی‌بینیمت. ما منتظر موندیم اما برنگشتی واقعا متاسفم که این اتفاق افتاد. می‌خواهی تعریف کنی که چی شد؟

سلین چشم‌هایش را بست. قطره‌های اشک روی گونه‌اش سرازیر شد و گفت:

-می‌خوام بخوابم من خسته‌م.

فیبی سرش را تکان داد و گفت:

-باشه... بچه‌ها برمی‌گردیم.

سلین از تخت پایین آمد. فیبی خواست کمکش کند اما او تشکر کرد و گفت که می‌تواند راه بیاید. با قدم‌های آرام به سمت مسافرخانه رفتند. کمی بعد به آن‌جا رسیدند. در را زدند و منتظر ماندند تا اوشن در را باز کند. اوشن که گویا باز هم زیاد نوشیده بود و بسیار مست بود، تلو تلو خوران سمت در رفت و در را باز کرد. چشمانش خوب نمی‌دیدند. با دیدن سلین فکر کرد به خاطر حالتی که دارد توهم می‌بیند. کمی به او خیره شد و سسکه‌ای کرد. فیبی ضربه‌ای به بازوی اوشن زد و او را کمی به عقب هل داد و گفت:

-اه تو بازم... میری کنار؟ سلین حالش خوب نیست، می‌خواد بخوابه...  
 اوشن با شنیدن اسم سلین از دهان فیبی به خودش آمد. سرش را به طرفین تکان داد و چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد. با دیدن چهره‌ی دوست‌داشتنی سلین اشک در چشمانش جمع شد و به طرفش رفت و او را محکم در آغوش گرفت. سلین کمی خجالت کشید و زخم‌هایش بر اثر فشار دست‌های اوشن درد گرفت اما چیزی نگفت. همه با تعجب به اوشن نگاه کردند. سلین آرام از آغوش اوشن جدا شد و لبخند بی‌جانی زد و سرش را تکان داد. بدون کمک کسی به سمت تخت رفت و روی آن به حالت جنینی دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت.

\*\*\*

از ظهر گذشته بود که از خواب بیدار شدند و غذای اندکی برای خودشان تهیه کردند. فیبی لقمه‌ی کوچکی را در دهان سلین گذاشت و آتنا کمی آب به او داد. سلین هر بار که لقمه را می‌جوید، در کل صورتش احساس درد می‌کرد. فیبی می‌خواست لقمه‌ی دیگری را در دهان سلین بگذارد که سلین دستش را گرفت و سرش را تکان داد. کمی خودش را عقب کشید و گفت:  
 -انگشترم... این انگشتر... کار کرد!

همه با تعجب به انگشتر نگاه کردند. سلین اشکش را پاک کرد و گفت:  
 -لحظه‌ی آخر... کار کرد! وقتی شما رفتین و اون اورک‌ها برگشتن، من سعی کردم فرار کنم اما من رو گرفتن و کتک زدن. سعی کردم باهاشون بجنگم اما اونا خیلی قوی بودن. من دیگه خودم رو آماده‌ی مردن کرده بودم و با تمام وجودم درد و مرگ رو احساس کردم. یکی از اورک‌ها گرز رو بالا برد. چشمام رو بستم اما یه نور چشمم رو زد. چشمم رو باز کردم؛ نور انگشتر بود. اورک گرز رو پایین آورد و توی سرم کوبید اما گرز از من عبور کرد! مثل یه روح که همه چیز ازش عبور می‌کنه و اون از همه چیز عبور می‌کنه. در واقع اونی که گرز ازش عبور کرد، من نبودم چون من خودم رو ناگهان پشت سر اورک دیدم. منی که گرز ازش عبور کرده بود، ناپدید شد. اورک برگشت و با تعجب به من نگاه کرد. همه‌ی اورک‌ها به طرفم اومدن و من لحظه‌ی آخر تکون شدیدی خوردم و انگار از جایی سقوط کردم. چند دقیقه توی همین حالت بودم تا اینکه توی یه کوچی تاریک محکم زمین خوردم...

آستریا متعجب لیوان شیر را روی زمین گذاشت و گفت:

-چطوری این اتفاق افتاد؟ منظورم اینه که چیکار کردی که غیب شدی؟

سلین: من غیب نشدم، انتقال پیدا کردم. من لحظه‌ی آخر خواستم که پیش شما باشم و...

رئا: یعنی از انگشتر خواستی؟  
 سلین: من نمی دونم!  
 آتنا: چه احساسی داشت؟  
 سلین: یه حس عجیب... انگار وجود نداشتم! انگار برای چند دقیقه خودم رو در هیچ و عدم احساس کردم! من نمی تونم توضیحش بدم...  
 اهورا: خب بازم امتحان کن شاید بتونی ما رو به مقصد ببری.  
 سلین با کلافه گی دستش را روی سرش گذاشت و گفت:  
 -من نمی تونم، نمی تونم. من نمی دونم باید چیکار کنم...  
 اوشن با عصبانیت گفت:  
 -دست از سرش بردارین. دارین اذیتش می کنین.  
 همه به او نگاه کردند. فیبی که دید حق با اوشن است، چیزی نگفت. اوشن نگاهی به سلین کرد  
 سپس رو به بقیه گفت:  
 -من میرم معبد...  
 اهورا ساعد اوشن را گرفت و گفت:  
 -اما الان روزه، مریضی می گیری.  
 اوشن دستش را کشید و گفت:  
 -من همین الانم مریض شدم. گلوم به شدت درد می کنه و نفس هام داغه. مهم نیست اون گفت  
 که خطرناک نیست فقط دردناکه... می خوام برم معبد کار مهمی دارم.  
 اهورا سرش را تکان داد. نیکس که حالا کمی بهتر شده بود اما باز هم درد می کشید، روی تخت  
 کمی نیم خیز شد و گفت:  
 -چیزی رو که پنهون نمی کنی؟  
 اوشن: نه فقط کار دارم.  
 و در حالی که از اتاق بیرون می رفت، گفت:  
 -کسی چیزی نمی خواد؟  
 همه جواب منفی دادند. فیبی بعد از گذشت چند دقیقه اشاره ای به رئا داد و گفت:  
 -برو دنبالش. فقط خنگ بازی در نیاری که بفهمه.  
 رئا بلند شد و شالی روی صورتش گذاشت و به دنبال اوشن از اتاق بیرون رفت.





اوشن از مسافرخانه خارج شد و مسیری را قدم زنان پیش رفت. رئا او را تعقیب می کرد. او به معبد رسید و وارد آن جا شد. آقای هیث با دیدن اوشن جلو آمد و خوش آمد گفت. او را داخل اتاقی برد و بشقابی پر از خرما و توت جلوی او گذاشت. اوشن خرمایی به دهان گذاشت و اطراف را نگاه کرد، سپس در حالی که محو مجسمه‌ی دختر بچه‌ی مقدسی شده بود گفت:

- آقای هیث این جا کسی نیست که به فقرا رسیدگی کنه؟ یا کسی که این بیماری واگیر رو اداره کنه تا مردم درد نکشن؟

هیث نگاه اوشن را دنبال کرد و به مجسمه‌ی دخترک رسید و گفت:

- اون مجسمه‌ی کودک مقدسه. فرشته‌ای که برای عاقبت به خیری کودکان تازه متولد شده دعا می کنه.

اوشن به هیث نگاه کرد و سر تکان داد. هیث آهی کشید و گفت:

- ما خادمین معبد تا جایی که توان داریم به مردم کمک می کنیم اما بودجه‌ی ما اون قدر نیست که بتونیم به همه رسیدگی کنیم. در مورد بیماری هم خب ما به شهر درخواست دادیم اما کسی توجه نمی کنه چون خود شهر هم الان درگیر هرج و مرجه...  
- چه هرج و مرجی؟

- عده‌ای از شهر کالی تو خیابونا ریختن و از فرماندار می خوان به مشکلات شهر رسیدگی کنه. مشکلاتی مثل فقر، بیکاری، ناامنی و... خیلی چیزا!

اوشن دستی به چانه اش کشید و گفت:

- چرا به پایتخت اطلاع نمیدین؟

- شنیدم سالانه نامه‌های بسیاری به پایتخت میره اما ملکه رسیدگی نمی کنه. یه عده هم میگن ملکه به هر چیزی رسیدگی می کنه اما یه عده‌ای توی قصر هستن که همه‌ی درخواست‌ها رو به دست ملکه نمی رسونن.

- من فکر می کنم مورد دوم درست باشه.

هیث از جا بلند شد و به طرف مشعلی رفت و آن را روشن کرد. روی صندلی چوبی نشست و گفت:

- شایعاتی شنیدم راجع به نابودی زمین!

اوشن کمی متعجب شد و در جواب دادن کمی مکث کرد. حالا که او این شایعه را شنیده پس می تواند در موردش صحبت کند. اوشن با سر تایید کرد و گفت:

-بله منم شنیدم که قراره این اتفاق بیفته.  
 -به نظر من که باید این اتفاق بیفته، این دنیا چیزی برای موندن نداره.  
 اوشن متعجب گفت:  
 -اما این همه زیبایی، صلح، امنیت، زندگی؛ اینا کافی نیست؟  
 هیث لبخندی زد سرش را پایین انداخت و دستانش را روی هم گذاشت و گفت:

تلفظ کلمات:

Kali

-ظاهرا شما فقط آتلازد رو دیدین! خب ملکه میریام حق داره که نتونه به تمام زمین حکومت کنه. همون چند صد سال پیش که خاندان هرشار ادعای حکومت بر کل زمین کردند و با لشکر کشی به دور دنیا همه‌ی مردم و کشورها رو تحت سلطه در آوردن، معلوم بود که به ده سال نکشیده این مشکلات به وجود میاد. حتما شما جاهایی رو دیدین که بدون هیچ مشکلی به زندگی ادامه میدن. همون قدر که آتلازد امن، زیبا، تمیز و بدون مشکله، بیشتر کشورهای زمین مشکل دارن.

اوشن از حرفای هیث بسیار تعجب کرده بود و اولین بار بود که راجع به خاندانش همچین سخنانی را می‌شنید. در آتلازد همیشه حرف از این بود که تمام زمین امن و آرام است. نفس عمیقی کشید و گفت:

-میشه بیشتر توضیح بدین؟ چه اتفاقی برای کشورها افتاده؟ ماد... یعنی ملکه میریام به خیلی کشورها سفر کرده و از نزدیک دیده که همه چیز عالییه.  
 هیث کنار اوشن نشست و گفت:

-بی شک ملکه میریام یکی از بهترین فرمانروایان چند هزار سال اخیر هست. اون عادل، زحمت‌کش و مهربانه. من یه بار ایشون رو از نزدیک دیدم و فهمیدم چقدر به مردم اهمیت میده اما خب مگه یه انسان چقدر توانایی داره که به تمام جهان رسیدگی کنه؟ بله اون به خیلی جاها سفر کرده و فرمانداران اون جا از ترس خشم ملکه فقط برای چند روز موقتا به اوضاع رسیدگی کرده و همه چیز رو خوب نشون می‌دادن، سپس بعد از رفتن ملکه به خوش‌گذرونی و غارت خودشون ادامه می‌دادن.

هیث کمی آب نوشید و ادامه داد:

-سرتاسر زمین پر از فقر، بیماری، جنگ، قتل و... این طور چیزهای زشته. همه دارن هم‌دیگه رو می‌کشن و غارت می‌کنن. همه جا پر شده از فساد! بیماری‌های مختلفی در دنیا شیوع پیدا کرده و کسی درمان‌شون رو نمی‌دونه. از بزرگان و نسل‌های پیشین نقل شده که قبل از خاندان هرشار، هر کشور فرمان‌روای خودش رو داشته و اونا مدیریت می‌کردن. البته اون موقع هم مشکلاتی بوده اما نه به شدت حالا! و از این هم نگذیریم که همیشه خوی وحشیانه‌ی بعضی انسان‌های دنیا رو گردن خاندان هرشار بندازیم. به هر حال دنیا دیگه جای قشنگی نیست. شاید بتونم بگم این دهکده بعد از آتلزاد امن‌ترین و آرام‌ترین مکان دنیاست.

اوشن ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-اما جزیره‌ی آبی و جنگل الف‌ها خیلی آروم بود.

-شما به اون جا رفتین؟ چه جالب! اما اونا با جمعیت انسان‌های معمولی فرق دارن. اما خب اگه زمین نابود بشه، اونا هم به پای انسان‌های گناه‌کار می‌سوزن.

اوشن نگاهی به هیث کرد و در دل گفت "اما ما اجازه نمی‌دیم این اتفاق بیفته."

اوشن می‌خواست همه چیز را درست کند. او باید به مادرش خبر می‌داد تا به این مشکلات

رسیدگی کند. شاید کائنات به علت این ناآرامی‌ها می‌خواستند زمین را نابود کنند. اگر ملکه

کارش را درست انجام دهد و گروه ماموریت‌شان را به خوبی به پایان برسانند، شاید کائنات و

خدای آسمان‌ها فرصت دیگری به آن‌ها می‌دادند.

اوشن از هیث خداحافظی و تشکر کرد و بدون اینکه متوجه رثا شود، از معبد بیرون رفت. کاغذ و

قلمی پیدا کرد و با سواد کمی که داشت، به سختی نامه‌ای برای مادرش نوشت. تمامی حرف‌های

آقای هیث را روی کاغذ آورد و به طرف آن مکانی که آن خانواده‌ی فقیر را دیده بود رفت اما آن‌ها

را پیدا نکرد. بعد از پرس و جوی فراوان فهمید کاروان هنوز حرکت نکرده پس به طرف مکان

کاروان رفت. جمعیت اندکی دور هم جمع شده بودند و کوله بارشان را آماده می‌کردند. چند نفر

از آن‌ها نقابی روی صورت‌شان بود تا مریض نشوند و آن‌هایی که نقاب نداشتند و مریض بودند

مدام سرفه و عطسه می‌کردند. اوشن آن خانواده را پیدا کرد و دور از چشم بقیه نامه را به آن‌ها

داد تا به ملکه برسانند. به موقع رسیده بود چون چند دقیقه بعد کاروان حرکت کرد. باران خیلی

ناگهانی شروع به باریدن کرد و هوا بسیار سرد شد. ابر سیاهی جلوی خورشید قرار گرفت و

همه‌جا را تاریک کرد. رثا که در تعقیب اوشن بود، سریع به طرف مسافرخانه برگشت و همه چیز

را برای بقیه تعریف کرد.

اوشن هم بعد از قدم زدن زیر باران با لباس‌های خیس به مسافرخانه برگشت. همه نگاه‌های مشکوکی به او کردند. فیبی اشاره‌ای به اهورا کرد و اهورا از جا بلند شد و دستش را روی شانه‌ی اوشن گذاشت. اوشن با یک حرکت دست اهورا را پس زد و نگاه پرسش‌واری به او و بقیه انداخت. اهورا روبروی اوشن ایستاد و گفت:

-کجا بودی و چکار کردی؟

اوشن نگاهی به لباس‌های نم دار و کفش‌های گلی رئا انداخت. گویا حالا متوجه شده بود که رئا تعقیبش کرده و گفت:

-رئا که گزارشتش رو بهتون داده دیگه چرا می‌پرسین؟

نیکس دستش را روی زخمش گذاشت و گفت:

-می‌دونی که سزای خیانت‌کار چیه دیگه؟

اوشن روی زمین نشست و گفت:

-من خیانت نکردم، شما چرا این‌قدر نمک شناس هستین؟

رئا: پس اون نامه چی بود؟ برای کی فرستادی؟

اوشن: اون نامه حرفای اون مرد رو به مادرم می‌رسونه، شاید فکری بکنه.

فیبی: همون قدر که احمقی همون قدر هم باهوشی... احمقی چون نباید اعتماد می‌کردی و

همین‌طوری بدون احتیاط نامه‌ی محرمانه می‌فرستادی به آتلازد. اما باهوشی که سریع از فرصت

استفاده کردی و خودت رو به اون کاروان رسوندی. امیدوارم نامه رو برسونن...

اوشن جوابی نداد و در دلش دهان کجی به فیبی کرد. نگاهی به سلین انداخت. او داشت

موهایش را شانه می‌کرد. صورتش هنوز پر از کبودی و زخم و خراش بود و ناتوان به نظر می‌رسید.

رعد و برق وحشت‌ناکی که به صدا در آمد، اوشن را به خود آورد و سرش را پایین انداخت. هوا به

شدت سرد شد و بعد از ساعتی باران متوقف و برف شروع به باریدن کرد.

\*\*\*

دو روزی گذشت. برف دیگر نمی‌بارید. شب زیبایی بود و مردم در سرتاسر دهکده فانوس‌ها را

روشن کرده و برف بازی می‌کردند. همه‌جا را برف پوشانده بود. آستریا به رد پایش روی زمین برفی

نگاه کرد و گفت:

-چقدر همه‌جا قشنگ شده!

دختر بچه‌ای خندان دنبال دختر بچه‌ی دیگری دوید و گلوله‌ای برفی به طرفش پرتاب کرد. بچه جا خالی داد و گلوله به صورت اهورا برخورد کرد. دختر بچه ابتدا ترسید و با مظلومیت به چشم‌های آبی اهورا خیره شد. اهورا به طرف دختر بچه‌ی موطلائی رفت و گفت:

-هی بچه سمت چیه؟

دختر بچه به هیکل درشت اهورا نگاه کرد. سرش را پایین انداخت و گفت:

-لی‌لی...

اهورا لبخندی زد و باعث شد کمی از ترس دخترک بریزد. اوشن دختر را از روی زمین بغل کرد و موهای بلند طلائی‌اش را نوازش کرد و گفت:

-اسم خواهر منم لی‌لیه... دلم برات تنگ شده.

دخترک نگاهی به اوشن کرد و گفت:

-اون کجاست؟!

-اون... اون خونه‌ست.

-خونه‌ی شما کجاست؟

-یه جای خیلی دور...

اوشن دختر بچه را روی زمین گذاشت و لبخندی زد. دخترک از آن‌ها دور شد و برایشان دست تکان داد. فیبی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-شما هم می‌شنوین؟

همه گوش‌هایشان را تیز کردند. صدای موزیک شادی به گوش می‌رسید. رئا با چشم و ابرو از آن‌ها خواست که به طرف صدا بروند. به طرف صدا رفتند و در خیابان دیگری با جوانانی روبرو شدند که آهنگ شادی می‌خواندند و می‌رقصیدند. یک عده هم با چوب و فلز نقش نوازنده را داشتند. رئا خنده‌ای سر داد و دست آستریا را کشید و گفت:

-بیا ما هم برقصیم.

آستریا همراه او رفت و به دنبال آن‌ها آریس و فاینس هم رفتند. فیبی لبخندی زد و گفت:

-دیوونه‌ها...

آریس، رئا، فاینس و آستریا وارد جمع شدند و همراه با آن‌ها خندان شروع به رقصیدن کردند. نیکس دستی به زخمش کشید و به بقیه گفت:

-برمی‌گردم به اتاق‌مون، یکم درد دارم.

این را گفت و از آن‌ها دور شد. فیبی که از حرکات موزون خنده‌دار آن‌ها متعجب بود، بلند بلند خندید و با خنده فریاد زد:

-همتون احمقین بچه‌ها...

کمی بعد آتنا از آن فضا دل‌زده شد. دوست نداشت برقصد و از ایستادن هم خسته شده بود. نگاهی به بقیه انداخت؛ آن‌ها سخت مشغول تماشای رقص بودند. بدون گفتن حرفی از آن‌ها دور شد و او هم به سمت مسافرخانه رفت. شالش را دور خودش پیچید تا کمی گرم شود. با قدم‌های سریع روی برف‌ها راه می‌رفت. دستانش را کمی‌ها کرد و قدم‌هایش را سریع‌تر برداشت. کمی بعد به مسافرخانه رسید و از پله‌ها بالا رفت. در اتاق‌شان نیمه باز بود؛ آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد. هوای اتاق بسیار سرد شده بود. نیکس طاق‌باز روی تخت کنار پنجره خواب بود. آتنا پنجره را بست تا هوای سرد وارد اتاق نشود. نگاهی به نیکس انداخت که با وجود سرمای اتاق عرق می‌ریخت و حتما تب کرده بود. لب‌های آتنا آویزان شد و بغض کرد. جلوتر رفت و به پوست آفتاب سوخته‌ی نیکس خیره شد.

موهای مشکی نیکس را از روی صورتش کنار زد و با پشت انگشتش گونه‌ی او را نوازش کرد. سریع دستش را عقب برد و با این‌که نیکس هنوز خواب بود اما احساس شرم کرد. یک‌بار دیگر دستش را جلو برد و خواست او را نوازش کند که نیکس چشم‌هایش را باز کرد و مچ دست آتنا را محکم گرفت و گفت:

-مگه نگفتم به من زل نزن بچه؟

دست نیکس به شدت داغ بود. او تب شدیدی داشت. آتنا دست‌پاچه شد و خود را عقب کشید و گفت:

-من... تو تب داری!

نیکس نیم‌خیز روی تخت نشست و گفت:

-نه من خوبم.

آتنا پارچه‌ای نمدار را روی پیشانی نیکس گذاشت و با بغض گفت:

-من نمی‌خوام بمیری.

نیکس لبخند کم‌رنگی زد و دست آتنا را گرفت. آتنا روی تخت کنار نیکس نشست و به چشمان آبی نیکس زل زد. کمی جلوتر رفت و در کاری که می‌خواست انجام دهد، تردید کرد. بالاخره

تصمیمش را گرفت و نیکس را در آغوش کشید. نیکس ابتدا متعجب شد و سپس دستش را روی کمر آتنا گذاشت. لبخندی زد و چشمانش را بست و گفت:  
-نگران نباش مرگ حقه.

آتنا گریه کرد و او را محکم‌تر در آغوش گرفت و گفت:  
-اما...

نیکس او را از آغوشش جدا کرد و اجازه نداد ادامه‌ی حرفش را بزند. بوسه‌ای روی پیشانی آتنا گذاشت و گفت:

-تو باید مراقب فاینس باشی تا من خیالم راحت باشه... حالا یکم آب به من میدی؟  
\*\*\*

سلین به جمع رقصان و آتشی که به دور آن می‌رقصیدند، خیره شد و به موسیقی گوش سپرد. چشم‌هایش را بست و کمی احساس آرامش کرد. لحظاتی بعد دستی را روی شانهاش احساس کرد. چشم‌هایش را باز کرد و او را دید. لبخندی به او زد و او را هم لبخند زیبا اما تلخی تحویل سلین داد. موهای سلین را نوازش کرد و گفت:

-خیلی لاغر شدی، هنوز هم درد داری؟

سلین لبخند بی‌جانی زد و گفت:

-آره بدنم یکم درد می‌کنه اما مهم نیست، خوب میشه.

-متاسفم که این اتفاق افتاد...

سلین سرش را تکان داد و گفت:

-نه مهم نیست...

-مطمئنم همه چی درست میشه و برمی‌گردیم خونه...

سلین جوابی نداد. او را دست سلین را گرفت و من‌کنان خواست چیزی بگوید که صدای آهنگ قطع شد و فیبی داد زد:

-خیلی خب تموم شد بهتره بریم.

او را پوفی کشید و دست‌های سلین را رها کرد و با لبخندی از او فاصله گرفت. سلین که فکرش بسیار مشغول بود و درد زیادی داشت، راجع به حرفی که او را خواست بزند کنجکاوی نکرد و به دیگران پیوست.

\*\*\*

یک هفته بعد

فیبی و اهورا سلاح‌هایی که آماده شده بودند را به اتاق آوردند و لباس‌هایی پشمی و بسیار گرم که از پوست حیوانات درست شده بودند را خریده و به بقیه دادند. حال سلین و نیکس بهتر شده بود و همه کم کم برای رفتن آماده می‌شدند. رئا کیفی که دفتر و نامه در آن بود را به طرف آتنا پرتاب کرد و گفت:

-اگه این رو جا بذاری خودم می‌کشم.

آتنا دهان کجی برای رئا کرد و کیف را از روی زمین برداشت. فیبی دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

-یه لحظه دست نگه دارین، گوش بدین چی میگم.

و دوباره دست‌هایش را چند بار به هم کوبید تا همه به او توجه کردند. سلین که دنبال چیزی می‌گشت، توجهی به فیبی نکرد. فیبی سلین را صدا کرد و از او خواست به او گوش دهد. سلین با نگرانی به فیبی نگاه کرد و در حالی که فکرش مشغول بود، به فیبی گوش داد. فیبی روی چهارپایه‌ای نشست و گفت:

-یه درشکه برای غذا و وسایل مون می‌بریم. هر چی لباس دارین بپوشین. شاید حالا گرم‌تون بشه اما به طرف کوهستان که میریم رفته رفته هوا خیلی سرد میشه. نگاهی به نیکس کرد. او باز هم خیس از عرق بود و درد داشت اما سعی می‌کرد پنهانش کند. فیبی ادامه داد:

-نیکس و فاینس اگه می‌خواین می‌تونین همین‌جا بمونین و همراه ما نیاین. نیکس حالش خوب نیست و نمی‌تونه کاری کنه.

نیکس به سختی از جا بلند شد و گفت:

-نه ما هم میایم مشکلی نیست.

فیبی سرش را تکان داد و مشغول کار شد. اوشن کنار سلین ایستاد و پرسید:

-سلین چی گم کردی؟

آستریا هم با شنیدن سوال اوشن دست از کارش برداشت و منتظر پاسخ سلین شد. سلین دستی عصبی به سرش کشید و با نگرانی گفت:

-انگشترم نیست...



آستریا: همون انگشتر نگین آبی!؟

-آره همون...

اوشن داد زد:

-بچه‌ها کسی انگشتر سلین رو ندیده؟

همه جواب منفی دادند. اوشن و آستریا همراه سلین شروع به جست و جو کردند. کم کم دیگر همه چیز برای رفتن آماده شده بود. فیبی از همه خواست تا در بردن وسایل کمک کنند. هر کدام وسیله‌ای را با خود بردند و درون درشکه‌ی چوبی کوچکی که به یک الاغ خاکستری رنگ وصل بود، گذاشتند. سلین نگاهی زیر تخت‌ها انداخت و دوباره جیب لباس پشمی‌اش را بررسی کرد؛ او انگشتر را پیدا نمی‌کرد و از این بابت بسیار ناراحت و نگران بود. کم کم عصبی شد و بغض گلویش را فشرد. اوشن گونی خاک خورده‌ای را روی زمین خالی کرد اما جز مقداری خاک و آشغال چیز دیگری در آن نبود. دست سلین را گرفت و گفت:

-مطمئنی بیرون ننداختی؟

سلین که حالا اشک‌هایش سرازیر شده بود، به انگشتش نگاه کرد. جای سوختگی روی انگشتش بود که از صبح متوجه آن شده بود. سوختگی جای انگشتر ایجاد شده بود و او دلیلش را نمی‌دانست. سلین با گریه گفت:

-آره آره دیشب که خواستم بخوابم به دستم نگاه کردم، تو انگشتم بود مطمئنم...

-هی ببین ممکنه خودش تنهایی غیب بشه یا منتقل یا... یه همچین چیزی!؟

سلین سرش را تکان داد. کلافه روی تختی نشست و گفت:

-نمی‌دونم نمی‌دونم، من هیچی نمی‌دونم.

همه پایین جلوی در مسافرخانه منتظر ایستاده بودند و تنها اوشن و سلین هنوز بالا بودند. فیبی کلنگی را درون درشکه انداخت و گفت:

-اینا چرا نمیان؟ انگشتر گم شده که شده، این بچه بازیا دیگه چیه؟ فاینس برو دن...

فیبی با احساس لرزشی که زیر پایش کرد، حرفش را ادامه نداد. کمی مکث کرد و به بقیه نگاه انداخت. آریس به حالت تعادل دست‌هایش را کنار بدنش بالا برد و گفت:

-شما هم حس کردین؟

زمین تکان آرام دیگری خورد. آستریا دست آتنا را گرفت و با وحشت گفت:

-زلزله...

زمین باز هم تکان خورد اما این بار شدیدتر بود و دیگر متوقف نشد. سلین و اوشن سعی کردند از پله‌ها پایین بیایند اما به خاطر شدت زمین‌لرزه از پله‌ها پرت شدند. صدای جیغ و داد مردم دهکده بلند شد. همه از خانه‌هایشان بیرون زدند و افرادی که در مسافرخانه بودند، آن‌جا را تخلیه کردند. اوشن سلین را از روی زمین بلند کرد و قبل از این‌که زیر آوار دفن شوند، از مسافرخانه بیرون رفتند. مسافرخانه آوار شد و همچنین بعضی خانه‌ها خراب شدند. زلزله متوقف نمی‌شد. زمین در وسط دو پای رئا ترک عمیقی خورد. رئا سریع به آن طرف پرید و روی زمین شکاف طولانی ایجاد شد. مردی که نزدیک بود داخل شکاف بیفتد، به کمک آریس نجات پیدا کرد. اوشن بچه‌ای را بغل کرد تا زیر دست و پا له نشود و فیبی دست دختری که لباسش به چیزی گیر کرده بود و نزدیک بود آوار روی سرش بریزد را کشید. تقریباً تمام خانه‌ها ویران شد و روی زمین ترک‌های زیادی ایجاد شد، تا بالاخره زمین‌لرزه متوقف شد. اهورا نوزادی که در آغوشش گرفته بود را به دست پدرش داد. آب دهانش را قورت داد و به اطراف نگاه کرد. خیلی‌ها زخمی شده بودند. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند. زنی زجه‌زنان از بقیه خواهش می‌کرد شوهرش را از زیر چوب‌های سنگین بیرون بکشند. پیرمردی زیر آوار به دنبال نوه‌اش می‌گشت. دختر بچه‌ای گریه‌کنان به دنبال خانواده‌اش می‌گشت و پسر بچه‌ای بالای سر پدر و مادر نیمه‌جان خود اشک می‌ریخت. صدای فریاد و لژ، اهورا را به خود آورد. ولز از زخمی‌ها خواست به معبد بروند و عده‌ای به طرف معبد رفتند. ساختمان سنگی معبد تنها ترکی خورده بود و سالم مانده بود. آریس در را باز کرد و به مردم کمک کرد تا به داخل بروند. جمعیت زخمی زیادی وارد معبد شدند. آریس جلوی در نشست و میج پایش را ماساژ داد. بقیه‌ی گروه کنار او ایستادند. آستریا دستش را به خراش روی پیشانی‌اش کشید و گفت:

-حتما اون سنگ داره بهمون نزدیک میشه، زلزله‌ی وحشت‌ناکی بود!

فیبی کودکی را که از دستش خون می‌ریخت به داخل معبد هدایت کرد و گفت:

-برای این حرف‌ها وقت نداریم. احساس می‌کنم سلینوس توی محاسبه اشتباه کرده و ما خیلی عقب موندیم بهتره حرکت کنیم.

آتنا پارچه‌ای روی زخم دست سلین گذاشت و گفت:

-فکر نمی‌کنم به خاطر نزدیک شدن اون سنگ باشه؛ چون قبلا هم زمین‌لرزه داشتیم.

فیبی: اما نه به این شدت...

آتنا: آره اما استاد سلینوس گفتن که زلزله به خاطر امواج اون سنگه پس الانم امواجش رو به طرف ما فرستاده.

رثا: آتی فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرف‌ها باشی خب اون موقع دور بود زلزله‌ها شدت نداشت، الان نزدیکه زلزله شدت پیدا کرده.

آتنا: آره معذرت می‌خوام، درست می‌گی.

از جا برخاستند. کمی به بقیه کمک کردند و به طرف وسایل‌شان رفتند. الاغ بیچاره داشت تلاش می‌کرد چوبی را از روی خودش کنار بزند. اهورا چوب را برداشت و آوار را از روی درشکه کنار زد.

یکی از چرخ‌های آن را که در رفته بود جا انداخت و وسایل ریخته را درون درشکه بازگرداند. سلین به طرف آوارهای مسافرخانه رفت و مشغول جست و جو شد. فیبی پلک‌هایش را روی هم فشار داد و با عصبانیت گفت:

-اه سلین کافیه. اون سنگ بی ارزش رو رها کن باید بریم.

رثا متعجب پرسید:

-سلین مگه نمیگی بلد نیستم باهاش کار کنم پس چرا این قدر مهمه؟ ولش کن...

سلین بی‌توجه به آن‌ها باز هم به گشتن ادامه داد. کمی بعد ناامید شد و دست از تلاش برداشت. از جا برخاست و رو به بقیه گفت:

-من باهاتون نمیام، شما برین. انگشتر رو که پیدا کردم خودم میام دنبال تون...

همه متعجب به یکدیگر نگاه کردند. فیبی پوزخند عصبی زد و گفت:

-یا همین الان میای یا دیگه نمیای. تصمیمت رو بگیر سلین.

سلین چشم‌هایش را باز و بسته کرد و با حسرت به آوارها چشم دوخت. به فکر رفت و سعی کرد به یاد بیاورد. تمرکز کرد و تمام صداها را از خود دور کرد و بعد از چند نفس عمیقی که کشید، به حالت خلسه\* در آمد. کمی بعد خود را روی تخت در اتاق مسافرخانه دید. همه جا تاریک بود و همه خواب بودند، نگاهی به انگشتر توی دستش کرد و به خواب رفت.

\*خلسه:

خلسه در لغت به معنی ربودگی، حالت خاصی از آگاهی که بدن در وضعیت آرامش یا تن‌آرامی (ریلکسیشن) بوده و ذهن کاملاً آگاه و بیدار باشد. در این حالت امواج ذهنی در شرایط آلفا قرار

می‌گیرند و تلقین پذیری انسان افزایش می‌یابد. این حالت توأم با احساس وانهادگی، رهایی و آرامش خاصی است.

طولی نکشید که با سرفه‌های خشک و نفس‌زنان از خواب پرید. همه جا گرم بود و آفتاب مستقیم بر سر سلین می‌تابید. با خود فکر کرد آخر چطور وسط زمستان همه جا این‌قدر گرم شده بود؟ به خود آمد و به اطراف نگاه کرد. وسط بیابانی گرم و بی آب و علف بود. انگار در دنیای دیگر، روی سیاره‌ای بیگانه قدم گذاشته بود! چند نفس عمیق کشید و به دور دست‌ها خیره شد. از دور خرابه‌هایی دید و از جا برخاست و راه افتاد. گرما چند ثانیه نشده امانش را بریده و توانش را گرفت. سر درد به سراغش آمد و احساس خفه‌گی کرد. انگار خورشید داشت با پُتک بر سرش می‌کوبید و با شراره‌هایش طنابی دور گردنش پیچیده و خفه‌اش می‌کرد. عرق از تنش سرازیر شد و احساس سرگیجه‌ی شدیدی کرد. احساس سوزش در انگشتش کرد. انگشتش به شدت داغ شده بود و داشت دستش را می‌سوزاند. با این حال آن را از دستش بیرون نیاورد. سریع‌تر حرکت کرد و به دیوار خرابه‌ای رسید. دختری موقرمز در سایه‌ی دیوار به خواب رفته بود. لباس‌هایش مثل لباس‌هایی بود که مردم در آن شهر پیشرفته‌ی عجیب وسط بیابان انتلانگو به تن داشتند. سلین کنار دختر نشست و خواست او را بیدار کند که چشمش به کوله پستی عجیبی در کنار دختر افتاد. کوله را آرام بلند کرد و به زحمت باز کرد. بطری که مایعی مثل آب در آن بود، پیدا کرد. بعد از کلی تلاش فهمید که باید درب آن را پیچ دهد تا باز شود. کمی از آن نوشید، با آن که آب گرم بود اما تشنگی‌اش را رفع کرد. انگشتش دیگر تحمل داغی انگشتش را نداشت. آن را سخت از انگشتش در آورد و در کوله پستی انداخت. صورتش از درد سوختگی جمع شد و دستی به انگشتش کشید. کوله را در دست گرفت و در حالی که با خود فکر می‌کرد این‌جا کجاست و چطور باید پیش بقیه برگردد، از حال رفت.

\*\*\*

-سلین سلین، هی سلین با توام...

فاینس شانه‌های سلین را گرفته بود و مدام تکان می‌داد و اسمش را صدا می‌کرد. سلین چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن فاینس نفس راحتی کشید و گفت:

-کسی یه کوله پستی عجیب غریب ندیده؟

فیبی دو طرف لب‌هایش را به طرف پایین کش داد و متعجب گفت:

-آره من دیدم. مال ما نبود، تحویل مدیر مسافرخونه دادمش.

سلین پوفی کشید و گفت:

-چرا این کار رو کردی؟ حالا مدیر رو از کجا پیدا کنم؟

فیبی با کلافگی چشم‌هایش را بالا برد و گفت:

-تو معبد بود...

سلین به طرف معبد رفت. فیبی پوفی کشید و روی تخته‌ای نشست. بقیه متعجب از کارهای

سلین به یک‌دیگر نگاه کردند و منتظر سلین ماندند. دقایقی بعد سلین برگشت و در حالی که

آوارها را کنار می‌زد گفت:

-لطفا کمک کنین. اون گفت کوله رو توی اتاقش گذاشته بیاین بگردیم...

آتنا، اوشن، اهورا و فاینس شروع به گشتن کردند و بالاخره در گوشه‌ای از آوارها کوله توسط اهورا

پیدا شد. سلین داخل کوله را گشت و انگشتر را پیدا کرد. آن را روی قلبش گذاشت و نفس

راحتی کشید. انگشتر را در دستش کرد و رو به بقیه گفت:

-می‌تونیم بریم.

فیبی لبخندی تمسخر آمیز زد و در حالی که کوله را از دست سلین قاپید گفت:

-اِ جدی؟ بریم؟ تا کامل توضیح ندی که این کیف عجیب از کجا اومده و نیم ساعتی که خودت رو

به خواب زدی و هر چی فاینس صدات کرد جواب ندادی، داستانش چی بود و این انگشتر چرا

مهمه؟! هیچ‌جا نمیریم...

سلین کیف را از فیبی گرفت و گفت:

-نمی‌دونم یه بیابون بود. انگشتر من رو به اون جا برد.

فیبی: تو بارها از انگشتر استفاده کردی و میگی راهکارش رو نمی‌دونی! چرا از ما مخفی می‌کنی؟

رئا: اون می‌دونه چطور ازش استفاده کنه و به ما نمیگه.

آستریا: ببینم سلین چطور تو خواب رفتی یه جایی و این کیف رو آوردی؟

اهورا: چی تو اون کیف هست؟

آریس: من دیگه واقعا دارم بهت شک می‌کنم...

اوشن: کافیه بچه‌ها اذیتش نکنین.

سلین دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و گفت:

-لطفا ساکت شین. من نمی‌دونم چرا باور نمی‌کنین؟ کاش مرده بودم، کاش از دست اورک‌ها

نجات پیدا نمی‌کردم. شماها خودخواهین...

سلین بعد از گفتن حرف‌هایش از آن‌ها دور شد و به سمت خروجی دهکده رفت. همه از زدن آن حرف‌ها و ناراحت کردن سلین پشیمان شدند. اوشن وسایلش را از وسایل درون درشکه جدا کرد و گفت:

- شماها فقط بلدین بقیه رو تحقیر و ناراحت کنین.

فیبی ابرو بالا انداخت و گفت:

- تو یکی دیگه حرف نزن.

اوشن وسایلش را روی دوشش انداخت و دنبال سلین رفت. گروه کم کم آماده شدند و طناب‌های درشکه را به الاغ محکم‌تر کردند و با قدم‌های آرام به سمت کوهستان راه افتادند.

سلین سریع راه می‌رفت و به صدای اوشن توجهی نمی‌کرد. زیر درختی خشکیده و قطور نشست و شروع به گریه کرد. اوشن خودش را به او رساند. وسایلش را روی زمین گذاشت و کنار سلین نشست. دستش را دور سلین حلقه کرد و او را در آغوش گرفت. سلین در آغوش اوشن گریه کرد و گفت:

- اونا فکر می‌کنن من دروغ می‌گم. می‌دونن یاد چی افتادم شاهزاده؟ یاد روزی که سربازها به جرم جادوگری من رو دست‌گیر کردن. اونا کتکم زدن و گفتن آتیشت می‌زنیم. بعد هم من رو انداختن تو زندان...

اوشن موهای سلین را نوازش کرد و بوسه‌ای نرم روی سرش گذاشت و گفت:

- نمی‌دونستم اونا باهات این‌جوری رفتار کردن. باور کن مادرمم نمی‌دونست، وگرنه اون به سربازاش اجازه نمیده با کسی حتی مجرم‌ها این‌جوری رفتار کنن. حالا دیگه فراموشش کن. سلین را از آغوشش جدا کرد. اشک‌های او را پاک کرد و دست‌هایش را دو طرف صورت سلین گذاشت و در چشمانش خیره شد و گفت:

- دیگه هیچ‌وقت نگو که کاش مرده بودم. وقتی تو نبودى همه ناراحت بودیم.

سلین دماغش را بالا کشید و سرش را تکان داد. اوشن دسته‌ای از موهای موج سلین را از روی صورتش کنار زد و در چشمانش خیره شد. سلین که از این همه توجه اوشن متعجب شده بود، خجالت‌زده چشمانش را از چشمان او گرفت و نگاهش را پایین برد. اوشن برای این‌که سلین بیشتر از این معذب نشود، بحث را عوض کرد و گفت:

- خوب این کیف...

سلین که تازه یاد کوله پشتی افتاده بود، آن را بلند کرد و گفت:

-آره بذار ببینم چی داخلش هست!

سلین کیف را باز کرد و دستش را داخل کیف برد. بطری آب را بیرون آورد و دست او را نشان داد. بعد دوباره دستش را داخل کیف کرد و شئی مستطیلی عجیبی را بیرون آورد. با تعجب به آن نگاه کرد و گفت:

-این دیگه چیه؟

روی آن کاملاً سیاه بود. آن را برگرداند و با بدنه‌ی سفیدی که عکس یک یوزپلنگ در وسط آن بود، روبرو شد. در کناره‌های آن برآمدگی‌هایی وجود داشت. یکی از آن‌ها را فشار داد. ناگهان روی آن روشن شد و نوری را منعکس کرد.

سلین آن را روی زمین انداخت و گفت:

-اون چیه؟! چراغه؟

اوشن ابرو بالا انداخت و آن را از روی زمین بلند کرد. دوباره آن برآمدگی را فشار داد و به صفحه نگاه کرد. شکل‌های عجیبی روی صفحه بود که پس از چند ثانیه و بعد از خاموش شدن نور، غیب می‌شدند.

اوشن انگشتش را روی یکی از شکل‌ها فشار داد و شکل‌های بیشتری پدیدار شد. سلین دهانش از تعجب باز شد و بعد لبخند دندان‌نمای پر از ذوقی زد و گفت:

-با لمس دست کار می‌کنه؟ چقدر عجیبه!

اوشن شکل دیگری را لمس کرد. صفحه‌ای باز شد و تصویر اوشن را نشان داد. اوشن آن را از خود دور کرد و گفت:

-مثل آینه می‌مونه!

سلین خود را کنار اوشن کشید. تصویر هر دو در آن صفحه افتاد. اوشن صفحه را لمس کرد تا خارج شود که صفحه صدای چیکی داد و تصویر اوشن و سلین را ثبت کرد. تصویر ثابت ماند! بسیار زیبا بود. سلین لبخندی زد و گفت:

-انگار یه نقاشی زنده از من و شماست شاهزاده!

اوشن لبخندی زد و گفت:

-بیا یه بار دیگه این کار رو بکنیم...

اوشن چند بار صفحه را لمس کرد تا دوباره تصویر متحرک‌شان روی صفحه افتاد. اوشن به زحمت تصویرشان را میزان کرد و گفت:



-آماده‌ای؟

سلین سرش را تکان داد. اوشن نگاهی به صفحه کرد و گفت:

-بذار ببینم کدوم بود...

اوشن نگاهی به تصویر کرد و قبل از لمس شکلی که تصویر را ثبت می‌کرد، بوسه‌ای روی گونه‌ی سلین گذاشت و هم‌زمان شکل را لمس کرد و تصویر را ثبت کرد. سلین خود را عقب کشید و با چشمان گرد شده به اوشن نگاه کرد. اوشن در چشمانش زل زد و لبخند شرم‌ساری زد. لحظاتی به هم خیره بودند تا این‌که صدایی از آن شیء بلند شد و آن‌ها را به خودشان آورد. نگاهی به صفحه کردند. تصویر زیبایی ثبت شده بود. چند لحظه بعد دوباره آن صدا بلند شد و شکلکی روی صفحه آمد که خط قرمزی روی آن بود. انگار راجع به چیزی هشدار می‌داد! اوشن خواست باز هم صفحه را لمس کند که صفحه خاموش شد. سعی کرد آن را دوباره روشن کند اما نشد. آن شیء برای همیشه خاموش شد. سلین آن را از دست اوشن کشید و سعی کرد روشنش کند اما بی‌فایده بود. با مشت ضربه‌ای آرام به بازوی اوشن زد و گفت:

-تو خرابش کردی...

و بعد که متوجه شد چکار کرده، دستش را روی دهانش گذاشت. خود را عقب کشید و با ترس گفت:

-معذرت می‌خوام شاهزاده...

اوشن بازویش را گرفت و با خشم گفت:

-چطور جرات کردی!؟

سلین بیشتر ترسید. با خود فکر کرد اگر برگردند آتل‌زد حتما تنبیه می‌شود. آن هم حالا که اوشن مثل قبل نیست و اگر ملکه از کارهای مثبت اوشن با خبر شود او را بیشتر دوست خواهد داشت. چهره‌ی خشمگین اوشن کم‌کم تغییر کرد و با صدای بلند خندید و گفت:

-بی‌خیال سلین شوخی کردم.

سلین ابتدا آرام و سپس بلند بلند خندید. اوشن دست از خندیدن برداشت و گفت:

-یادت که نرفته کسی من رو شاهزاده حساب نمی‌کنه، تو هم نمی‌خواد هی به من بگی

شاهزاده...

سلین لبخندی زد و دوباره دستش را داخل کیف برد. چاقوی نقره‌ای رنگی با دسته‌ی مشکی از کیف بیرون آورد و گفت:



-چه خنجر زیبایی!

شئ دیگری شبیه قلم از کیف بیرون آورد و آن را به طرف اوشن گرفت و گفت:

-این قلمه؟ چقدر خوشگله! کاغذ نداری؟

-نه...

انگشتش را به نوک قلم زد. رنگ آبی قلم روی انگشتش نشست و با ذوق گفت:

-عجیبه...

پاکتی بیرون آورد و گفت:

-اینم که خوراکیه...

شئ کوچک استوانه‌ای و سر داری از جیب کیف بیرون آورد. سلین سعی کرد سرش را باز کند.

بعد از کمی دست‌کاری پیچ خورد و ماده‌ی جامد سرخ رنگی از آن بیرون آمد. سلین صورتش را

جمع کرد و گفت:

-این چیز چنندش آور دیگه چیه؟

اوشن آن را گرفت و گفت:

-من می‌دونم. از اینا توی قصر داشتیم. ندیمه‌ها ازش برای آرایش مادرم و اشراف‌زاده‌ها استفاده

می‌کردن. چند بار وقتی بچه بودم یواشکی دیدم.

-واقعا؟ باهاش چیکار می‌کنن؟

-بذار من برات بزنم، صبر کن...

اوشن چانه‌ی سلین را گرفت و با دقت فراوان رنگ را به لب‌های سلین زد. نگاهی به سلین کرد و

گفت:

-خیلی زیبا شدی. این جوری چشمات هم قشنگ‌تر دیده میشه.

سلین سرخ شد و سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:

-جدی میگی؟

اوشن صفحه‌ی سیاه آن شئ را به طرف سلین گرفت و گفت:

-خودت رو ببین. واضح نشون نمیده اما شبیه یه آینه‌ی سیاهه.

سلین خودش را نگاه کرد و لبخندی زد. شئ دیگری را از کیف بیرون کشید. شئ کوچک مربعی

سبز رنگ که چند برآمدگی روی آن بود. سلین یکی از برآمدگی‌ها را فشار داد و نور ریز سفید

رنگی روشن شد. سلین آن را زیر و رو کرد و گفت:

-این دیگه چیه؟  
صدای زنانه‌ای از شیء پخش شد و گفت:  
-جست و جو برای آهنگ این دیگه چیه... آهنگ آن چیست یافت شد... آهنگ آن چیست پخش می‌شود.  
و بعد موسیقی از آن پخش شد و شخصی پشت سر هم کلماتی را به زبان آورد. اوشن و سلین به هم نگاه پرسش‌واری کردند. اوشن گفت:  
-چه موسیقی مسخره‌ای!  
آهنگ قطع شد و صدای زن دوباره پخش شد و گفت:  
-جست و جو برای آهنگ چه موسیقی مسخره‌ای... آهنگ مسخره یافت شد... آهنگ مسخره پخش می‌شود.  
و موزیک دیگری شروع به پخش کرد. اوشن کلافه شد و فریاد زد:  
-خفه‌شو...  
و باز هم صدای زن:  
-جست و جو برای آهنگ خفه‌شو... آهنگ خ...  
سلین پوفی کشید و آن را داخل کیف پرتاب کرد و صدایش قطع شد. چیز دیگری داخل کیف نبود. تمام وسایل را جمع کرد و داخل کیف گذاشت و گفت:  
-باید پسشون بدم. کنار خودم نگه می‌دارم اگه یه روز دوباره تونستم برگردم اون‌جا، این رو به صاحبش برمی‌گردونم.  
اوشن شروع به خندیدن کرد و گفت:  
-اما چه چیزهای مسخره‌ای داخل کیف بود.  
هر دو خندیدند. صدای درشکه که از دور به گوش رسید، توجهشان را جلب کرد. بقیه داشتند می‌آمدند. سلین کیف را بست و از جا برخاست. اوشن دست سلین را کشید و گفت:  
-بیا براشون قیافه بگیریم.  
سلین با سر جواب مثبت داد و اخم کرد. آستریا و فاینس و آتنا به سرعت‌شان افزودند و به طرف سلین آمدند. او را در آغوش گرفتند و عذرخواهی کردند. سلین نگاهی به اوشن که اخم کرده بود انداخت و بعد رو به آن‌ها گفت:  
-نه اشکالی نداره. منم شما رو معطل کردم معذرت می‌خوام.

اوشن با تعجب و چشم‌های گرد شده به سلین نگاه کرد. ضربه‌ای نمایشی به سر خودش زد و زیرلب گفت:

-چقدر قیافه گرفتی واقعا!

\*\*\*

زمین پوشیده از برف بود. آسمان ابری بود و نور کم‌جانی از خورشید به زمین می‌تابید. کم‌کم درختان و گیاهان به پایان رسیدند و همه جا تنها برف سپید بود. فیبی به کوهستانی که از دور مانند چند سایه در مه بودند، نگاه کرد و گفت:

-به نظرتون کی می‌رسیم اون‌جا؟

آستریا نگاهی به مسیر انداخت و گفت:

-حدود چهل روز... فکر می‌کنم.

رئا سوتی کشید و گفت:

-خیلی زیاده. غذای کافی داریم؟

اهورا: برای یک‌ماه آره. باید کم‌تر بخوریم.

آریس که به سلین خیره شده بود گفت:

-سلین چی به لب‌هات زدی که این‌قدر خوشکل شدی؟

اوشن نگاه چپ‌چپی به آریس کرد و با آستینش هر آنچه روی لب‌های سلین بود پاک کرد و گفت:

-حالا دیگه هیچی...

همه با تعجب از حساسیت اوشن نسبت به سلین به او نگاه کردند و خندیدند.

\*\*\*

ده روز گذشت و آن‌ها هنوز در مسیر بودند. هوا رفته رفته بسیار سرد و سردتر می‌شد. حتی لباس‌های پشمی‌شان کافی نبود. آتش به سختی روشن می‌شد و پس از مدتی باد یخ آن‌را خاموش می‌کرد. غذاهایشان مدام یخ می‌زد و آب کردن یخ‌هاشان سخت بود. آتنا که به خود می‌لرزید، بخاری از دهانش بیرون داد و گفت:

-خیلی سرده دارم یخ می‌زنم!

فاینس که صورتش از سرما سرخ شده بود، کلاهش را روی سرش کشید و گفت:

-این جوری سی روز دیگه دووم می‌اریم؟

اهورا بالاخره آتش را روشن کرد و همه دور آن جمع شدند. تنها کسی که سردش نبود و از آتش دوری می‌کرد، نیکس بود. او تب بسیار بالایی داشت و هر چه آتنا دارو به خوردش می‌داد، فایده نداشت. فیبی با بداخلاقی تکه گوشتی به دهان گذاشت و گفت:

-نیکس گفتم که نباید بیای تو حالت خوب نیست.

فاینس اخمی کرد. غذا را به دهان برادرش گذاشت و موهایش را نوازش کرد و پیشانی‌اش را بوسید. سلین نگاهی به انگشت پایش انداخت و گفت:

-احساس می‌کنم اگه به انگشتم دست بزنم کنده میشه. واقعا یخ زده...  
رئا تند تند بازوهایش را مالش داد و گفت:

-دارم یخ می‌زنم. اوشن مگه نمی‌خواستی بهت کار با سلاح‌ها رو یاد بدم؟ بلند شو تمرین کنیم.  
اوشن دستانش را ها کرد و گفت:

-چی؟ تو این سرما!

-احمق وقتی فعالیت کنیم گرم میشیم.

-دفعه آخرت باشه به من میگی احمق.

-مثلا می‌خوای چیکارم کنی؟ اعدامم کنی شاهزاده؟  
فیبی خندید و گفت:

-آره دعوا هم بکنین گرم میشین.

اوشن برای این‌که فیبی را ضایع کند، رو به رئا کرد و گفت:

-باشه رئا معذرت می‌خوام بیا تمرین کنیم.

رئا لبخند رضایتی زد و از جا بلند شد. دو چاقوی کوچک به دست اوشن داد و دو تا هم خودش به دست گرفت و شروع به توضیح دادن کرد. دو سه ساعتی گذشت و کم کم شب فرا رسید. هوا هم طبیعتاً به شدت سردتر شد. همه جا ظلمات بود. ماه کامل بود اما مدام زیر ابرها پنهان می‌شد. حالا دیگر یک روزی می‌شد که از کلبه‌های پراکنده خبری نبود و هیچ روشنایی دیده نمی‌شد. باد بسیار سردی وزید و آتش را خاموش کرد و دیگر چشم، چشم را نمی‌دید. اهورا سعی کرد مشعلی روشن کند. پارچه‌ای روی چوبی پیچید و با ماده‌ای سعی کرد آن را آتش بزند. بعد از تلاش فراوان آتش کم‌جانی شعله‌ور شد. از آن جایی که بیشتر شب‌ها در حرکت بودند و روزها استراحت می‌کردند، به راه افتادند.

\*\*\*

صدای نجوای زیبایی به گوش رسید. صدای دخترانه‌ای بود که آواز زیبا و نامفهومی از گلویش بیرون می‌داد. با این‌که گوش نواز بود اما فضا را خوف‌ناک کرده بود. آتنا آب دهانش را قورت داد و خود را به بقیه نزدیک‌تر کرد. باد بسیار سردی وزید و دانه‌های ریز برف شروع به باریدن کرد. نیکس با شدت زیادی زمین خورد و ناله کرد. اهورا او را از روی زمین بلند کرد. زمین برفی پر از خون شده بود. نیکس خون‌ریزی داشت. او دستی به زخم روی سینه‌اش کشید و از درد نالید. صدای آواز قطع شد و صدای زوزه‌ای به گوش رسید. آریس نگاهی به اطراف کرد و با استرس گفت:

-گرگ‌ها بوی خون شنیدن. جلوی خون‌ریزی رو بگیرین زود باشین...

آتنا پارچه‌ای روی زخم نیکس گذاشت و فشار داد و آن را با پارچه‌ی بزرگ‌تری بست. این‌بار باد شدیدی که وزید، مشعل را خاموش کرد و تلاش اهورا برای روشن کردن آن بی‌فایده بود. کمی بعد سنگینی قدم‌هایی را حس کردند. نفس‌شان را حبس کردند و آماده‌ی دفاع شدند. صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شد. نفس‌های آن شخص بسیار صدا دار بود. آتنا با گریه و صدای آرام گفت:

-اهورا... روشنش کن دیگه...

اهورا تلاش بیشتری کرد. شخص غریبه خرناس آرامی کشید. کسی او را نمی‌دید. رئا که جلوتر از بقیه ایستاده بود، احساس کرد آن شخص نزدیکش ایستاده و نفس نکشید. چشم‌هایش را بست و طولی نکشید که او به رئا حمله کرد. رئا فریادی کشید. مشعل لحظه‌ی آخر روشن شد و نورش چشم او را زد. یک گرگ بسیار بزرگ بود. زوزه‌ای کرد و خرناس ترسناکی کشید. دهانش را باز کرد تا با دندان‌های نیش ترسناک و قدرت‌مندش رئا را گاز بگیرد. رئا کارد\* کوچکی را از جیبش بیرون کشید و خواست گرگ را بزند اما گرگ باهوش‌تر از این حرف‌ها بود و یکی از پاهای سنگینش را روی دست رئا گذاشت. اوشن ستاره‌ی پرتابی\* که ساعتی پیش رئا به او داده بود و با آن تمرین می‌کردند را به طرف گرگ پرتاب کرد. ستاره درون شکم گرگ فرو رفت. گرگ دست از سر رئا برداشت و به اوشن حمله کرد و به شکل ایستاده با اوشن به مبارزه پرداخت. فیبی از پشت خنجرش را درون کمر گرگ فرو کرد و فاینس تیری را به پهلو گرگ زد. گرگ دیگر طاقت نیاورد و روی زمین افتاد.

\*کارد: چاقو.

\*ستاره‌ی پرتاب: سلاح ستاره‌ای شکل که پر یا گوشه‌های آن تیز است.

همه نفس راحتی کشیدند. بعد از گذشت لحظاتی سلاح‌ها از بدن گرگ خارج شدند و زخم‌هایش ترمیم یافتند. همه با وحشت و تعجب به او نگاه کردند. فیبی جلو رفت و گفت:  
-فایده نداره، بذار سرش رو قطع کنم.

آستریا دستش را کشید و گفت:

-نه صبر کن یه اتفاقی داره میفته...

گرگ داشت تغییر شکل می‌داد. ناخن‌های بلند و درخشانش کوتاه شد و به داخل پوستش بازگشت. دندان‌هایش نیز تیزی خود را از دست دادند و داخل لثه رفتند. موهای بدنش ریخت و استخوان‌هایش تغییر کرد. آتنا نگاهی به او انداخت و با لکنت گفت:

-او...اون یه... آدمه...!؟

گرگ تبدیل به انسان شده بود و حالا همه با دهان باز و شگفت‌زده به او می‌نگریستند. یک پسر جوان کاملا برهنه بود. اهورا ملحفه‌ای را روی او انداخت و باعث شد تکانی بخورد. همه عقب رفتند و سلاح‌هایشان را به طرف او گرفتند. پسر تکان دیگری خورد و به پهلو شد و چهره‌اش نمایان شد. چشم‌هایش را باز کرد و به بقیه نگاه کرد. ابتدا منگ بود اما بعد با درک ماجرا از جا پرید و ملحفه را به دور خود پیچید. با ترس و تعجب و گیجی به آن‌ها نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد. به سلاح‌های توی دست‌شان نگاه کرد و بعد متوجه سلاح‌هایی که دورش ریخته بودند، شد. چند بار پلک زد و گفت:

-اینا تو بدن من بوده!؟

کسی جرات نمی‌کرد جوابی بدهد. فکر می‌کردند اگر جواب مثبت بدهند، گرگ حتما عصبانی شده و دوباره تغییر شکل می‌دهد و آن‌ها را می‌خورد. سلین مخفیانه تشعشعات نقره‌ای رنگی را میان انگشتانش آماده کرد. پسر با چشمان قهوه‌ای رنگ تیزبینش دستان سلین را دید و گفت:  
-نه نه جادوگر، لازم نیست عصبانی بشی. می‌دونم تا چند دقیقه پیش نزدیک بود همه‌تون رو تیکه تیکه کنم اما خب الان دیگه بی‌آزارم...

و شروع به خندیدن کرد. وقتی دید کسی به شوخی بی‌مزهاش نمی‌خندد، آرام آرام خنده‌اش را متوقف کرد و گفت:

-سلام من کمی هستم. البته اسم کاملم کارن هست اما از بچه‌گی کمی صدام کردن.

آستریا دو طرف لب‌هایش را به طرف پایین کشید و گفت:

-خب کمی چه ربطی به کارن داره؟

کمی، کمی فکر کرد و گفت:

-نمی‌دونم! شاید خیلی کم بودم و بهم گفتن تو خیلی کمی...

و باز هم شروع به خندیدن کرد. آستریا آهانی گفت و خودش را معرفی کرد:

-منم آستریام.

-اُ... آستریا الهه‌ی ستارگان؟ چه باحال.

فیبی چشم‌هایش را بالا برد و گفت:

-خیلی بی‌مزه و مزخرفی می‌دونستی؟

کمی مکث کوتاهی کرد و گفت:

-خب آره این رو همه بهم میگن. اوایل مادرم ازم حمایت می‌کرد اما از وقتی موهام هر روز

نارنجی‌تر شد...

و با انگشت اشاره‌ای به موهای نارنجی‌اش کرد و ادامه داد:

-مادرم دیگه ازم خوشش نیومد و همش میگه تو بی‌مزه‌ترین و زشت‌ترین بچه‌ی منی. می‌دونین

مادرم آلفای گرگ‌هاست. می‌دونین آلفا چیه؟ رهبر گرگ‌ها... آره داشتم می‌گفتم؛ اون به عنوان

آلفای گرگ‌ها من رو به عنوان پسرش قبول نمی‌کنه و میگه خیلی به درد نخوری. میگن وقتی به

دنیا اومدم شبیه میمون بودم. خب میمونم یه حیوونه، ما هم حیوونیم. یعنی نیمه حیوون و...

فیبی پوفی کشید و فریاد زد:

-خفه‌شو. یکم نفس بکش. چقدر چرت و پرت میگی! واضح بگو کی هستی تا سرت رو قطع

نکردم.

کمی ساکت شد و زیپ دهانش را نمایشی بست. فیبی منتظر جواب بود. کمی اشاره‌ای به

دهانش کرد و اشاره داد که با زیپ بسته‌ی دهانش نمی‌تواند حرف بزند. این‌بار چند نفر به کارش

خندیدند و فاینس گفت:

-خیلی احمق و با مزه‌ست.

نیکس چشم‌غره‌ای به فاینس رفت و رو به کمی گفت:

-این دلک‌بازی‌ها رو بذار کنار.

کمی لبخندی زد و گفت:

-خب بذارین از اول اولش بگم. وقتی مادرم به دنیا اومد...

با نگاه خشمگین فیبی روبرو شد و گفت:

-من گرگینه‌ام... همین!  
 کسی چیزی نگفت و کمی ادامه داد:  
 -ماه که کامل باشه، گرگ میشم. خیلی دردناکه تا حالا گرگ شدین؟! اوه معلومه که نشدین.  
 نگران نباشین تا بیست و نه روز دیگه در امانین. خب کجا داشتین می‌رفتین؟  
 همه به او زل زده بودند. فیبی نگاهش را از پسر گرفت و گفت:  
 -هر جا بریم تو نمیای... بچه‌ها حرکت کنین.

کمی با هیجان گفت:  
 -اما من می‌تونم اون زخمی رو حمل کنم، تازه زور زیادی هم دارم.  
 فاینس جیغی کشید و گفت:  
 -که دوباره بوی خون به دماغت بخوره و گرگ بشی و اون رو بخوری؟  
 کمی با تعجب گفت:  
 -چی؟ نه! معلومه که نه. من الان گرگ نیستم که بوی خون وحشیم کنه. مگه خون‌آشامم که هر لحظه با بوی خون دیوونه بشم. البته خون‌آشام‌ها وجود ندارن ولی مادربزرگم مدام راجع بهشون داستان می‌ساخت. ولی می‌گفت ما می‌تونیم با یه گاز اونا رو از پا در بیاریم. ولی خب اونا هم خطرناکن. من که تا حالا ندیدم اصلا فکر نمی‌کنم وجود داشته باشن. می‌گن تو شمال هستن.  
 اوه گفتم شمال، توی شمال یه...  
 فیبی کلافه شد و گفت:  
 -کافیه تو رو خدا خفه شو. تا هر جا می‌خوای بیای بیا اما حرف نزن...  
 کمی باز هم زیپ دهانش را نمایشی بست و زیر بغل نیکس را گرفت و به او کمک کرد راه بیاید.  
 \*\*\*

-شاید باورتون نشه اما من وقتی به دنیا اومدم خیلی زشت بودم. اصلا شبیه پدر و مادرم و حتی برادر و خواهرام نیستم. اونا چشماشون رنگی و موهاشون کاملا مشکیه. بعضیا میگن من یه گرگ سر راهی بودم و خودمم همین حدس رو می‌زنم. گفتم حدس؟ می‌تونین حدس بزنین من چند سالمه؟ هان؟ نمی‌دونین؟ خب من بیست و دو سالمه بهم میاد یا نه؟ ببینم لباس اضافه ندارین من سردم نیست اما نمی‌تونم هم ملحفه رو نگاه دارم هم این زخمی رو... هی زخمی سمت چی



بود؟ چطور زخمی شدی؟ چقدر تب داری! یاد خودم افتادم؛ یه بار خیلی تب کردم بچه بودم. اون موقع برای اولین بار می خواستم گرگ بشم. گرگینه‌های قبیله‌ی ما تو سن ده سالگی اولین بار تبدیل میشن و وقتی هشتاد ساله میشن دیگه گرگ نمیشن اما خب یه سری توانایی‌هاشون تا لحظه‌ی مرگ باقی می‌مونه...

رثا دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و گفت:

-اوف چقدر حرف می‌زنه!

سلین لبخندی زد و گفت:

-نکن زشته ناراحت میشه.

کمی همچنان حرف می‌زد و باعث شده بود در هوای سرد، بقیه به‌خاطر حرص خوردن گرم‌شان شود.

کم کم هوا روشن شد و گروه تصمیم گرفتند استراحت کنند و بخوابند. روز را امن‌تر از شب برای خوابیدن می‌دانستند. با این‌که کمی بسیار انسان اعصاب‌خورد کنی بود اما حالا با وجود او احساس امنیت بیشتری می‌کردند و خیلی زود از خستگی به خواب رفتند.

\*\*\*

دور آتش جمع شده بودند و غذا می‌خوردند. آتنا دارویی به خورد نیکس داد و دستش را روی

پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

-فایده نداره تبش پایین نیامد.

فیبی جواب داد:

-چرا نمی‌خواهین باور کنین؟ اون بالاخره می‌میره...

فاینس قطره اشکی که روی گونه‌اش چکید پاک کرد و گفت:

-اگه برادر خودت بود و داشت درد می‌کشید همین رو می‌گفتی؟

فیبی بغضش را قورت داد و گفت:

-پدر و مادر و عموم جلوی چشمم مردن و برادر و خواهرم بعد از این‌که کلی درد کشیدن مردن.

فاینس سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. فیبی دستی به موهای قهوه‌ای طلایی فاینس

کشید و گفت:

-اون میمیره مگه نشنیدی طیب چی گفت؟ گفت که داروها فقط مرگش رو به تاخیر می ندازن. بین فاینس شماها با دادن دارو به اون فقط باعث میشین نمیره و بیشتر درد بکشه. بذارین راحت بشه.

فاینس دست فیبی را پس زد و با گریه گفت:

-چی میگی اون برادرمه اگه اون نباشه منم میمیرم.

کمی با گیجی پرسید:

-بینم چرا نمی گین اون چجوری زخمی شده؟

آتنا بغض سنگینش را خورد و گفت:

-تیاناک با ناخن زخمیش کرد.

کمی: اوه پس حتما میمیره. مگه این که معجزه بشه.

فاینس نگاه چپ چپی به او کرد و چیزی نگفت. کمی ادامه داد:

-اما اگه بتونین فرشته های زخم خوار رو پیدا کنین می تونن درمانش کنن.

همه به کمی نگاه کردند. فاینس تند تند اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

-اونا چی هستن؟ بازم داری شوخی می کنی؟

کمی: نه نه اونا فرشته های زمینی هستن که خدای آسمان ها فرستاده شون تا آدم هایی که لایق

شانس دوباره از طرف خدا هستن رو درمان کنن. البته فقط زخم های مرگ بار رو درمان می کنن.

من که تا حالا ندیدم. ممکنه افسانه باشن اما میشه امید داشت. میگن ک...

اهورا: خب اونا کجا هستن؟

کمی: کوهستان، جنگل، دریا، بیابون... فقط وقتی خودشون رو نشون میدن که خدا بهشون اجازه

بده و یکی رو لایق برگشت به زندگی بدونن.

آریس: زخم رو چکار می کنن؟

کمی: نمی دونم اما به اسم شون می خوره که زخم رو بخورن.

رنا: اه حالم بهم خورد...

فاینس کنار گوش نیکس که حالا بیهوش شده بود، زمزمه کرد:

-شنیدی برادر؟ تو خوب میشی.

\*\*\*

پانزده روز بعد

صدای ناله‌ی ضعیفی شنیده شد. از نیکس نبود او خواب بود. همه به همدیگر نگاه کردند. صدای ناله بلند شد. الاغ داشت ناله می‌کرد. آستریا سرش را تکان داد و گفت:  
-الاغ داره جون میده.

طولی نکشید که الاغ بیچاره چشم‌هایش را بست و جان داد. فاینس که در طول این روزها منتظر بهانه‌ای برای گریه کردن بود و مدام اشک می‌ریخت، با گریه گفت:  
-الاغ بیچاره...

اهورا پوفی کشید و گفت:

-عالی شد. حدود پونزده روز دیگه تا کوهستان داریم، چطور وسایل رو حمل کنیم؟! فیبی خنجرهایش را از درشکه برداشت و گفت:

-هر کی سلاح خودش رو برداره، غذاها رو هم نوبتی حمل می‌کنیم. وسایل را خالی کردند. سلاح‌ها و غذاها را برداشتند و بقیه را جا گذاشتند و حرکت کردند. اهورا و رئا نیمی از غذاها را حمل می‌کردند و آریس و اوشن هم نیمی دیگر. کمی به تنهایی نیکس را حمل می‌کرد و فیبی و آستریا سلاح‌های اضافه را.

\*\*\*

هفت روز دیگر هم گذشت. بعد از ظهری بسیار سرد بود و ابرهای تیره آسمان را گرفته بودند. نیکس به شدت مریض بود و عفونت تمام بدنش را گرفته بود. در تب می‌سوخت و سخت نفس می‌کشید. نمی‌توانست چیزی بگوید یا کاری انجام دهد. کمی با آن که قدرت زیادی داشت اما دستانش کم کم سست شد. چون تا زمان تبدیلیش تنها حدود یک هفته‌ی دیگر مانده بود، قوای بدنش کم شده بود. خسته بود و داشت سرمای شدید را حس می‌کرد. نیکس که متوجه‌ی خستگی او شد، تلاش کرد تا حرف بزند. به سختی کلماتی به زبان آورد. کمی او را روی زمین گذاشت و پرسید:

-چیزی گفتی؟

فاینس کنار نیکس نشست و گفت:

-چیزی می‌خوای برادر؟

نیکس بسیار ناتوان بود. لاغر شده بود و زیر چشم‌هایش گود بود. حتی توان نداشت دست فاینس را بگیرد. به سختی لب‌هایش را تکان داد و گفت:

-من... نمی‌تونم... شما... برید...

فاینس سرش را تکان داد و گفت:  
 -نه نه من خودم حملت می‌کنم. من تنهات نمی‌دارم.  
 رو به آتنا کرد و ادامه داد:  
 -آتنا بهت دارو میده دووم بیار... آتی یکم دارو بیار.  
 آتنا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:  
 -تموم شده...  
 فاینس سرش را روی سینه‌ی نیکس گذاشت و گریه کرد. همه دور آن‌ها نشستند. نیکس بریده بریده گفت:  
 -تموم... شد... فاما... فاینس، قول بده... قول بده مواظب... خودت باشی.  
 فاینس بلند بلند گریه کرد و با حق‌ها گفت:  
 -نه نه تو قول دادی پیشم باشی. وقتی بابا مرد تو گفتی از من مراقبت می‌کنی. تقصیر منه کاش اصرار نمی‌کردم به این سفر بیایم. خواهش می‌کنم با من بمون. من بدون تو چیکار کنم؟  
 نیکس: قول... بده...  
 فاینس: نه قول نمیدم. من نمی‌تونم از خودم مراقبت کنم. زنده بمون تا کوهستان دووم بیار... آتنا یه کاری کن...  
 اهورا بازوهای فاینس را گرفت و گفت:  
 -بهش قول بده بذار آرامش داشته باشه.  
 اشکی از گوشه‌ی چشم نیکس چکید. آهی کشید و به اهورا گفت:  
 -م... مواظبش... باش...  
 اهورا سرش را تکان داد. فاینس دستان برادرش را گرفت و بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت و گفت:  
 -باشه قول میدم باشه باشه.  
 نیکس نفس بسیار عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست. همه جا غرق در سکوت شد و کسی باورش نمی‌شد. حتی فاینس هم گریه نمی‌کرد. آرام و با تردید سرش را نزدیک قلب برادرش برد و دنبال ضربان قلبش گشت اما پیدا نکرد. صورت برادرش را بوسه باران کرد و گفت:  
 -لطفا شوخی نکن. تو که اهل شوخی نبودی. بیدار شو لطفا قول میدم دیگه شیطنت نکنم.  
 دیگه اذیتت نمی‌کنم نمیر بیدار شو...

و وقتی جوابی نگرفت، جیخ بلندی کشید و با مشت به نیکس ضربه زد. فیبی او را عقب کشید و در آغوش گرفت. حالا همه اشک می‌ریختند و حتی فیبی هم هق هق می‌زد. آتنا بالای سر نیکس رفت تا نبضی پیدا کند اما بی‌فایده بود. او رفته بود، تمام شده بود و نفس نمی‌کشید. آتنا گریه کرد و بوسه‌ای رو گونه‌ی نیکس گذاشت.

همه به دور جنازه‌ی نیکس حلقه زده بودند. سکوت سنگینی آن‌جا را گرفته بود که حتی وزش باد هم آن را نمی‌شکست. ماتم تمام آن‌ها را گرفته بود. فاینس و آتنا آن قدر گریه کرده بودند که دیگر اشک‌شان خشک شده بود و صورت بقیه هم از گریه و بغض قرمز شده بود. حتی کمی در این مدت کم به نیکس عادت کرده بود. تنها نیکس به حرف‌های زیادش گوش می‌داد و سرش داد نمی‌زد. آستریا، فاینس را بغل گرفت و موهایش را نوازش کرد. آستریا نفس عمیقی کشید و به جنازه‌ی نیکس خیره شد و شروع به خواندن آوازی سوزناک کرد:

**Dark the stars and dark the moon**

ستاره‌های تاریک و ماه تاریک

**Hush the night and the morning gloom**

شب خاموش و صبح‌دم فرو خفته

**Tell the horses and beat on your drum**

به اسب‌ها بگو و بر طبلت بکوب

**Gone their master, Gone their son**

ارباب‌شان رفته، پسرشان رفته

**Dark to light and light to dark**

تاریکی در روشنایی و روشنایی در تاریکی

**Three black carriages three white carts**

سه ارابه‌ی سیاه، سه نگهبان سفید

**What brings us together is what pulls us apart**

چیزی که ما را گرد هم آورد همان ما را جدا کرد

**Gone our brother, Gone our heart**

برادرمان رفته، عشق‌مان رفته

**Hush the whales and the ocean tide**

والها خاموش و اقیانوس فروخته

Tell the salt marsh and beat on your drum

به نمکزار بگو و بر طبلت بکوب

Gone their master, Gone their son

اربابشان رفته، پسرشان رفته

موزیک: Gone-ioanna gika

-----

فاینس چشمانش را بست و به خواب عمیقی رفت.

\*\*\*

-تو تنهام گذاشتی.

-نه من تو رو رها نمی‌کنم برادر.

-اما این کار رو کردی.

فاینس داشت خواب می‌دید و مدام در خواب حرف می‌زد و می‌گفت:

-نه تنهات نمی‌ذارم، من ولت نمی‌کنم...

آستریا او را تکان داد. فاینس با فریاد از خواب پرید و گریه کرد. آستریا او را نوازش کرد و گفت:

-باید حرکت کنیم.

فاینس سراسیمه به اطراف نگاه کرد و نیکس را ندید. از جا برخاست و بینی قرمزش را بالا کشید

و گفت:

-نیکس کجاست؟ چیکارش کردین؟

اهورا: دفنش کردیم. نمی‌شد همین جوری رهاش کنیم که...

فاینس به طرف اهورا رفت و سیلی محکمی به او زد و گفت:

-تو بی‌خود کردی دفنش کردی. کجا دفنش کردی؟ زود بیارش بیرون...

اهورا دستش را روی گونه‌اش گذاشت. چیزی نگفت و به سمتی اشاره کرد. فاینس به آن طرف

رفت و تند تند زمین را کند، تا دست نیکس را دید و سعی کرد او را بیرون بکشد. او شن ناچار به

او کمک کرد تا نیکس را بیرون بیاورد. فاینس صورت کبود نیکس را نوازش کرد و او را در آغوش گرفت و گفت:

-خودم می‌برمت تا کوهستان. اون جا درمان میشی قول میدم.

فیبی نگاه خشمگینی به کمی کرد و گفت:

-فاینس لطفا! باید بریم. زخم‌خوار وجود نداره.

فاینس از جا برخاست و فریاد زد:

-شما عزیزتون رو به همین راحتی رها می‌کنین؟ من اون رو ول نمی‌کنم. می‌برمش به کوهستان حتی اگه شما تنهام بذارین.

فیبی: فاینس چرا باور نمی‌کنی اون مرده و چرا درک نمی‌کنی داره دیر میشه؟ به رگه‌های قرمزی که تو آسمونه نگاه کن؛ حدس می‌زنیم به خاطر اون سنگ سرخ باشه. خیلی زودتر از موعد نزدیک شده باید بریم...

فاینس سرش را تکان داد و گفت:

-باشه بریم ولی نیکس هم می‌بریم. خودم کولش می‌کنم.

و سعی کرد نیکس را بلند کند اما قدرتش را نداشت. بعد از تلاش فراوان کلافه شد و روی زمین نشست و گریه کرد. سلین نگاه غم‌انگیزی به او شن کرد. او شن نگاهش را خواند. سرش را تکان داد و به کمک فاینس رفت. سلین هم به دنبالش رفت و گفت:

-ما کمک می‌کنیم.

بقیه هم با نگاهی مضطرب به فیبی، به سمت آن‌ها رفتند. وقتی فیبی خود را تنها دید، ناچار او هم پیش بقیه رفت و گفت:

-حالا این وسط من آدم بده شدم.

اهورا: خب اگه می‌خوای آدم بده نمونی، بیا اولین نفر با او شن کمک کن نیکس رو بلند کنین.

فیبی قبول کرد و با او شن هر دو نیکس را بلند کردند.

نوبتی نیکس را حمل می‌کردند و به راه ادامه می‌دادند. غذاها و سلاح‌ها هم خیلی سنگین بود و هوا هم بسیار سرد شده بود اما حالا بدن‌شان کمی به سرما عادت کرده بود. شب‌ها در حرکت بودند و روزها استراحت می‌کردند. غذای کافی نمی‌خوردند و خواب کافی نداشتند. روزها از پی هم گذشت و حالا دیگر به کوهستان نزدیک شده بودند. کوه‌های بلند فوخائو از دور دیده می‌شد.

کمی که بسیار ضعیف و پریشان شده بود، نگاهی به آسمان کرد. داشت غروب می شد و ماه کامل به راحتی مشخص بود. کنار بقیه نشست و گفت:

-خب دوستان باید خداحافظی کنیم. تا شب نشده باید دور بشم. امشب تبدیل میشم اگه دیگه ندیدم تون بدونین که از آشنایی باهاتون خیلی خوش حال شدم. ببخشید که خیلی حرف می زدم می دونین از بچگی خیلی حرف می زدم. پدرم می گفت تو عقل درست حسابی نداری. پدرم چند سال پیش توی جنگ با گرگای یه قبیله دیگه جونش رو از دست داد. اون قبیل... آریس دستش را جلوی صورت کمی به هم کوبید و گفت:

-اگه بخوای همین جور به حرف زدنت ادامه بدی همین جا تبدیل میشی و ما رو تیکه پاره می کنی. کمی که دید حق با آریس است، از آن ها خداحافظی کرد و با سرعت باور نکردنی از آن ها دور شد. اوشن با تعجب گفت:

-چه سرعتی! کاش من سرعت اون رو داشتم...

آتلازد قصر ملکه میریام

ملکه به شدت کلافه بود. زیر چشمان خاکستری اش گود شده بود. بسیار لاغر شده و موهایش ژولیده بود. خودش را در تخت خوابش جمع کرد و بغضش را قورت داد. همین چند هفته پیش سلینوس خبر داده بود که جسم سنگی بسیار نزدیک است و احتمالا گروه دیر خواهند رسید و نمی توانند زمین را نجات دهند. خبر به بیرون درج کرده بود و مردم به خیابان ریخته بودند. همه در ترس و نگرانی به سر می بردند. کسی چند ضربه به در زد و وارد شد. یکی از ندیمه ها بود. ملکه با بی میلی از جا بلند شد تا ندیمه او را مرتب و آرایش کند. روی صندلی قهوه ای رنگی نشست و موهای یخی رنگ زیبایش را باز کرد. ندیمه ی سال خورده شروع به شانه زدن موهایش کرد. ملکه نگاهی به ندیمه کرد و گفت:

-من ملکه ی بدی بودم؟

ندیمه لبش را گاز گرفت و گفت:

-معلومه که نه ملکه ی من. خواهش می کنم این حرف رو نزنین.

ملکه بعد از آماده شدن از اتاقش خارج شد و به طرف کاخش رفت. همه به احترامش برخاسته و تعظیم کردند. روی تخت پولادینش نشست. خواست حرفی بزند که سربازی سراسیمه وارد شد و گفت:



-ملکه‌ی من! فردی اصرار داره به همراه همسر و فرزندش بیاد شما رو ببینه. می‌گه از شاهزاده خبر داره...  
ملکه از جا برخاست و گفت:  
-زود بگو بیاد داخل...  
سرباز بیرون رفت و ساعتی بعد همراه با زن و مرد و کودک فقیری برگشت. ملکه هیجان‌زده از جا بلند شد. زن و مرد زانو زدند. ملکه به آن‌ها نزدیک شد و گفت:  
-لطفا بلند شین و حرف بزنین.  
هر سه ایستادند و تعظیم کردند. مرد انگشتر اوشن را به ملکه داد و گفت:  
-این رو شاهزاده دادن تا شما باور کنین ما با ایشون حرف زدیم.  
ملکه: اون سالم بود؟ چه شکلی شده بود؟  
مرد: بله خدا رو شکر سالم بودن اما ظاهرا از چیزی ناراحت بودن و غصه می‌خوردن.  
زن: شاهزاده به ما کمک کردن، ایشون خیلی مهربون.  
ملکه سرش را تکان داد و زیر لب گفت: // فقط همین یه کار رو بلده //  
مرد ادامه داد:  
-شاهزاده گفتن که به شما بگیم ایشون توی مسیر یکی از هم‌سفرانشون رو کشته...  
ملکه با چشم‌های گرد شده و با عصبانیت گفت:  
-چی؟! پسرهی احمق به درد نخور. دیگه چی گفت؟  
مرد با ترس ادامه داد:  
-و گفتن که مدام در حال نوشیدن بودن و گروه هنوز با اون کنار نمیان...  
ملکه بیشتر عصبانی شد. دلش می‌خواست از عصبانیت و ناراحتی فریاد بزند و گریه کند اما خودش را کنترل کرد و گفت:  
-نگفت کدوم یکی از افراد رو کشته؟  
مرد سرش را تکان داد و گفت:  
-بله ایشون گفتن از کشتن ادن احساس پشیمونی می‌کنن.  
ملکه: آخ اون رو یادمه. همون پسر مو فرفری که مادرش مریض بود و به‌خاطرش دزدی کرده بود.  
مرد: شاهزاده گفتن که دلشون برای شما و خواهرشون لی‌لی تنگ شده...  
ملکه کف دستش را به طرف مرد گرفت و گفت:



-کافیه ادامه نده. نمی‌خوام بیشتر از این از گندکاری‌های این پسر بشنوم. اون دیگه پسر من نیست.

مرد به همسرش نگاه کرد. همسر سرش را تکان داد. مرد رو به ملکه گفت:

-من رو ببخشید سرورم اما هنوز چیزهای مثبت مونده.

ملکه: منظورت چیه؟

مرد: شاهزاده گفتن که به شما بگیم شمشیرزنی یاد گرفته و یه کشتی رو از غرق شدن نجات داده...

چشمان ملکه درخشش عجیبی پیدا کرد و با ذوق گفت:

-داری راستش رو میگی؟

مرد ادامه داد:

-بله همچنین گفتن می‌خوان از یکی به نام فاینس تیراندازی و از رئا کار با سلاح‌های تیز یاد بگیرن و دو کلمه هم زبان اورکی یاد گرفتن. ملکه ایشون به ما پول دادن تا خودمون رو به این جا برسونیم و اگه شما لطف کنین به ما کمک کنین تا کار کنیم و زندگی مون رو بچرخونیم...

ملکه از خوش حالی نمی‌دانست چه بگوید و چکار کند. از این که پسرش پیشرفت کرده و ابتدا

کارهای بدش را گفته، سپس از کارهای مثبتش تعریف کرده، خوشحال بود.

مرد با تردید گفت:

-و یه چیز دیگه هم گفتن و گفتن که به شما نگیم... گفتن که عاشق هم شدن اما...

ملکه اما باز هم می‌خواست گریه کند ولی این بار از خوشحالی زیاد بود. لبخندی زد و گفت:

-اما چی...

مرد: حرفشون رو ادامه ندادن.

ملکه احساس خوبی کرد. باورش نمی‌شد پسر تنبل و به درد نخورش این قدر خوب رشد کرده و

عوض شده باشد! مرد جلو آمد و نامه‌ای به دست ملکه داد و گفت:

-این نامه رو ایشون دادن.

-کی پسر من رو دیدین؟

-حدود پنجاه روز پیش...

ملکه نامه را باز کرد و نوشته‌های بد خط و پر از غلط املائی پسرش را خواند. او شن در آخر از او

خواستنه بود تا فکری بکند بلکه کائنات از نابود کردن زمین پشیمان شوند. ملکه که کاملا از

اوضاع نابسامان کشورها بی خبر بود و خود را رسماً فریب خورده و احمق می دید، به شدت بغض کرد. بسیار ناراحت شد و تلاش می کرد اشک نریزد. به افرادی سپرد تا برای آن خانواده کار و منزلی فراهم کنند و خودش نزد سلینوس و خشاترا رفت تا با آنها مشورت کند.

\*\*\*

آستریا کنار آتش نشست و در حالی که از سرما به خود می لرزید گفت:

-خیلی سرده. احساس می کنم تمام اعضای داخلی بدنم یخ زده...

فیبی که صورتش به شدت از سرما کبود شده بود، دست هایش را روی حرارت آتش قرار داد و گفت:

-تحمل کنین کوهستان نزدیکه فقط یه روز دیگه...

اهورا در حالی که آخرین گوشت های یخ زده را که بوی بدی هم گرفته بودند، کباب می کرد گفت:

-خب کوهستانم سرده. مگه قراره اون جا تابستون بشه؟ در ضمن غذا هم تموم شد. دیگه چیزی نداریم بخوریم تیکه ی آخره...

فاینس دست برادرش را گرفت و به سرعت و با وحشت رها کرد. بغضش شکست و گریه کرد.

دست هایش را روی صورتش گذاشت و گفت:

-اون یخ زده، دستاش خیلی سرده...

کسی جوابی نداد. هیچ کس نمی توانست جمله ای برای تسکین درد فاینس پیدا کند.

همه دور آتش جمع شده و به فکر فرو رفته بودند. دومین فرد گروه را هم از دست داده بودند و

غم انگیزتر از همه چیز آسمانی بود که هر روز رگه های قرمز رنگش بیشتر می شد. آستریا

شانه های خودش را بغل کرد تا کمی احساس گرما کند و گفت:

-فیبی... تو گفتی خانواده ت رو... اونا چطور مردن؟

فیبی در حالی که با خنجرش روی برفها نقاشی می کشید، گفت:

-ده سال پیش یه عده وحشی به دهکده ی ما حمله کردن و همه جا رو آتیش زدن. پدر و عموم

می خواستن جلوی دو تا از اونا رو بگیرن اما اونا با شمشیر کشتن شون. خواهر و برادر کوچیکم تو

آتیش گیر کرده بودن؛ من می خواستم نجات شون بدم اما مادرم اجازه نداد. خودش رفت تو آتیش

و اونا رو به بیرون هدایت کرد و درست وقتی که خودش خواست بپره بیرون، آوار روی سرش

ریخت و...

فیبی خنجر را کنار گذاشت و به آتش خیره شد و ادامه داد:

-برادرم خیلی زخمی شده بود و چند روز بعد از خونریزی مرد. خواهرمم که دود زیادی تنفس کرده بود از درد ریه مرد...

آستریا "متاسفم" آرامی گفت و سرش را پایین انداخت. فیبی برای تغییر فضا آهی کشید و گفت:

-تو از خودت بگو آستی...

آستریا لبخندی زد و گفت:

-من پدر و مادرم رو هیچ وقت ندیدم. مادربزرگم میگه وقتی چند ماهه بودم یه روز اونا رفتن تو جنگل و دیگه برنگشتن. مادربزرگ و پدربزرگم ثروت زیادی داشتن. تقریبا همیشه گفت ما اشرافزاده هستیم یعنی بودیم اما یه روز همه چی رو از دست دادن و ما فقیر شدیم...  
رئا خنده‌ای سر داد و گفت:

-حالا بذارین من بگم. من و خانواده‌م و چند تا خانواده‌ی دیگه نزدیک جنگل آتلزاد زندگی

می‌کنیم. یه برادر دارم که وقتی رفتم خداحافظی کنم گیر داد که منم باید پیام اما من پیچوندمش. آخه همتس هفت سالشه خیلی دوستش دارم. با این‌که برادر تنی من نیست و مادر و پدرم اون رو به فرزندی قبول کردن اما حاضرم براش جونم هم بدم. وقتی خیلی بچه بودم دلم یه خواهر می‌خواست اما اونا قبول نمی‌کردن بچه‌دار بشن. بعد که بزرگ‌تر شدم و اونا برادرم رو قبول کردن باعث شد با خودم فکر کنم نکنه پدر و مادرم اصلا بچه‌دار نمیشن و منم به فرزند خوندگی گرفتن. تو همین فکرها بودم که یه روز بابام ریش و سبیلش رو زد و من به این نتیجه رسیدم که اصلا فرزند خونده نیستم...

اهورا: چطور مگه؟

رئا: خب دیدم قیافه‌ی پدرم بدون ریش و سبیل دقیقا عین قیافه‌ی منه فقط چند سال پیرتر... همه خندیدند.

رئا نگاهی به اوشن انداخت و گفت:

-بذارین داستان زندگی اوشن رو من تعریف کنم. اوه ببخشید منظورم شاهزاده بود...

اوشن نگاه چپ‌چپی به رئا کرد. رئا ادامه داد:

-اون وقتی به دنیا اومد، ملکه میریام با دیدن چهره‌ش فهمید که قراره یه آدم تنبل بی‌عرضه بشه و می‌خواست اون رو بذاره سر راه که اگه این کار رو می‌کرد حالا خانواده‌ی من اون رو به فرزند خوندگی می‌گرفتن و...

اوشن چیزی را به طرف رئا پرت کرد و گفت:  
-خفه شو...

رئا خندید و ادامه نداد. سلین لبخندی زد و به خاکسترهای آتش که به آسمان پرواز می‌کردند، نگاه کرد و گفت:

-طایفه‌ی ما بیابان‌نشین هستن. اونا رسم و رسوم و مراسم‌های جالبی دارن. من و خانواده‌م که تقریباً با تمام افراد قبیله فامیل هستیم، زندگی خوبی کنار هم داشتیم. جالبه بدونین ما در شب ششم هر ماه رقص مخصوصی انجام می‌دادیم تا انرژی‌های شیطانی رو از خودمون دور کنیم. دلم برای اون رقص تنگ شده... همین‌طور برای خانواده‌م...

آن‌ها چند ساعتی کنار هم به گفت و گو پرداختند و کمی سرمای هوا را فراموش کردند. نزدیک صبح بود که دوباره راه افتادند و بعد از گذشت حدود یک نیم روز، بالاخره به دیواره‌ی برفی و یخ‌زده‌ی کوهستان فوخائو رسیدند. نگاهی به ارتفاع زیاد کوه‌ها انداختند و به این اندیشیدند که چگونه این ارتفاع زیاد و با شیب کم و بدون برآمدگی را بالا بروند!

پایان فصل سوم

#### فصل چهارم: بازگشت!

همه جا پوشیده از برف بود. سوز بسیار سردی می‌وزید. نور کمی از خورشید به زمین می‌تابید و حالا ابرها حتی جلوی رگه‌های سرخ رنگ را هم گرفته بودند. شیب کم کوه جلویشان، بالا رفتن را سخت می‌کرد و آن‌ها لحظاتی معطل این بودند که چطور بالا بروند! فیبی پوفی کشید و دستی به دیواره‌ی کوه زد و گفت:

-باید بریم بالا. هر کی از بین وسایل برای خودش یه سلاح پیدا کنه و بره بالا...

سلین با تعجب به ارتفاع نگاه کرد و گفت:

-آخه چطور؟

فیبی: گفتم که از سلاح استفاده کنین. تیشه‌ها و خنجرها...

آتنا: اما من نمی‌تونم.

رئا: منم همین‌طور.

اوشن: نیکس رو چکار کنیم؟

فیبی نگاهی به جنازه‌ی کبود شده‌ی نیکس انداخت. آهی کشید و گفت:  
 -فاینس عزیزم واقعا متاسفم اما باید همین جا دفنش کنیم.  
 فاینس که چشمانش پر از اشک بود و به شدت ضعیف شده بود، گفت:  
 -نه من نمی‌تونم تنه‌اش بذارم.  
 اهورا: اما فاینس، کسی نمی‌تونه اون رو حمل کنه. اون مرده، دیگه تموم شده باید دل بکنی.  
 فاینس سرش را تکان داد و کنار نیکس نشست. آتنا هم کنار آن‌ها نشست و گفت:  
 -اما شاید زخم‌خوار واقعا وجود داشته باشه و نیکس رو درمان کنه.  
 کسی چیزی نگفت. فیبی که از این همه معطلی کلافه بود، سمت وسایل رفت و یک تیشه و یک  
 خنجر برداشت و گفت:  
 -من میرم. هر کی خواست بیاد هر کی هم نخواست بمونه. کیا می‌خوان بیان؟ تصمیم بگیرین...  
 اهورا: اما همیشه یکی بره یکی بمونه. ما همه باید با هم باشیم.  
 آریس: منم موافقم شاید راهی پیدا کنیم.  
 آستریا: من می‌گم با طناب با فاصله به هم متصل بشیم و بریم بالا. این جوری اگه یکی بخواد  
 بیفته بقیه نگهش می‌دارن.  
 فیبی نگاهی به بقیه کرد و گفت:  
 -فکر خوبی. همه سلاح بردارین و نیکس هم محکم ببندین تا بکشیمش بالا.  
 همه همین‌کار را کردند و زنجیره‌ی طولی تشکیل دادند. فیبی چکشی را محکم در دیواره‌ی یخی  
 فرو کرد و باعث شد ترکی تا بالای کوه ایجاد شود. دیگران هم سلاحی درون یخ فرو کردند و سعی  
 کردند خود را بالا بکشند. تقریبا همه کار را به درستی انجام دادند به جز رئا و آتنا که انگار  
 استعدادی در این کار نداشتند و مدام لیز می‌خوردند و در کار بقیه اختلال ایجاد می‌کردند. علاوه  
 بر آن، سنگینی نیکس باعث شد هنوز یک متر بالا نرفته، یکی یکی لیز بخورند. دوباره سعی‌شان  
 را کردند اما باز هم جسد نیکس آن‌ها را پایین کشید. هر بار همین اتفاق می‌افتاد تا بالاخره فیبی  
 دست از تلاش برداشت و با ناراحتی گفت:  
 -فاینس ببین واقعا همیشه...  
 فاینس کاملا ناامید شده بود. هیچ راهی برای بالا بردن نیکس وجود نداشت. قطره اشک گرمی  
 روی گونه‌ی سردش سرازیر شد. بغض سنگینی گلویش را گرفت و به جسم بی‌جان و ورم کرده‌ی  
 برادرش نگاه کرد.

نمی دانست چه باید بکند؛ از طرفی نمی خواست برادرش را تنها بگذارد، از طرفی از تنها ماندن می ترسید. نگاهی به انگشتر سلین کرد. سلین منظورش را فهمید و گفت:  
-من واقعا نمی دونم چطور باید ازش استفاده کنم...

فاینس با بغض گفت:

-اما تو چند وقت پیش یه کاری باهش کردی.

سلین سرش را تکان داد و با چشمانی که حالا خیس شده بود به فاینس نگاه کرد. دستش را بالا آورد و به آن خیره شد. هیچ ایده‌ای به ذهنش نمی رسید. انگشتر را از دستش بیرون کشید و روی سینه‌ی نیکس گذاشت و منتظر ماند اما هیچ اتفاقی نیفتاد! انگشتر را برداشت و شانهای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم...

آتنا آهی کشید و فاینس هق هق زد. کسی چیزی نمی گفت. در واقع با سکوت اجازه دادند فاینس با برادرش خداحافظی کند. فاینس بعد از این که اشک‌های زیادی ریخت، بوسه‌ای روی گونه‌ی برادرش گذاشت و از جا بلند شد و سرش را تکان داد. آریس شمشیر نیکس را که درون وسایل اضافه بود، بیرون کشید و روی سینه‌ی نیکس گذاشت. آتنا دعایی برای آرامش روح نیکس خواند و موهایش را نوازش کرد. همه با تردید آماده‌ی رفتن شده بودند که موجودی متحرک را دیدند که از دور با سرعت زیاد به سمت‌شان می آمد. فیبی چاقویی بالا گرفت و او شن شمشیری را که روی نیکس گذاشته بودند، برداشت و به طرف آن موجود گرفت. بالاخره او پیش آن‌ها رسید. غریبه نبود! او کمی بود. همه نفس راحتی کشیدند. کمی، نزدیک‌ترین فرد که فیبی بود را بغل کرد و گفت:

-سلام دلتون برام تنگ شده بود؟

فیبی او را به عقب هل داد و گفت:

-اه برو کنار بو گند میدی...

کمی خودش را بو کرد و گفت:

-آره وقتی گرگ بودم معلوم نیست چی خوردم! ولی این دفعه لباس دارم. می دونین چرا؟  
نمی دونین؟ حدس بزنین، بگین دیگه. اصلا باهوش نیستین خب معلومه دیگه وقتی آدم شدم برگشتم خونه لباس پوشیدم. بعد بو کشیدم و پیداتون کردم. من آدم با استعدادیم، آره! البته حیوون با استعداد، شایدم هر دو... اصلا بگذریم. چه خبر؟

فیبی پوفی کشید و گفت:

-سخن رانی تموم شد؟ ببینم می تونی نیکس رو از این کوه ببری بالا؟  
کمی نگاهی به نیکس و سپس نگاهی به دیواره‌ی یخ زده‌ی کوهستان کرد و گفت:

-آره ببندینش به کمرم می دونین چیه؟ من یه بار...

فیبی دستش را روی دهان کمی گذاشت و گفت:

-بیاین کمک کنین.

فاینس لبخندی زد و این بار از شادی و ذوق چشمانش پر از اشک شد. آریس نیکس را از طناب

باز کرد و کمی او را روی کولش گذاشت و محکم بست. رو به بقیه کرد و گفت:

-همین جا منتظر بمونین برمی گردم بقیه رو هم می برم.

فیبی قبل از اینکه کمی به حرف زدن ادامه دهد، حرفش را قطع کرد و گفت:

-خیلی خب منتظریم حالا برو.

کمی دستی برای آن‌ها تکان داد و با سرعت نسبتا زیادی بالا رفت. پس از چند لحظه دیگر دیده

نشوند و این یعنی آن‌ها رسیده بودند. قسمتی از دیواره‌ی یخی به خاطر ارتفاع زیاد از دید آن‌ها

پنهان بود. لحظاتی بعد کمی برگشت و گفت:

-نفر بعد...

فیبی نگاهی به آتنا کرد و اشاره‌ای به او داد. کمی دستش را دور کمر آتنا حلقه کرد و خواست بالا

برود که آتنا کیفِ دفتر و نامه را به سمت آستریا پرتاب کرد. آن‌ها همراه با صدای جیخ آتنا رفتند

و آستریا کیف را زیر لباسش مخفی کرد. کمی باز هم برگشت و خواست که نفر بعدی را ببرد. رئا

جلو رفت اما او شن او را عقب کشید و گفت:

-اول دخترا...

فیبی، فاینس را از روی زمین بلند کرد و به کمی سپرد. آن‌ها بالا رفتند. چند لحظه گذشت اما

این بار کمی زود برگشت. زمان بیشتری سپری شد ولی خبری از کمی نشد. فیبی چاقو را در

دستش چرخاند و گفت:

-چی شد؟ چرا برگشت؟

آستریا سر تکان داد. فیبی طناب را دور کمرش محکم کرد و گفت:

-باشه حرکت کنین اگه تو راه برگشت کمک مون می کنه. هی رئا سعی کن بتونی کار رو درست

انجام بدی.



رئا پوفی کشید و طناب را محکم بست. همه از محکم بودن طناب مطمئن شدند و سلاحشان را در یخها فرو بردند و کم کم به طرف بالا حرکت کردند. ساعتی گذشت و کمی برنگشت. آنها هم از نبود کمی نگران شدند و هم کم کم از درد بدن شکایت کردند. باد سرد شدیدی هم شروع به وزیدن کرده بود و همچنین برف میبارید. وزش باد، مزاحم دیدشان می شد و چشمهایشان را اذیت می کرد. سرمای هوا هم باعث سوختن پوست صورتشان شده بود. فیبی بخاری را از دهانش بیرون داد و گفت:

-خیلی سرده دارم یخ میزنم.

اهورا: بهتره تحمل کنیم. نباید توقف کنیم وگرنه یخ میزنیم.

آستریا که صدای بهم خوردن دندانهایش شنیده می شد، دماغش را بالا کشید و گفت:

-یعنی اونا چی شدن؟ چه اتفاقی افتاده که کمی برنگشت!

کسی جوابی نداد و همه به حرکت ادامه دادند. پس از غروب آفتاب، آنها بالاخره به بالا رسیدند و سخت خود را روی سطح کوهستان کشیدند. اطراف را نگاه کردند. همه جا سنگ و صخره های یخی و برفی بود و خبری از دوستانشان نبود. دهانه ی غاری نظرشان را جلب کرد. احتمال دادند که داخل غار رفته باشند. همه وارد غار شدند. از سرمای هوا کمی کاسته شد. فضای داخل غار کمی گرم و مرطوب بود و از سقف سیاه رنگ غار، قطره های آب می چکید. سنگ های آینه ای و زغالی رنگ روی دیواره ی غار می درخشیدند.

بوی نم و عطر خاصی با هم آمیخته شده و به مشام آنها می رسید. رئا روی سنگی نشست و گفت:

-از درد بدنم دارم می میرم.

به دنبال او همه گوشه ای نشستند. اهورا دستانش را به هم سایید و ها کرد و گفت:

-این جا گرم تر از بیرونه. یه نفر باهام بیاد باید یه چیزی شکار کنیم بخوریم. بهمون لباس تون رو

قرض بدین چون سرمای بیرون رو همیشه تحمل کرد.

رئا پالتوی پشمی اش را بیرون آورد و گفت:

-بگیرین من که نمیام.

آریس لباس رئا را به تن کرد و این یعنی او می خواست همراه اهورا برود. او شن هم لباسش را به اهورا داد تا به تن کند. اهورا و آریس از غار بیرون رفتند.

سلین کوله ی غریبه را به خودش چسباند و گفت:

-وقتی برگردیم یه هفته می خوابیم.  
رثا پوزخندی زد و گفت:  
-اگه زنده موندیم باشه...  
فیبی نگاه چپ‌چپی به رثا کرد. اوشن پوفی کشید و گفت:  
-اگه مادرم همه چیز رو درست کنه...  
آستریا: ملکه میریام عاقلن، مطمئناً تلاش شون رو می‌کنن.  
فیبی: می‌دونین به چی فکر می‌کنم؟ این که اون پیرمرد اشتباه کرده باشه و اون پرنده ربطی به این سنگ سرخ نداشته باشه.

آریس: بچه‌ها الان تو چه ماهی هستیم؟ به نظرتون سال نو شده؟  
آستریا نفس عمیقی کشید و کمی فکر کرد و طبق محاسباتش جواب داد:  
-ما الان تو ماهِ آخرِ سرد هستیم پس سال نو شده، عیدتون مبارک...  
سلین لبخندی زد و گفت:

-زمستون داره تموم میشه اما ما هم‌چنان تو زمستونیم.  
حدود یک ساعتی گذشت که اهورا و آریس با یک قوچ و یک گوزن کوهی که شکار کرده بودند، برگشتند. با تلاش بسیار آتشی روشن کرده و آن‌ها را کباب کردند و خوردند. سپس به خواب رفتند و به استراحت پرداختند.

\*\*\*

آستریا چشم‌هایش را باز کرد. حالت تهوع داشت. چند بار پلک زد تا موقعیت را درک کند اما یک چیز درست نبود. سقف را نگاه کرد. جای رد پاهایی روی سقف بود. با خود فکر کرد چه کسی می‌تواند روی سقف راه برود؟ خواست اطراف را نگاه کند اما گردنش به شدت درد می‌کرد. خواست چیزی بگوید اما تازه متوجه شد دهانش بسته است! حتی دست‌ها و پاهایش را نمی‌توانست تکان دهد. کمی تلاش کرد و به روبرو چشم دوخت. یک درب وارون را دید و تازه متوجه قضیه شد! او به سقف چسبیده بود و آن چه که دیده بود سقف نه، بلکه کف زمین بود! تقلا کرد اما فایده‌ای نداشت. با طناب‌های پهن سفید رنگ و عجیبی بسته شده بود.

\*در زمین سابق، سال در آخرین ماه زمستان نو می‌شود.

\*در زمین سابق، نام ماه‌ها به این صورت است: شش ماه گرم و شش ماه سرد.

طناب‌ها مانند تار عنکبوت دور بدنش پیچ خورده بودند. درد گردنش را نادیده گرفت و اطراف را نگاه کرد. بقیه دوستانش، حتی کمی، فاینس، آتنا و نیکس هم آویزان بودند. کم کم همه بیدار شدند و موقعیت را درک کردند. هر چه تلاش می‌کردند راه نجاتی نمی‌یافتند. آن‌ها محکم به سقف بسته شده بودند. حتی تنفس هم آن‌جا سخت بود. رطوبت و گرما بسیار زیاد بود و باعث می‌شد نتوانند خوب نفس بکشند. آن‌ها به طوری به سقف بسته شده بودند که حتی ارتباط چشمی هم ممکن نبود. آستریا با گوشه‌ی چشم به انتهای‌ترین قسمت سقف نگاه کرد. کمی را دید که خون زیادی از او می‌رفت و چاقویی از جنس نقره درون شکمش فرو رفته بود. احتمالا آن‌ها فهمیده بودند که او یک گرگینه است. درب با شدت و صدای زیادی باز شد و نور زیاد به همراه سرما وارد آن محل شد. فردی وارد اتاق شد و در را نبست. این باعث شد که هوای آن‌جا کمی عوض شود و آن‌ها نفس راحتی بکشند. آن فرد که حالا کاملا دیده می‌شد، گویا یک انسان بود. یک مرد با قد متوسط و پوست خاکستری رنگ که بلندی موهایش روی شانه‌اش می‌رسید. برهنه بود و تنها پارچه‌ای دور کمرش پیچیده بود. نیزه‌ی ظریفی در دستش بود و قدم‌های سنگینی داشت. سلین که به مرد خیره شده بود از اینکه او تنها یک انسان معمولی است، نفس راحتی کشید اما با دیدن پاهای او ناگهان چشمانش گرد و وحشت‌زده شد. کف پاهای مرد برعکس و به طرف عقب بود. سلین چشم‌هایش را بست و آب دهانش را قورت داد. بقیه هم متوجه پاهای او شدند و وحشت کردند. آستریا می‌دانست او کیست؛ او خوب آباریمون‌ها را می‌شناخت چون مادر بزرگش راجع به آن‌ها برایش گفته بود. آباریمون‌ها قبیله‌ای وحشی در کوهستان بودند که آدم‌ها را شکار می‌کردند. پوست‌شان را می‌کنند و می‌فروختند. با استخوان‌های‌شان برای خود سورت‌ها می‌ساختند و گوشت‌هایشان را جلوی گرگ‌ها و گرازهای وحشی می‌انداختند. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم آستریا روی زمین چکید و مرد متوجه بیدار بودن او شد. نگاهی به او و بقیه انداخت. هم‌زمان چند فرد دیگر که شبیه این مرد بودند وارد شدند و در را محکم بستند. فضای اتاق دوباره خفه شد. فیبی سر و صدا کرد و خودش را تکان داد اما آن‌ها توجهی به او نکردند.

با زبان خاصی با یکدیگر سخنانی رد و بدل کردند و از اتاق بیرون رفتند. تنفس سخت‌تر شد و عرق از سر و روی‌شان چکید. این تغییر دماها باعث سرماخوردگی بعضی‌هاشان شده و آن‌ها را به عطسه و سرفه انداخته بود که این کار با دهان بسته سخت بود و باعث تنگی نفس آن‌ها شده بود. آریس که دستانش قدرت بسیاری داشت، سعی می‌کرد طناب‌ها را با قدرت بکشد بلکه باز

شوند اما فایده‌ای نداشت. آن‌ها عجیب محکم بودند! کم کم سوی نور کمی که به داخل می‌آمد هم قطع شد و این نشان می‌داد که گویا دوباره شب فرا رسیده بود. سلین مدام با آزادی کمی که در دستانش داشت انگشترش را در انگشتش می‌چرخاند و سعی می‌کرد تشعشعات نقره‌ای‌اش را به کار بیاندازد تا شاید اتفاقی بیفتد اما بی‌فایده بود. آستریا هم به سختی یکی از تیغ‌ها را لای انگشتانش رساند و خواست بندها را پاره کند اما جز پارگی بسیار کوچکی اتفاق دیگری نیفتاد. اهورا با سر و صدایی که راه انداخته بود سعی داشت کمی را به هوش بیاورد اما کمی بی‌جان‌تر از این حرف‌ها بود. آستریا می‌خواست به آن‌ها بفهماند که این موجودات کیستند و چه بلایی قرار است سرشان بیاورند اما راهی نداشت. کم کم تلاش آریس داشت نتیجه می‌داد و طناب‌ها کمی شل شدند و سپس بعد از دقایقی پاره شدند. آریس محکم زمین خورد و صدایی از استخوان‌هایش به گوش رسید. همه با دیدن آزادی آریس ذوق زده شده و ابراز رضایت کردند. صدای در به گوش رسید؛ گویا یکی از آن‌ها صدا را شنیده بود. آریس سریع بلند شد و لنگ‌لنگان پشت ستون بزرگی مخفی شد. یکی از آباریمون‌ها وارد شد و نگاهی به سقف انداخت. کمی به آن‌ها خیره شد اما انگار متوجه نبودن آریس نشد. خواست بیرون برود که مهره‌ای از دستبندی که در دست آریس بود، به زمین افتاد و آباریمون صدا را شنید. آریس نفسش را حبس کرد و پلک‌هایش را روی هم فشار داد. آباریمون به سمت صدا و ستون رفت و مهره را از روی زمین بلند کرد و به آن خیره شد. آریس آرام به طرف دیگری از ستون رفت و آباریمون به جای خالی آریس نگاه کرد. می‌خواست طرف دیگر را ببیند که کسی او را از بیرون صدا کرد. او هم بی‌خیال ستون شد و از اتاق بیرون رفت. آریس و بقیه نفس راحتی کشیدند. آریس از پشت ستون بیرون آمد و نگاهی به اطراف انداخت.

اتاق بسیار بزرگی بود. همه‌جای آن سفید رنگ بود و چهار ستون بزرگ مرمری سفید رنگ در چهار قسمت اتاق وجود داشت. کف اتاق بسیار لیز و پر از رد پا بود. آریس بالا را نگاه کرد. آستریا با چشمانش به او فهماند که باید کاری بکند. آریس نگاهی به کمی کرد و به طرف او رفت. چاقو را بیرون کشید و منتظر ماند. کم کم و آهسته زخم کمی ترمیم پیدا کرد. کمی چشمانش را باز کرد و با دیدن آن فضا حالت تدافعی به خودت گرفت. چشمانش برقی زد و هاله‌ای طلایی به خود گرفت. دندان‌های نیشش بیرون زد و با یک حرکت بندها را پاره کرد و روی زمین شیرجه زد. حالت عادی به خود گرفت و گفت:

-چه خبره!؟

و نگاهی به چاقوی نقره‌ی در دست آریس انداخت و گفت:

-هی برو عقب اگه بخوای اون رو به من بزنی می خورمت...

آریس چاقو را روی زمین انداخت و گفت:

-وراجی نکن و اونا رو نجات بده.

کمی نگاهی به بالا انداخت و همه را اسیر طناب‌ها دید. خواست طناب‌ها را پاره کند که درب اتاق

باز شد و چهار آباریمون وارد شدند و با تعجب به آریس و کمی نگاه کردند. حالت وحشی به خود

گرفتند و آماده هجوم شدند. آریس چاقو را از روی زمین برداشت و از پشت دندان‌هایش گفت:

-کمی می‌تونی گرگ بشی؟

کمی که حالا دوباره دندان‌هایش بیرون زده بود با صدای کلفت دو رگه گفت:

-گرگ کامل که نه ولی این شکلی می‌شم.

یکی از آباریمون‌ها به کمی حمله کرد. زورش زیاد بود و کمی نبردی تن به تن را با او آغاز کرد.

آباریمون دیگر به آریس حمله کرد و با او شروع به جنگ کرد. آستریا تنها تیغ کشنده‌ی

باقی‌مانده را سمت آباریمونی که با آریس می‌جنگید پرتاب کرد و او را کشت. پشت سر او

آباریمون دیگر حمله کرد و سپس حدود پانزده یا بیست آباریمون دیگر هم وارد اتاق شدند.

آریس و کمی قدرت مقابله با همه‌ی آن‌ها را نداشتند و کم کم توان خود را از دست دادند. دیگر

همه چیز داشت تمام می‌شد! حالا تمام این‌ها کم بود، زمین‌لرزه‌ای هم شروع شد و باعث شد

تعادل کمی و آریس به هم بخورد اما تعادل آباریمون‌ها خیر! سلین آخرین تلاش‌هایش را می‌کرد

بلکه انگشتر کاری بکند و بقیه هم سعی می‌کردند طناب‌ها را پاره کنند. آباریمون نیزه‌ای را درون

شکم آریس فرو کرد و او را به زمین انداخت. آریس فریادی زد و خون از دهانش جاری شد. کمی

آباریمون مهاجم را به دیوار کوبید و به سراغ دیگری رفت اما واقعا مقابله با همه‌ی آن‌ها سخت

بود. آریس زمین‌گیر شده بود و کمی هم بالاخره تسلیم شد و ناتوان روی زمین افتاد. زلزله هم

هم‌زمان متوقف شد. یکی از آباریمون‌ها سلاح تیز عجیبی را آورد و نزدیک آریس شد. آستریا

فهمید آن چیست؛ آن سلاح، سلاح پوست کنی بود. شروع به تقلا کرد و از پشت دهان بسته‌اش

جیغ کشید. بقیه با دیدن وحشت آستریا، فهمیدند اتفاق بدی قرار است بیفتد و شروع به تلاش

کردند بلکه طناب‌ها پاره شوند. آباریمون تیغ را روی گردن آریس گذاشت و بی‌تفاوت نگاهی به

آستریا کرد.

تیغ را بالا برد و آماده‌ی زدن شد که زمین زیر پای‌شان خیلی خفیف لرزید و این لرزش هر لحظه کمی بیشتر شد. لرزش زلزله نبود بلکه انگار انسان غول پیکری به آن‌ها نزدیک می‌شد. صدای نعره‌ای شنیده شد و قسمت بسته‌ی درب اتاق کنده و به طرف آباریمون‌ها پرتاب شد. سه جسم غول پیکر وارد اتاق شدند که روی کول یکی از آن‌ها جسم کوچک‌تری سوار بود. نور مهتاب اجازه نمی‌داد دقیق آن‌ها را ببینند. با قدم‌های محکم و آهسته جلو آمدند و شکل و شمایل آن‌ها دیده شد. سه گوریل برفی بودند با پاهای سیاه بسیار گنده و بدن‌های پشمالوی سفید رنگ! چهره‌شان کاملاً شبیه به یک گوریل عصبانی بود که دندان‌های نیش‌شان بیرون زده بود. فرد کوچکی نیز روی کول یکی از آن‌ها نشسته بود که صورت خود را پوشانده بود. فیبی با دیدن آن‌ها چشم‌هایش را بست و با خود فکر کرد اگر تنها یک درصد امکان داشت از دست آباریمون‌ها بگریزند، حالا دیگر ممکن نبود که از این میمون‌های پاگنده رهایی یابند و پایان کار را نزدیک می‌دید. اهورا اما لبخند می‌زد. انگار او چیز دیگری می‌دانست؛ زیرا شنیده بود که این موجودات پاگنده یتی\* نام دارند و برخلاف چهره و هیكل خشن‌شان بسیار مهربانند و به مردم کمک می‌کنند. آن‌ها راه را به گمشدگان کوهستان نشان می‌دهند و برای‌شان غذا تهیه می‌کنند. اما مردم اغلب از آن‌ها ترسیده و اذیت‌شان می‌کنند. یکی از یت‌ها جلو آمد و آباریمونی را به دیوار کوبید. نعره‌ای کشید و با مشت به سینه‌ی خود زد. آباریمون‌های دیگر به آن‌ها حمله کردند اما سه یت‌ی قدرت‌مند، همه‌ی آن‌ها را به در و دیوار و زمین کوبیده و از پای در آوردند. همه با تعجب به یت‌ها نگاه می‌کردند. با خود می‌اندیشیدند احتمالاً یت‌ها، آباریمون‌ها را نابود کردند تا خودشان گروه را شکار کنند. هر کدام تصویری راجع به نحوه‌ی کشته شدن‌شان به دست یت‌ها داشتند. سلین فکر می‌کرد اگر تنها یک سیلی از یکی از آن‌ها بخورد خواهد مرد. رئا حتم داشت زیر پای آن‌ها له خواهد شد. آریس که خود را مرده تلقی می‌کرد و بقیه هم هر کدام افکاری در ذهن‌شان در حال رشد کردن بود. بالاخره آباریمون‌ها تسلیم شده و از آن مکان دور شدند. یت‌ها با قدم‌های محکم به طرف گروه رفتند. آریس زخمی شده بود و نمی‌توانست کاری بکند اما گمی که زخم‌هایش در حال ترمیم شدن بود، خرناسی کشید و به طرف یکی از آن‌ها رفت.

Yeti\*

یت‌ی (به تبتی: Migo, gYa' dred) یا مرد برفی، موجودی افسانه‌ای است که بسیاری فکر می‌کنند چنین موجودی ساکن کوه‌های بزرگ هیمالیا و کشورهای نپال و تبت است.

اما یتیی با یک حرکت او را به دیوار کوبید. یتیی که فرد کوچکی سوار بر او بود، به طرف طناب‌ها رفت و آن‌ها را پاره کرد. افراد یکی پس از دیگری روی زمین افتادند و این باعث شد بدن‌شان درد بگیرد. هر سه یتیی عقب ایستادند. گروه که عکس‌العمل یتیی‌ها را دیدند، فهمیدند که آن‌ها قصد شکارشان را ندارند. علاوه بر آن اهورا بعد از باز کردن دهان خود به آن‌ها فهماند که یتیی‌ها بی‌آزارند. یتیی فرد کوچک را روی زمین گذاشت و او جلو آمد. تنها چشم‌هایش آشنا بود. آستریا به سرعت او را شناخت و لبخندی زد. او نقاب را از صورتش برداشت و باعث تعجب دوستانش شد. چطور زنده مانده بود؟ اشتباه نمی‌کردند خودش بود! خودِ اِدن بود، با همان هیكل ریزی که داشت. با همان چشمان سیاه شگفت‌انگیز و همان پوست سفید و صورت پر از کک و مکش و موهای بسیار فرمشکی‌اش! لبخندی زد و دوستانش را باز کرد و بریده بریده گفت:

-ک... کسی نمی‌خواد... ب... بغلم کنه؟

همه از شوک خارج شده و به طرف او رفتند و ابراز خوش‌حالی کردند. حتی فاینس که حال و روز خوبی نداشت از زنده بودن اِدن خوش‌حال شد. اِدن با دیدن نیکس متعجب پرسید:

-اون... هنوز... بی... بی‌هوشه!

همه سرشان را پایین انداختند و اِدن با دقت بیشتر، متوجه موضوع شد. اوشن که عقب‌تر از بقیه ایستاده بود، از اینکه حتی به اِدن نگاه کند شرم داشت اما درونش غوغایی بود. او بیشتر از بقیه خوش‌حال بود. گویا بار سنگینی از دوشش برداشته بودند. چند بار بغضش را قورت داد و کمی جلو رفت. اِدن نگاهی به او کرد و تنها لبخندی زد. حتی به روی اوشن نیاورد که او باعث گم شدنش شده و حتی ممکن بود به خاطر او حالا مرده باشد. اِدن رو به بقیه کرد و گفت:

-خان... شو... هنگ...

و به یتیی‌ها اشاره کرد. داشت آن‌ها را معرفی می‌کرد. یکی از آن‌ها جلو آمد. چهره‌اش هنوز خشن بود اما این بار انگار مهربانی درونش دیده می‌شد. اشاره‌ای به بیرون کرد و دهان باز کرد و با صدای بسیار کلفت گفت:

-آباریمون‌ها رفتن دنبال نیرو، باید از این‌جا دور بشین اونا فقط می‌تونن هوای این منطقه رو تنفس کنن...

همه با تعجب به او نگاه کردند. داشت حرف می‌زد! مگر یک گوریل می‌توانست سخن بگوید؟ یتیی‌ها به طرف بیرون رفتند. آتنا زخم آریس را با تکه پارچه‌ای از لباسش بست و رثا کمک کرد تا او از جایش برخیزد. اوشن و اهورا جسد نیکس را بلند کردند و همگی به دنبال اِدن و یتیی‌ها راه



افتادند. هوای بیرون به شدت سرد بود. همه جا تاریک بود و باد سوزناکی می‌وزید و برف هنوز می‌بارید. فاینس با ترس و لرز بسیار زیاد کنار یکی از یتی‌ها رفت و گفت:  
-ببخشید آقای یتی...

یتی نگاهی به فاینس کرد و با صدای ترسناکی گفت:  
-اسم من خان...

فاینس آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

-آقای خان شما زخم‌خوارها رو می‌شناسین؟

یتی نگاهی به جسد نیکس کرد و گفت:

-اگه لایقش باشه اون پیداش می‌شه.

فاینس ناامید پیش بقیه برگشت و پا به پای آن‌ها حرکت کرد. کم کم صبح فرا رسید و آن‌ها دیگر از منطقه‌ی آباریمون‌ها دور شده بودند. نور خورشید کمی گرما به زمین می‌داد و حالا ابرها کنار رفته و رگه‌های سرخ مربوط به آن سنگ بازگشته بودند. خان کنار دهانه‌ی غاری توقف کرد و به داخل اشاره‌ای داد. همه وارد غار شدند. بسیار شبیه به غار اول کوهستان بود. جلوتر رفتند و وارد محلی شدند که حفره‌ای رو به بیرون روی دیواره‌ی آن بود. نور زیادی به داخل می‌تابید و شاخه‌های سبز درختی دیده می‌شد. همگی نشستند و به استراحت پرداختند. آستریا نگاهی به آن حفره انداخت و گفت:

-اون جا گرمه، بیاین از این حفره بریم اون طرف...

یکی از یتی‌ها که «شو» نام داشت، بر روی سنگی نشست و گفت:

-اگه از اون حفره برین بیرون، سر از ادامه‌ی کوهستان درمیارین نه اون باغ...

سلین: چطور ممکنه؟!

شو: بازی طبیعت، طبیعت علاقه‌ی زیادی به بازی دادن مخلوقات داره...

اهورا: اون جا کجاست؟ گفتی یه باغه؟

شو: اون جا سرزمین آمازون‌هاست.

همه با تعجب به شو نگاه کردند و سپس نگاهی به بیرون انداختند. مقصد بعدی آن‌ها سرزمین آمازون‌ها بود.

اوشن متعجب رو به شو گفت:

-چقدر عجیب! مقصد ما اون جاست.



این بار خان نگاهی به آن‌ها کرد. سینه‌ی پر مویش را خاراند و گفت:

-اون که به شما گفت، طبیعت بازی می‌کنه. ببینم شما چرا می‌خواین برین به سرزمین آمازون‌ها؟ پیدا کردن اون جا سخته. شما حدود چهل روز باید صبر کنید. تنها در ماه دوم گرم درب‌های سرزمین آمازون‌ها باز می‌شه.

فیبی ابروهایش را بالا داد. پوفی کشید و لبخندی عصبی زد. خنجرش را روی زمین گذاشت و بند کفش‌هایش را باز کرد و گفت:

-این سفر کی می‌خواد تموم بشه؟

سلین نگاهش را از آن حفره گرفت و رو به خان گفت:

-افراد شما کجا هستن؟

خان: نسل ما تقریباً منقرض شده. فقط ما سه نفر باقی موندیم و بقیه مُردن. وقتی ما بمیریم نسل یتی‌ها برای همیشه منقرض خواهد شد.

ادن و یتی سوم که هنگ نام داشت، همراه با قوچ کوهی بزرگی که شکار کرده بودند، وارد غار شدند. طولی نکشید تا آتشی بر پا کردند و غذا را کباب کردند و خوردند و به خواب رفتند.

\*\*\*

آریس با درد زیادی از خواب برخاست. او خون‌ریزی داشت. پارچه را روی زخمش محکم‌تر کرد و دوباره دراز کشید. بقیه هم کم‌کم از خواب بیدار شدند. نزدیک غروب بود. ظاهراً مدت زمان زیادی خواب بودند. غذای باقی‌مانده را کمی داغ کردند و خوردند. فیبی کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-هی ادن نگفتی چطور نجات پیدا کردی!

رئا خنده‌ای سر داد و گفت:

-بی‌خیال فیبی، چرا می‌پرسی؟ این تا بخواد تعریف کنه یک ماه طول می‌کشه.

فیبی غلاف خنجرش را به سمت رئا پرتاب کرد و منتظر جواب ادن ماند. ادن آب دهانش را قورت داد و لب‌هایش را کمی خیس کرد و گفت:

-من... از... از یه ج... جای تاریک اومدم... این... این جا!

همه منتظر ادامه‌ی حرف ادن بودند اما ادن توضیح خاصی نداشت. او وقتی چشم باز کرده بود، در جای تاریکی معلق بود. مطمئن بود که چشم‌هایش بیناست اما همه جا آن قدر تاریک بود که

چیزی را نمی‌دید. کوچک‌ترین سوی نوری دیده نمی‌شد. انگار در خلاء\* داشت غرق می‌شد. او آن‌جا معلق بود و روزهای طولانی به همین صورت باقی مانده بود. نه می‌توانست بخوابد و نه می‌توانست نفس بکشد. در اصل معلوم نبود چطور زنده است! انگار در نیستی به سر می‌برد. دیگر کلافه شده بود. آن قدر دست و پا زد تا توسط نیرویی مکیده شد و روی برف‌ها افتاد. نگاه متعجبی تحویل بقیه داد و شانه‌هایش را بالا انداخت. سلین لبخندی زد و رو به شو گفت: -به قول شو طبیعت بازی می‌کنه...

#### \*خلاء: vacuus

خلاء به فضایی گفته می‌شود که خالی از ماده باشد. در چنین حالتی مولکول‌های هوا که عامل ایجاد فشار می‌باشند نیز وجود ندارند. خان وارد غار شد و گیاهی را به دست آتنا داد. آتنا گیاه را کوبید و بر روی زخم آریس گذاشت. روزها گذشت. طبق گفته‌ی یتی‌ها آن‌ها باید ده روز مانده به ماه دوم گرم به سمت درب سرزمین آمازون‌ها حرکت می‌کردند تا بتوانند به موقع برسند. بعد از کوهستان دریای کوچکی بود که به آن سرزمین راه داشت. تنها چیزهایی که داشتند را برداشتند و آماده‌ی رفتن شدند. کیف دفتر و سومین نامه و کمی گوشت حیوانات تنها دارایی‌شان بود. فاینس دیگر اجازه داده بود تا نیکس را زیر برف‌ها دفن کنند تا آرامش پیدا کند. اهورا و اوشن تصمیم داشتند این کار را انجام دهند. همه بیرون از غار منتظر بودند. هوا هنوز بسیار سرد بود اما کمی قابل تحمل‌تر از قبل شده بود. فاینس اشک‌ریزان از غار خارج شد و با سرش به اهورا و اوشن اشاره‌ای داد. آتنا که هنوز داخل غار بود بالای سر جسد نیکس نشست. صورتش را نزدیک نیکس کرد و او را بوسید. قطره اشک گرمی از چشمان آتنا روی گونه‌ی نیکس چکید. آتنا اشک‌هایش را پاک کرد و از جا بلند شد. شب بود و حشره‌ی شب‌تابی از حفره‌ی باز روی دیواره‌ی غار وارد شد و روی سقف توقف کرد که نظر آتنا را جلب کرد. لحظاتی به آن خیره شد و سپس به سمت بیرون از غار رفت. اهورا و اوشن وارد غار شدند و نیکس را بلند کردند و از غار بیرون بردند. فاینس به شدت دل‌تنگ بود. او هنوز توانایی گذشتن از برادرش را نداشت. او عاشقانه برادرش را دوست داشت. حتی چند بار تصمیم به خودکشی گرفته بود اما وقتی به این فکر کرد که روح برادرش ممکن است غمگین شود، منصرف می‌شد. آهی کشید و رویش را برگرداند. یکی از یتی‌ها قبری درون برف‌ها حفر کرد. اهورا و اوشن، نیکس را درون قبر گذاشتند و رویش را با برف پوشاندند. فاینس که سرگیجه‌ی شدیدی

گرفته بود، به شدت اشک ریخت و باعث شد دیگران هم گریه کنند. خداحافظی برایش سخت بود. چطور او را رها می‌کرد؟

دقایقی بالای قبر نیکس ایستادند و آتنا دعایی خواند و تصمیم به رفتن گرفتند. حشره‌ی شب‌تاب روی قبر نیکس نشست و باعث شد فاینس لبخند کم‌رنگی بزند. همه به طرف مقصد به راه افتادند. لحظات سختی برای همه‌ی آنها بود. آنها در ازای پیدا کردن ادن، نیکس را از دست داده بودند. یکی از یاران خوبشان، برادرشان و هم‌سفرشان را آن‌جا گذاشتند و رفتند و این آنها را به شدت غمگین و افسرده کرده بود.

کمی از آن‌جا دور شده بودند که از پشت صخره‌ای، جسم سیاه‌رنگی بیرون آمد و آنها را وحشت‌زده کرد. همه عقب رفتند و او جلوتر آمد. گویا یک زن بود، با چشمان رنگی که بدنش پر از زخم بود. برهنه بود و تنها برگ‌های سبزی دور کمر و سینه‌اش پیچیده بود. جلوتر آمد و نگاهی به آنها انداخت. به شدت نفرت‌انگیز و زشت بود. طوری که سلین ناخودآگاه عوقی زد. بدنش، صورتش، سرش، همه جایش پر از زخم‌های زشت و چرکی بود. فاینس با لکنت و ترس گفت:  
-ز... زخم‌خوار؟!

زن باز هم جلو آمد. نگاهی به آریس انداخت و با صدای بسیار زیبا و دلنشین که کاملاً با شکل و شمایلش در تضاد بود، گفت:

-شما یه زخم دارین؟ آره اون یه زخم داره...

فیبی نگاهی به آریس که زخمی کهنه از جنگ با آباریمون‌ها داشت، انداخت و گفت:

-یکی دیگه هم داریم. اون رو چال کردیم. میشه برگردیم و زخم اون رو...

زن با همان صدای دلنشینش حرف فیبی را قطع کرد و گفت:

-اما من نه تنها برای دو نفر، بلکه برای یه نفر هم جای زخم ندارم. من یه جای خالی داشتم که دقایقی پیش برای زخم یه زخمی خرج کردم. چند دقیقه دیگه زخم‌های من می‌ریزه اما یک‌ماه طول می‌کشه تا دوباره بتونم زخم‌ها رو بخورم و درمان کنم.

فاینس که دقایقی پیش امیدوار شده بود، امیدش نا امید شد و سرش را پایین انداخت. زن تکانی خورد و روی زمین نشست. سرفه‌ای کرد و از حال رفت. همه متعجب به او نگاه کردند. واقعا زخم‌هایش داشت می‌ریخت! کم کم همه‌ی زخم‌ها ریختند و بدن درخشان زن نمایان شد. به هوش آمد و از جا بلند شد. او به راستی یک فرشته‌ی زیبا بود! موهای بلند مشکی و مواجش

تا روی ساق پایش رسیده بود و برق می‌زد. رنگ چشمانش دقیقا عین آستریا بنفش بود. لب‌های سرخ و صورت ظریفش زیبایی‌اش را بیشتر کرده بود. لبخند زیبایی زد و گفت:  
-خدانگهدار.

و ناگهان تبدیل به پروانه‌ی ریز شب‌تابی شد و پرواز کرد و دور شد! فاینس و آتنا متعجب و هم‌زمان گفتند:

-شب‌تاب؟

همه به هم نگاه کردند و به سرعت به محلی که نیکس را خاک کرده بودند، دویدند و احتمال دادند این فرشته همان حشره‌ی شب‌تابی بوده که روی قبر نیکس نشست و آن زخمی که زنی زخم‌خوار گفته، نیکس باشد. به محل رسیدند و اوشن تند تند برف‌ها را کنار زد و نیکس را خوابیده یافت. به همان شکل کبود و ضعیف!

فاینس اخم غمگینی کرد و بغضش را قورت داد. جلو رفت و دست گرمش را به صورت یخ‌زده‌ی نیکس کشید. نفسش را از استرس حبس کرد و لباس نیکس را کنار زد. به سینه‌ی نیکس نگاهی انداخت و با خوش حالی زخمی ندید. لبخند زد و رو به بقیه گفت:  
-پس چرا بیدار نمیشه؟

اهورا نگاهی به نیکس کرد و گفت:

-شاید چون مرده بوده درمان اثری نکرده...

لب‌های فاینس آویزان شد و اشک ریخت. سرش را تکان داد و گفت:

-بلند شو دیگه... بلند شو. من بازم برگشتم اما تو تنهام گذاشتی، تو برادر خوبی نیستی...

سپس سیلی بسیار محکمی به صورت نیکس زد. ناگهان نیکس با فریاد و سرفه از خواب پرید. همه حتی فاینس قدمی به عقب پریدند و یکی از یتی‌ها غرش ترسناکی کرد. نیکس که در شوک به سر می‌برد، خیره به آن‌ها نگاه کرد. سپس به خود لرزید و گفت:

-کی من رو زد؟

فاینس به خودش آمد و سمت نیکس دوید. او را محکم در آغوش کشید و بلند بلند گریه کرد. به دنبال او آتنا نیز سمت آن‌ها رفت و نیکس و فاینس را بغل کرد. نیکس به زحمت آن‌ها را از خود جدا کرد و گفت:

-اه... بس کنید خفه شدم. باز چه دارویی به خوردم دادین که موقت حالم خوب بشه؟ چرا

نمی‌ذارین من بمیرم و راحت بشم؟ می‌خواین دوباره اثر دارو که رفت درد بکشم؟

همه به هم نگاه کردند. فیبی پوفی کشید و بی تفاوت جلو رفت. لباس نیکس را کنار زد و پشت سر هم و سریع گفت:

-تو بیشتر از یک ماهه که مُردی. ما تو رو چند دقیقه پیش دفن کردیم. خدای آسمان‌ها یه فرشته‌ی زخم‌خوار فرستاد. زخم‌خوار تو رو درمان کرد. تو زنده شدی. خوش‌حالیم که زنده‌ای. حالا باید بریم، سریع!

نیکس با تعجب به بقیه نگاه کرد و گفت:

-این میمون‌های گنده و زشت از کجا اومدن؟ بینم تو ادن نیستی؟ این‌جا چه خبره؟ من واقعا مرده بودم؟! فاینس تو چرا این‌قدر زشت و لاغر شدی؟ یکی از یتیم‌ها جلو آمد و با صدای دو رگه و ترسناک گفت:  
-ما زبون تو رو می‌فهمیم...  
نیکس چشمانش از تعجب گرد شد و چیزی نگفت.

اهورا و اوشن نیکس را بلند کردند. او بسیار ضعیف شده بود.

علاوه بر مخالفت نیکس، یکی از یتیم‌ها او را کول کرد و آن‌ها به راه خود ادامه دادند.

\*\*\*

-ادن چیزی می‌بینی؟

-دریا...

-آیا نزدیکه؟

-سه روز...

-پس شهر آمازون‌ها؟

-هیچی... نه... نیست!

فیبی مکالمه‌اش با ادن را تمام کرد و آن دو نزد دیگران بازگشتند. شب بود چند ساعتی بود که یتیم‌ها از آن‌ها خداحافظی کرده و جدا شده بودند. زیرا کم‌کم کوهستان داشت به پایان می‌رسید و حالا افراد گروه در دامنه‌ی برفی کوهی، دور هم جمع شده بودند. کم‌کم از سرمای هوا هم داشت کم می‌شد. فاینس خودش را در آغوش نیکس که حالا کمی جان گرفته بود، جا کرد و گفت:

-برادر خیلی دلم برات تنگ شده بود.

نیکس تنها لبخندی زد و او را از خود جدا کرد. معمولا از این گونه لوس بازی‌ها خوشش نمی‌آمد و علاقه و محبتش به خواهرش را جور دیگری نشان می‌داد. آتنا هم لبخندی به او زد اما نیکس اخمی کرد و گفت:

-میشه دست از محبت کردن به من بردارین؟ من زنده شدم چی نصیب شما شد؟ همه خندیدند. کمی خواست دهانش را باز کند و شروع به حرف زدن کند که رئا جلوی دهانش را گرفت و گفت:

-بیاین برای گذروندن وقت، هر کدوم یه داستان تعریف کنیم... همین حرف رئا کافی بود تا کمی از فرصت استفاده کند و با هیجان بگوید:  
-اول من... اول من می‌گم...

همه با بی‌تفاوتی به او گوش سپردند. کمی نگاهی به ماه کرد و گفت:  
-هزاران سال پیش؛ یه زن جوون توی یه روستای زیبا زندگی می‌کرد. مردم می‌گفتن اون یه ساحره‌ست اما خودش انکار می‌کرد. ذاتا آزارش حتی به مورچه‌ها هم نمی‌رسید و خیلی آروم بود. یه روز یه پسر جوون پنهونی از پنجره‌ی خونه‌ی اون زن میره داخل و دزدکی کاراش رو نگاه می‌کنه و می‌بینه اون داره کارای جادویی انجام می‌ده و میره به همه می‌گه که اون واقعا یه جادوگره. مردم میان دم خونش و خونه‌ش رو آتیش می‌زنن و بدجور اون زن رو کتک می‌زنن و می‌برن که اعدامش کنن. پسر جوون پشیمون میشه و عذاب وجدان می‌گیره و دور از چشم بقیه زن رو نجات می‌ده. زن بهش می‌گه: من به خاطر این‌که به همه گفتمی که چی دیدی یه نفرین دردناک ابدی روی تو گذاشتم اما به خاطر این‌که الان من رو نجات دادی یه راهی می‌ذارم که این اتفاق برات نیفته. من تو رو نفرین کردم که هر بار ماه کامل بشه، به دردناک‌ترین شکل ممکن به موجودی وحشی و خون‌خوار تبدیل بشی و این به نواده‌گانت هم منتقل بشه اما اگه هیچ‌وقت ازدواج نکنی، این اتفاق برات نمیفته. جادوگر از اون روستا میره و پسر حرف جادوگر رو فراموش می‌کنه و سال‌ها بعد ازدواج می‌کنه...

کمی داستانش رو متوقف کرد. بقیه که غرق داستان شده بودند، متعجب منتظر ادامه‌ی داستان شدند.

سلین کنجکاو پرسید:

-خب بعدش؟

کمی ادامه داد:

-خب ادامه‌ش رو خودتون باید بفهمین. فکر می‌کنین ما گرگینه‌ها از کجا اومدیم؟! همه برای لحظاتی ساکت شدند تا سلین سکوت را شکست و گفت:

-اون جا خیلی گرم بود. با سرفه‌های خشک از خواب پریدم. همه جا گرم بود و آفتاب مستقیم به سرم می‌تابید. با خودم فکر کردم آخه چطور وسط زمستون همه جا این قدر گرم شده؟ به خودم اومدم و به اطراف نگاه کردم. وسط بیابونی گرم و بی آب و علف بودم. انگار تو دنیای دیگه‌ای روی سیاره‌ای بیگانه قدم گذاشته بودم. به دور دست‌ها خیره شدم. از دور خرابه‌هایی رو دیدم و راه افتادم. گرما چند ثانیه نشده امانم رو برید و توانم رو گرفت. سر درد گرفتم و احساس خفه‌گی کردم. سرگیجه‌ی شدیدی به سراغم اومد. احساس سوزش تو انگشتم کردم. انگشترم به شدت داغ شده بود و داشت دستم رو می‌سوزوند. سریع‌تر حرکت کردم و به دیوار خرابه‌ای رسیدم. دختری مو قرمز توی سایه‌ی دیوار به خواب رفته بود. لباس‌هاش مثل لباس‌هایی بود که مردم توی اون شهر پیشرفته‌ی عجیب وسط بیابون انتلانگو به تن داشتن. کنار دختر نشستیم و خواستیم اون رو بیدار کنیم که چشمم به کوله پشتی عجیبی کنار دختر افتاد. کوله رو آرام بلند کردم و به زحمت باز کردم. یکم آب تو یه بطری بود خوردم و تشنگیم رفع شد. انگشتم دیگه تحمل داغی انگشتر رو نداشت. اون رو از انگشتم در آوردم و توی کوله پشتی انداختم و از حال رفتم... این جووری بود که انگشتر رو گم کردم و توی کوله پشتی پیداش کردم.

فیبی متعجب به انگشتر و کوله خیره شد و خیلی جدی گفت:

-سلین آخرش خودت و انگشترت رو می‌ندازم توی اقیانوس...

همه خندیدند. آستریا لبخندی زد و در حالی که به دور دست‌ها خیره شده بود، گفت:

-مادربزرگم یه کتاب پیشگویی داشت. نویسنده‌ی کتاب یه عالم معروف و پیر بود. کتاب حجیمی بود. گاهی کتاب رو می‌آورد و ازش می‌خوند. داستان‌های عجیب و جالبی از آینده‌های بسیار دور داشت. یکی از داستان‌هاش داستان ملکه‌ی دیوانه‌ای بود که دو پسر داشت. اون خیلی علاقه داشت تا پسر کوچکش به پادشاهی برسه اما بعد از مرگ پادشاه پسر بزرگ به تخت نشست و در طی نبردی برادر کوچک به دست برادر بزرگ به قتل رسید. ملکه بسیار عصبی و غمگین میشه. همسر پسر بزرگ از این واقعه بسیار شاد میشه اما این شادی دووم نمیاره و ملکه با دادن زهر، همسر پسر بزرگ رو می‌کشه.\*

\*داستان پروشات همسر داریوش دوم، پادشاه هخامنشی و پسرانش ارشک و کوروش کوچک.



آریس دانه‌ی گیاهی که معلوم نبود از کجا پیدا کرده بود، به دهان انداخت و گفت:  
-حالا واقعا داستان‌هاش اتفاق می‌افتن؟

آستریا کمی فکر کرد و گفت:

-یکی از پیشگویی‌هاش درباره‌ی به تخت نشستن ملکه میریام و همچنین پیشگویی جنگ بزرگ دریای صورتی به حقیقت پیوسته بود. پس امکانش هست بقیه‌ی داستان‌ها هم حقیقت داشته باشه...

اهورا: پس این یعنی دنیا نابود نمیشه چون بقیه پیشگویی‌ها هنوز اتفاق نیفتاده!

آستریا شانهای بالا انداخت و ادن نگاهی به آسمان کرد و گفت:

-وقتی ... بچه بودم...

رئا پوفی کشید و فیبی پس‌گردنی به رئا زد تا ادن ادامه‌ی حرفش را بزند. ادن که محو چیزی در آسمان‌ها شده بود، ادامه داد:

-فقط هفت سالم بود. یه شب روی پشت بوم خوابیدم و به آسمون خیره شدم. اون‌جا دنیای

دیگه‌ای بود؛ مجمعی از ستاره‌ها اشکال مختلفی رو ایجاد کرده بودن. بسیار زیبا بودن. تا این‌که

شئ سنگی سیاهی به سمت اونا اومد و اونا رو از هم پاشید. ترسیدم و زیر پتو رفتم اما بعد

دوباره به آسمون خیره شدم. انگار هر لحظه اون سنگ به من نزدیک‌تر می‌شد. کم‌کم خوابم برد.

صبح وقتی دیدم سنگ بیش از دیشب به من نزدیک شده، به بقیه گفتم اما کسی حرف من رو

باور نکرد. حدود یک هفته بعد زلزله‌ای اتفاق افتاد و بعد شنیدیم که جنگ بزرگی در دریای

صورتی اتفاق افتاده. چون ساکنان جزیره ادعا می‌کردند فرماندهی کشور صورتی سنگی رو به

سمت اونا پرتاب کرده و باعث خساراتی شده. من می‌دونستم که اون سنگ از آسمون افتاده اما

چیزی نگفتم. خب خیلی بچه بودم و به قصر هم دسترسی نداشتم.

اوشن نگاه کنجکاوانه‌ای به ادن کرد و گفت:

-تو چرا بدون لکنت حرف زدی؟

ادن که تازه متوجه حرف زدن بدون نقصش شده بود با ذوق گفت:

-م... م... من...

از لکنتش کلافه شد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-بعضی وقتا... این جور... م... میشه.

سلین لبخندی زد و گفت:



-یاد داستان جدم کوب افتادم. اون صدها سال پیش زندگی می‌کرد و اولین کسی بود که با لکنت حرف می‌زد. کوب اوایل زندگیش به خاطر این لکنت گوشه‌گیر شده و اعتماد به نفس پایینی داشت. اما یه روز وقتی این لکنت از مرگ نجاتش داد، سرنوشتش عوض شد. یه روز داشت از کوچه پس کوچه‌های شهر می‌گذشت که محکم به یه مرد برخورد کرد. کوب عصبانی شد و خواست حرفی بزنه و با لکنت شدید گفت:  
-اح... اح... ..

اون می‌خواست حرفش رو کامل بزنه اما به خاطر عصبانیت نمی‌تونست. تا این که یه سرباز جلو اومد و رو به اون مرد گفت:  
-پادشاه من، آسیب که ندیدین...

کوب که تازه فهمیده بود اون مرد کیه، حرفش رو کاملا عوض کرد و گفت:  
-در خد... خدمت‌گذاری حاضرم س... سرورم...

اما اون در واقع می‌خواست بگه احمق مگه کوری؟ پادشاه از حرف زدن کوب خوشش میاد و اون رو به قصر می‌بره و زندگیش عوض میشه.

همه خندیدند. به راستی کوب شانس بزرگی آورده بود. شاید اگر این نقص در حرف زدن را نداشت، آن زمان اعدام شده و حالا حتی سلین هم وجود نداشت. کاش همه‌ی مردم یاد بگیرند خودشان را دوست بدارند و نقص‌هایشان را مانع موفقیت و باعث گوشه‌گیری ندانند. آن شب هر کس داستانی تعریف کرد و کم کم همه به خواب رفتند.

\*\*\*

به ساحل دریا نزدیک شدند. تا چشم کار می‌کرد فقط آب بود و خبری از سرزمین آمازون‌ها\* نبود. حتی ادن هم فقط آب می‌دید و بعد از آن تنها جنگلی طولانی از درختان نخل بود. نیمه شب روز موعود بود و درها باز می‌شد اما واقعا دری دیده نمی‌شد که منتظر باز شدنش باشند. آتنا دفتر را باز کرد و ورق زد شاید سلینوس نشانه‌ای برای آن‌ها گذاشته باشد. متن دفتر برای زمانی مناسب بود که به سرزمین آمازون‌ها رسیده باشند و قبل از آن چیزی نوشته نشده بود. آتنا کلافه دفتر را بست و گفت:

-ما حتی کشتی یا قایقی نداریم که به دریا بزنیم.

تلفظ کلمات:

Koub

\*آمازون‌ها

Amazons

نام قبیله‌ای از زنان شجاع جنگ‌جو که هیچ مردی را به جمع خود راه نمی‌دادند.  
فیبی سنگی به دریا انداخت و گفت:

-اگه درها باز و بسته بشن معلوم نیست دوباره کی باز بشن.

آستریا: یتی‌ها گفتن تو ماه دوم گرم درها باز میشن اما نگفتن کی بسته میشن. حتما مدتی باز می‌مونن چون سلینوس زمان دقیقی رو برای رسیدن به سرزمین آمازون‌ها معین نکرد.  
فیبی سر تکان داد و از جا بلند شد. نگاهی به دور دست انداخت و از این‌که چیزی به ذهنش نمی‌رسید عصبی شد. ادن که موهای فر بسیار مشکی‌اش بلندتر شده بودند. آن‌ها را با کش مویی جمع کرد و نگاهی به نخل‌های آن طرف دریا انداخت. سپس چشمان مشکی‌اش را به آسمان دوخت. هیچ‌وقت برایش تکراری نمی‌شد. اجسام درخشان و گوناگونی که مانند سرزمین‌های زیبا بودند. صحابی‌های مختلف که همیشه نظر ادن را جلب می‌کردند، به نظر او زیباترین چیز در آسمان‌ها بود. صحابی آرس پسر زئوس بعد از مدت‌ها در آسمان ظاهر شده بود. صحابی آرس به شکل مردی برهنه بود با کلاه‌خود و سپر گرد که مدام نیزه‌ای پرتاب می‌کرد. ادن چشمانش را تیزتر کرد. همیشه نیزه‌ی آرس به سنگی آسمانی برخورد می‌کرد و سپس به دست او بازمی‌گشت اما این‌بار مسیری را طی می‌کرد و سپس محو می‌شد و بعد از لحظاتی به دست آرس برمی‌گشت. ناخودآگاه ادن افکارش را به زبان آورد و با صدای نسبتاً بلند گفت:

-چ... چرا نیزه‌ی آ... آرس مخفی میشه؟

آستریا با تعجب پرسید:

-آرس؟ منظورت صحابی آرسه؟ چرا ما نمی‌بینیمش؟ اون برگشته؟

ادن: ابر زیادی جلوش رو گرفته شما نمی‌تونین ببینینش.

آستریا: میگن آرس اجداد آمازون‌هاست.

سلین: یعنی داره راه رو نشون میده!؟

آستریا: ادن مسیر نیزه رو روی شن‌ها بکش.

ادن همین کار را کرد. با این که نقاشی اش بسیار بد بود اما مسیر نیزه تا جایی که محو می شد را روی شن ها کشید. فیبی نگاهی به دریا انداخت و گفت:

-به سمت شمال دریا میره؟

آستریا: در واقع شمال شرق و در این نقطه محو میشه.

اهورا وارد آب شد و گفت:

-چیزی تا نیمه شب نمونده، من تا اون جا شنا می کنم شاید سرزمین آمازون ها زیر دریا باشه.

اهورا موهای بلند طلایی اش را جمع کرد و شروع به شنا کرد. مسیری را جلو رفت و بعد ناگهان از

دیدها پنهان شد. همه وحشت زده اهورا را صدا کردند اما خبری از او نبود. تنها چند ثانیه بعد

صاعقه ای به صدا در آمد و دیگر خیری از اهورا نشد. همه متعجب به هم نگاه کردند. چه اتفاقی

افتاده بود و اهورا کجا رفته بود، کسی نمی دانست! نیکس که حالا حالش خیلی بهتر شده بود،

جلو رفت و گفت:

-بهتره ما هم بریم دنبالش هر جا اون رفته ما هم میریم.

فیبی: اما تو که شنا بلد نیستی و بعضی های دیگه...

آتنا: خیلی ترسناکه دریا تاریکه غرق میشیم.

نیکس پوفی کشید و گفت:

-عمق زیادی تا اون جا نداره. با کمک هم به اون جا می رسیم. تا کی می خواین منتظر بمونین؟

همه آرام قدم به آب نهادند. خیلی سرد بود و مو به تن همه شان سیخ شد. عمق زیادی نداشت و

پاهای شان به کف دریا می خورد؛ البته فعلا! کمی جلوتر عمق بیشتر شد و آن ها به آن نقطه

نزدیک تر شدند. احساس خاصی به همه ی آن ها دست داد. گویا به سمت جلو کشیده می شدند.

طولی نکشید که صاعقه ای روی دریا زده شد و دیواره ی نامرئی آن ها را بلعید. با شدت زیاد از

دیواره عبور کردند و درون آب پرتاب شدند که عمق بسیار زیادی داشت. هوا روشن بود گویا

نزدیک ظهر بود. بعضی هاشان داشتند غرق می شدند. اهورا به صخره ای چسبیده بود و به آن ها

علامت می داد. آن ها که شنا بلند بودند به نا بلدها کمک کردند تا به صخره رسیدند و از آن بالا

رفتند. اهورا با کلافه گی گفت:

-چرا دیر کردین؟ یه ساعته منتظرم. داشتین چُرت می زدین!؟

فیبی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-هییس داد نزن.

همه جا ساکت بود و فقط صدای برخورد موج دریا به صخره‌ها شنیده می‌شد. بالای صخره همه جا چمن‌زارهای سبز بود و هوا کاملا بهاری بود. لباس‌های گرم‌شان را از تن درآوردند و راه افتادند. دقایقی بعد به درختان تنومند پراکنده‌ای رسیدند و پشت آن‌ها مخفی شدند. ارتش عظیمی از زنان جنگ‌جو آن‌جا دیده شد که در حال تمرین بودند.

زره‌های طلایی رنگی به تن داشتند و گیسوان‌شان نیز به همین رنگ بود. عده‌ای سوار اسب بودند و سلاح‌های تیز هلالی شکل به دست داشتند. عده‌ای مشغول کار با تیر و کمان بودند و عده‌ای هم شمشیر به دست داشتند. زنی زیبا رو با زره آهنین قهوه‌ای و طلایی رنگ درخشان سوار بر اسب از آن‌جا عبور کرد و همه به او احترام گذاشتند. احتمالا او هیپولیتا، ملکه‌ی آمازون‌ها بود. فیبی آرام به آتنا اشاره کرد و آتنا دفتر را باز کرد و آرام شروع به خواندن کرد: -درود بر فرزندان آتلازد؛ اکنون در سرزمین زیبای آمازون‌ها هستید. نامه را به هیپولیتا تحویل دهید و ادامه‌ی کار را به او بسپارید. می‌توانید کمی استراحت کنید و از آن‌ها سلاح بخواهید. آن‌جا در کاری دخالت نکنید. همه‌ی افراد آن‌جا زنان هستند پس؛ پسران عزیزم لطفا رعایت کنید تا آمازون‌ها خشمگین نشوند. خوب برای جنگ با مردم سایودا آماده شوید که آن‌ها بسیار قدرت‌مند هستند. شاد و قدرت‌مند باشید، خدای آسمان‌ها نگهدار شما باشد.

کمی نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس بریم؟

فیبی دست کمی را کشید و گفت:

-تو دهنتم رو ببند. رئا تو برو...

رئا نگاهی به فیبی انداخت و گفت:

-چی؟ من؟ می‌خواین طعمه بشم؟

فیبی: خیلی احمقی، تو زبون‌باز ماهری هستی برو مقدمه چینی کن تا ما بیایم.

رئا ناچار از جا بلند شد و به طرف آن‌ها رفت. آرام به آن‌ها نزدیک شد و به محض این‌که خواست سخنی بگوید، زنان نیزه‌های‌شان را به طرف او گرفتند. گروه از دور رئا را اسیر دیدند و به هم نگاه کردند. فیبی ناچار از جا بلند شد و بقیه هم به دنبال او حرکت کردند. آمازون‌ها با دیدن آن‌ها سلاح‌ها را عقب گرفتند و تعظیم کردند. تنها کسی که تعظیم نکرده بود، هیپولیتا بود. افراد متعجب به آن‌ها نگاه کردند. هیپولیتا با اسب جلو آمد و با صدای رسا گفت:

-درود بر شاهزاده اوشن وارث خاندان هرشار!

گروه به اوشن خیره شدند و اوشن که تا به حال در این موقعیت قرار نگرفته بود، با دست‌پاچی گفت:

-درود... درود بر ملکه هیپولیتا!

تلفظ کلمات:

Hippolyta

Sayouda

آتنا جلو رفت و نامهی سبز را به دست هیپولیتا داد. هیپولیتا با چشمان سبزش نگاهی به آتنای ریزنقش کرد و لبخندی به او زد. نامه را باز کرد و آن را خواند:

-درود بر خواهر عزیزم ملکه هیپولیتا؛ دل‌تنگ تو هستم. ملکه‌ی عزیز، افرادم به سمت تو می‌آیند. پسر اوشن هم همراه آنهاست. حتما می‌دانی که چه حادثه‌ای در پیش است. افراد من برای جلوگیری از این واقعه در تلاش هستند. هیپولیتای عزیز لطفاً به آنها جا و غذا و سلاح بدهید و در صورت امکان برای جنگ با سایوداها به آنها کمک کنید و لشکری در اختیار آنها بگذارید. می‌دانم که با نابودی زمین‌گزندی به سرزمین شما نخواهد رسید اما این لطف را در حق مردم بکنید، جبران خواهم کرد. خدای آسمان‌ها نگهدار شما باد. ملکه میریام از آتلازد. هیپولیتا نامه را در کیفی روی زین اسب سفید رنگش گذاشت و علامتی به افرادش داد. چهار نفر از افراد به طرف گروه رفتند و آنها را به طرف قصر راهنمایی کردند. از پس صخره‌ای، قصر بزرگ قهوه‌ای رنگی پدیدار شد. قصر سنگی نسبتاً بزرگی بود. از دروازه قصر داخل شدند و بر روی فرش مخمل قهوه‌ای رنگی قدم نهادند و وارد کاخ ملکه شدند. هیپولیتا به دنبال آنها روی تخت پولادین سیاه رنگش نشست و گفت:

-درود بر شما. دوستان من هر چیزی که بخواین در اختیار شما قرار می‌دم اما نمی‌تونم سربازانم رو با شما بفرستم. ما برای جنگی احتمالی با زئوس در دنیای خودمون در حال آماده شدن هستیم و من نمی‌تونم لشکری به شما بدم اما هر چی سلاح و آذوقه بخواین به شما خواهم داد. افراد گروه هیچ تصویری از سایوداها نداشتند و فکر می‌کردند مانند تمام موجوداتی که در راه با آنها مبارزه کردند، این بار هم شکست آنها آسان است؛ پس خیلی زود موافقت کردند و در اتاقی به استراحت پرداختند.

\*\*\*

یک هفته‌ای گذشته بود. سلاح‌های آن‌ها در حال آماده شدن بود. هیپولیتا گردنبندی به کمی داده بود تا هر وقت که بخواهد راحت و با یک لمس آن تبدیل به یک گرگ کامل شود. سوزن‌های آستریا هم خیلی وقت بود که ساخته شده بود.

افراد برای گشت آن محل قدم‌زنان پیش می‌رفتند. مکان سرسبز و پر از آرامشی بود. هوای مطبوع و بهاری آن‌جا و همچنین بوی خوش گل‌های رز صورتی احساس خوبی به گروه می‌داد. آمازون‌ها زنان مهربان و مهمان‌نواز اما جدی و مغروری بودند. اوشن از یکی از آن‌ها کار با سلاح‌های هلالی را یاد گرفته بود و این باعث شده بود که سلین کمی حسادت کند اما این حسش را مخفی نگه می‌داشت. دختری که به اوشن آموزش می‌داد بسیار زیبا بود اما اوشن همیشه فقط حواسش به سلین بود. هیچ‌وقت آن دو از احساس‌شان به هم سخنی نمی‌گفتند اما دیگر همه می‌دانستند.

جلوتر رفتند و به حفره‌ای روی صخره رسیدند که هوای بسیار سردی از آن‌جا خارج می‌شد. آریس با ذوق گفت:

-اون غار توی فوخائو نیست؟

اهورا جلو رفت و نگاهی داخل حفره انداخت. شاید عجیب‌ترین صحنه‌ای بود که در زندگی‌اش می‌دید. او خودش را می‌دید که داشتند با یت‌ها حرف می‌زدند. سنگ کوچکی را در حفره انداخت اما محو شد و داخل غار نیفتاد. همه آن صحنه را نگاه کردند و رسماً دهان‌شان باز مانده بود. شبیه یک رویای دسته جمعی بود. سلین کوله پشتی غریبه را که همه جا با خود حمل می‌کرد، محکم گرفت و گفت:

-حیرت‌آور!

رئا دستش را وارد حفره کرد و فیبی محکم روی دست او کوبید و گفت:

-نکن... بیاین بریم.

همه به سمت دیگری حرکت کردند و به تماشای حرکات رزمی و دیدنی آمازون‌ها ایستادند. می‌شود گفت سرزمین آمازون‌ها جزیره‌ای نسبتاً کوچک بود. مکانی سرسبز با صخره‌های سیاه رنگ و گل‌های زیبای پراکنده! هوای آن‌جا برای آن‌ها آرامشی به ارمغان آورده بود که بعد از تمام این خستگی‌ها احساس خوبی می‌کردند. آن‌جا اثری از رگه‌های قرمز رنگ و زمین‌لرزه‌های کوچک و بزرگ نبود. آسمان کاملاً آبی بود با ابرهای پنبه‌ای سفید رنگ! همه‌جا بوی عطر گل‌ها و گیاهان را می‌داد و صدای شمشیرزنی آمازون‌ها موسیقی دل‌نوازی را پدید آورده بود. فاینس که حالا

حالش کاملا خوب شده بود، شیطنتهایش را شروع کرد. هدفی را که برای آموزش به یکی از نوجوانان آمازونی آماده کرده بودند، با تیر و کمان از دور زد و تعظیم کرد. معلم آن‌ها با تعجب به مبدا تیر نگاه کرد و بعد لبخندی زد و سرش را تکان داد.

کبوتری از دور به سمت او شن آمد و روی شانه‌ی او نشست. او شن کبوتر سفید رنگ زیبا را به دست گرفت و با دقت نگاه کرد. تکه کاغذی را از پاهایش جدا کرد و گفت:  
-کبوتر نامه‌رسان قصره؟!!

گروه دور او شن جمع شدند. او شن کبوتر را به دست اهورا داد و نامه را باز کرد:  
-درود بر سربازان آتلازد. امیدوارم حال‌تان خوب باشد و همگی در سلامتی کامل به سر ببرید. او شن عزیزم بابت کارهای بدی که انجام دادی متاسفم اما خوشحالم که در حال جبران آن‌ها هستی. دلتنگ تو هستم. خانواده‌ای که نزد من فرستادی حال‌شان خوب است نگران نباش. نامه‌ی تو به دست من رسید و پیغام تو را گرفتم. تقسیماتی در مناطق مختلف جهان انجام دادم و برای هر قسمت فرمانده‌ای لایق انتخاب کردم. افرادی عالم را به طور کامل برای رسیدگی به بیماری‌ها، فقر، فساد، جنایات، مشکلات و غیره قرار دادم. بر روی فرش شما را دنبال می‌کنم. سلینوس گفت که خوب پیش رفتید آفرین بر شما. نمی‌دانم چه اتفاقی در آخر برای ما می‌افتد اما هر چه که باشد پایانی خوش برای خودمان و زمین‌مان آرزو می‌کنم. خدای آسمان‌ها نگهدار شما باشد و به امید دیدار. ملکه میریام از آتلازد.  
آتنا زیر لب خدا را شکری گفت و لبخندی زد. دیگران هم با نگاه‌شان او شن را تحسین کردند.  
\*\*\*

سلین بالای صخره نشسته بود و به دریا چشم دوخته بود. نسیم خنکی که به صورتش می‌خورد و پوست سبزه‌اش را نوازش می‌کرد، باعث شد چشم‌هایش را برای لحظاتی ببندد و سپس باز کند. نفس عمیقی کشید و کوله پشتی غریبه را بغل کرد. از جا بلند شد و به عقب برگشت. دوستانش را دید که به دور ملکه هیپولیتا حلقه زدند و به سخنانش گوش می‌دادند. به طرف آن‌ها رفت و کنارشان ایستاد. آستریا چشمانش را ریز کرد و گفت:  
-چرا این کار رو کردن؟  
سلین: کیا؟



-سایوداها...

اهورا آستین لباسش را تا زد و گفت:

-اونا چه شکلی هستن؟

هیپولیتا با چشمان سبز رنگش نگاه گذرای به همه‌ی آن‌ها انداخت و گفت:

-اونا آدم‌ن! سایوداها توی کشور سایودا زندگی می‌کنن. اونا سال‌ها پیش به پارژن حمله کردن.

اون‌جا رو غارت کردن و تمام منابع و ثروت‌شون رو دزدیدن. اونا هما رو هم اون‌جا اسیر کردن چون

هما حاضر نمی‌شد بالای سرزمین سایودا پرواز کنه. اونا قوم بسیار وحشی هستن و جنگ‌جوهای

بسیار قدرت‌مندی دارن. شما برای رفتن به پارژن باید از ارتش سایو عبور کنین. به نظر من که

باید مخفیانه عبور کنین وگرنه شما نمی‌تونین به تنهایی با اون‌ها مبارزه کنین.

فیپی موهایش را عقب برد و گفت:

-خب شما کمک کنین.

هیپولیتا کمی فکر کرد و گفت:

-متاسفم...

سپس از جا بلند شد و به سمت سربازانش رفت. آریس رفتن هیپولیتا را تماشا کرد و گفت:

-خوشگله مگه نه؟

فیپی: آریس دوباره شروع به چشم‌چرونی کردی؟

همه خندیدند. آستریا نگاهی به افراد هیپولیتا کرد و گفت:

-احساس خوبی نسبت به سایوداها ندارم.

اهورا: ما با کلی چیزای وحشت‌ناک‌تر جنگیدیم.

آستریا: هیچ چیز ترسناک‌تر از انسان‌ها نیست.

رئا: بی‌خیال آخرش که قراره بمیریم.

فیپی کلافه چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

-رئا امیدوارم قبل از همه تو بمیری. تو فقط انرژی منفی هستی.

گمی که تمام مدت ساکت بود، انگار سوزهای برای صحبت کردن پیدا کرد و شروع به حرف زدن

کرد:



-اوه! برادر من همیشه بهم می گفت تو انرژی منفی داری. می دونی چرا؟ چون من بدشانسی می آوردم. خواهرم بهم می گفت بد طالع خب حقم داشتن راستش من... کسی به ادامه ی حرف های او توجه نکرد و هر کدام به طرفی حرکت کردند و او هم چنان داشت برای خودش حرف می زد.

\*\*\*

روزهای آخری بود که آن جا بودند. هر کدام سلاح هایشان را برداشته و تمرین می کردند. سلین تازگی ها یاد گرفته بود که تشعشعات نقره ای را به صورت بمب کوچکی پرتاب کند. آستریا تعداد زیادی تیغ ساخت و او شن از هر سلاح کمی آموزش دیده بود.

تلفظ کلمات:

Parjhen

Sayo

آن ها به آتنا و ادن هم کمی آموزش دفاع داده بودند تا در صورت نیاز از خودشان دفاع کند. روز آخر حضور آن ها، ملکه هیپولیتا شام مفصلی برای آن ها ترتیب داده بود. موسیقی گوش نوازی برای آن ها زده می شد و نوشیدنی های خوش طعمی برای شان آماده شده بود که ظاهرا پسرها در نوشیدن آن زیاده روی کرده بودند و صدای خنده های غیرطبیعی شان آزار دهنده شده بود. فیبی از سر و صدا کلافه شد. پوفی کشید و زودتر از همه به اتاق رفت و خوابید. ادن کمی بعد طبق عادت همیشگی اش بالای بام رفت و زیر آسمان شب به خواب رفت. کم کم سالن داشت خلوت می شد و دیگر کسی آن جا نمانده بود. سلین و او شن که روی چمن زار گرم صحبت بودند، همان جا کنار هم خواب شان برد. فاینس بعد از این که به اندازه ی کافی سر به سر برادرش گذاشت، سراغ اهورا رفت تا هر طور شده انتقامش را بگیرد. زیرا او دیده بود که اهورا کنار دختر زیبایی نشسته و دست او را گرفته بود. فاینس حسادت کرده بود اما غرورش اجازه نمی داد آن را نشان دهد؛ پس با پرحرفی هایش مانع خوابیدن اهورا می شد و او را عصبی کرده بود. اما در گوشه ی خلوتی از قصر، نیکس به تنهایی روی تختی در اتاقی بسیار کوچک و گرم به خواب رفته بود. آتنا که همیشه توجه زیادی به نیکس می کرد و همیشه هم به خود این گوش زد را می کرد که نیکس خیلی از او بزرگ تر است، به آرامی بالای سر او رفت و چهره ی او را تماشا کرد. تمام مدتی که نیکس بیمار بود و وقتی او از دنیا رفت نه به اندازه ی فاینس ولی کمتر از او زجر نکشیده بود. او

حتی گاهی مخفیانه اشک می ریخت. خیلی خجالتی بود و نمی توانست احساساتش را نشان دهد. همیشه از خود می پرسید آیا او احساسی نسبت به نیکس دارد؟ اما بعد در دلش بر سر خودش فریاد می زد که نه این غیر ممکن است! نگاهی به پوست گندمی آفتاب سوخته‌ی نیکس و کک‌ومک‌های پراکنده‌اش انداخت و چشمان آبی او را به یاد آورد. لبخندی زد و خواست موهای بلند مشکی‌اش را نوازش کند اما دستش را عقب کشید. باید قبل از این که نیکس از خواب می‌پرد و می‌گردد، از آن جا می‌رفت. اما دلش نمی‌آمد! نگاهی به چین‌های اطراف چشم‌های نیکس انداخت. مگر نیکس چند سالش بود که این همه شکسته شده بود؟ خوب فکر کرد فقط سی و دو سال داشت اما بیشتر از این‌ها به نظر می‌رسید.

نفس عمیقی کشید و بوسه‌ای پر مهر روی موهای نیکس گذاشت. ثانیه‌ای به او خیره شد و به محض این که خواست آن جا را ترک کند، نیکس چشمانش را باز کرد و می‌گفت:

او را به طرف خود کشید و گفت:

-چندبار بهت گفتم به من زل نزن بچه؟ هان؟

آتنا ابتدا در چشمان نیکس خیره شد سپس سرش را پایین انداخت و هق‌هق کنان اشک ریخت. نیکس متعجب از رفتار بچه‌گانه‌ی او، دست آتنا را رها کرد و گفت:

-خیلی خوب باشه ببخشید. من که چیزی نگفتم بچه گریه نکن اه...

آتنا اشک‌هایش را پاک کرد و خواست از آن جا بیرون برود که نیکس جلویش را گرفت. موهای بلند بلوطی‌اش را نوازش کرد و گفت:

-باشه معذرت می‌خوام. با من کاری داشتی؟

آتنا خوشحال از این که نیکس متوجه بوسه‌اش نشده، نفس راحتی کشید و گفت:

-نه فقط خوابم نمی‌برد...

سپس دستان نیکس را گرفت و آرام گفت:

-وقتی شما مریض بودی من خیلی ناراحت بودم...

نیکس او را در آغوش کشید و گفت:

-حالا که حالم خوبه...

آتنا نیز آغوشش را پاسخ داد و لبخندی زد. نیکس در دلش به خود نهیبی داد و آتنا را از خود جدا کرد و گفت:

-حالا برو بخواب... برو.

آتنا سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. نیکس روی تخت دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت. آتنا که تمام مدت پشت دیوار مخفی شده بود، منتظر ماند تا نیکس به خواب برود سپس وارد اتاق شد و روی تخت کنار نیکس دراز کشید. او می دانست که صبح وقتی نیکس او را کنارش ببیند، عصبانی خواهد شد اما اهمیتی نداد و کم کم به خواب رفت.

\*\*\*

با سر و صدایی که به گوشش رسید از خواب بیدار شد. سرش به شدت درد داشت. مزه بد خون را در دهانش حس کرد و نزدیک بود بالا بیاورد. حالا مطمئن شد که بیدار است. به سختی از جا برخاست و نگاهی به اطراف انداخت. چشمانش همه جا را تار می دید. فریاد زد:

-هی... پسرا... دخترا... کجایی؟

خودش صدای خودش را نمی شنید. انگار که گوش هایش کاملا کیپ شده باشد. انگار زیر آب فریاد می زد! ناخودآگاه در دل فریاد زد:

-مادر... کمکم کن...

اصلا چرا این جا بود؟ مگر دیشب روی چمن ها کنار او به خواب نرفته بود؟ گوش هایش سوت کشیدند. سرش داشت منفجر می شد. مادرش را می خواست! او بچه نبود اما مادرش را می خواست. باید فریاد می زد بلکه مادرش صدایش را بشنود. تمام تلاشش را کرد و صدایش را بیرون داد:

-مادر...!

زنی نام او را صدا کرد:

-عزیزم پسرم اوشن...

-مادر!

-اوشن!

-مادر کمکم کن...

-اوشن...

با سیلی نه چندان محکمی که از سلین خورد، از خواب پرید. سلین نفس راحتی کشید. دستان اوشن را گرفت و گفت:

-می دونی چقدر صدات کردم؟ داشتی کابوس می دیدی؟

اوشن با چشمانی که مانند کاسه‌ی خون شده بود، نگاهی به سلین انداخت. موهای بلند ژولیده و بهم ریخته‌ی خود را از روی صورتش کنار زد و گفت:

-مادرم داشت می‌اومد تو نداشتی من اون رو ببینم. کی بهت اجازه داد بیدارم کنی؟

و از روی زمین بلند شد و تلوتلو خوران به سمت دیگری رفت. سلین متعجب به رفتن اوشن نگاه کرد. شانه‌ای بالا انداخت و به طرف قصر رفت. همه بیدار و دور هم جمع شده بودند. هر کدام سرگرم جمع کردن وسایل خود بودند و هر کس سلاحش را برمی‌داشت. سلین از بین وسایل چاقوی تیز کوچکی برداشت و در لباسش مخفی کرد. نگاهی به اطراف انداخت و اوشن را پیدا نکرد. سری تکان داد و سرگرم کاری شد.

نزدیک ظهر بود. آن‌ها آماده‌ی رفتن شده بودند. سه هفته‌ای بود که در سرزمین آمازون‌ها بودند و حالا باید تمام آرامش آن‌جا را رها می‌کردند و می‌رفتند. هوا کم‌کم داشت گرم می‌شد. آن‌ها راه زیادی تا خط سپاهیان سایوداها داشتند و بعد از آن یک ماهی راه تا مقصد بود. تلاش آن‌ها برای راضی کردن هیپولیتا بی‌نتیجه بود و هیپولیتا اجازه نداد که سربازانش برای کمک بروند. لنج کوچکی به آن‌ها داد تا از دریا عبور کرده و دروازه را بگذرانند. بعد از خداحافظی طولانی با هیپولیتا و سربازانش، سوار بر لنج شدند و پس از پیوستن اوشن به آن‌ها لنج را به حرکت در آوردند. طبق گفته‌ی هیپولیتا یک ساعتی تا دروازه نامرئی راه بود. اوشن کنار سلین نشست و شرم‌سار از رفتارش با بغض گفت:

-من معذرت می‌خوام. اون خواب روی من تاثیر گذاشته بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی این‌قدر دلم برای مادرم تنگ بشه.

سلین چشمانش را به کف چوبی و قهوه‌ای رنگ لنج دوخت و گفت:

-اشکالی نداره، همه‌ی ما دل‌تنگیم...

سپس به اوشن نگاه کرد. اوشن درون چشمان زمردین سلین غرق شد. حتی یادش نمی‌آمد چطور عاشق سلین شده بود و نمی‌دانست چه زمانی بالاخره کلمه‌ی دوستت دارم را در حالی که در چشمان او خیره شده است، به زبان خواهد آورد. او هنوز احساساتش را بیان نکرده بود. او حتی فراموش کرده بود که چه گذشته‌ی زشتی داشته! حتی نمی‌خواست به یاد آورد چقدر به درد نخور، تنبل و بی‌عرضه بوده. او حالا خود را فرد دیگری می‌دید و به این فکر می‌کرد که اگر با این گروه سفر نمی‌کرد، احتمالاً تا آخر عمر در نادانی به سر می‌برد و مدام در حال مست کردن بود. چقدر از مادرش متشکر بود که این‌گونه او را تنبیه کرد؛ زیرا با این تنبیه، او حالا طعم شیرین

عشق را چشید. نبرد و فداکاری را یاد گرفت. شاهزاده‌ی واقعی شد و چیزهایی یاد گرفت که عمراً درون آن اتاق بزرگ با تخت گرم و نرمش یاد نمی‌گرفت. خیره در چشمان سلین بود و غرق در افکارش که فیبی بلند داد زد:

-هی اوشن مگه نمی‌خواستی بهت آموزش بدم؟ شاهزاده با توام...

اوشن به خود آمد و با لبخند سلین رو به رو شد. لبخند کوتاهی تحویل سلین داد و سرش را برگرداند. نگاهی به فیبی که این‌بار بدون طعنه و متلک او را شاهزاده خطاب کرده بود، انداخت و گفت:

-بله... بله اومدم.

و نیزه‌ای را که فیبی به طرفش پرتاب کرد را گرفت تا یاد بگیرد. حدود یک‌ساعت گذشت. هر کدام از آن‌ها مشغولی کاری بودند که لنج تکان شدیدی خورد. حدس زدند که به دروازه نزدیک شده باشند. هر چه کنارشان بود را محکم چسبیدند تا درون دریا نیفتند. دقیقاً زیر نور خورشید قرار گرفتند. نور خورشید چشمان‌شان را زد و باعث شد همه چشمان خود را ببندند. صاعقه‌ای زده شد و به جلو مکیده شدند و لحظاتی بعد چشمان خود را در همان دریا اما این‌بار در شب باز کردند. دریا کاملاً آرام شد. دمای هوا بسیار زیاد و رطوبت بالا بود. دقایقی نگذشته بود که عرق از سر و روی‌شان سرازیر شد و دیگر خبری از هوای بهاری نبود. با این‌که هنوز در بهار به سر می‌بردند اما این قسمت زمین بسیار گرم بود. نگاهی به آسمان انداختند. آسمان تقریباً سرخ شده بود. سنگ نزدیک‌شان بود و دلهره و وحشت عجیبی وجودشان را فرا گرفته بود. انگار ته دل‌شان خالی شد و بغض گلوی تک‌تک‌شان را فشرد. رثا روی زمین نشست و گفت:

-هممون میمیریم.

فیبی نگاه چپ‌چپی به او انداخت و اهورا در حالی که سکان را می‌گرفت گفت:

-رثای نحس لطفا شروع نکن.

آتنا دفتر را باز کرد و آن را بلند بلند برای بقیه خواند:

-دوستان عزیزم، فرزندانم! این آخرین بار است که با هم صحبت خواهیم کرد. نمی‌دانم اکنون کجا هستید اما برای‌تان در جنگ با سایوداها آرزوی موفقیت می‌کنم. شما فرزندان آتلازد شجاع و قدرت‌مند هستید و می‌دانم که موفق خواهید شد. بسیار مراقب افراد سایودا باشید و به هیچ‌کدام اعتماد نکنید. آن‌جا اشتباه نکنید و تکرار می‌کنم و تاکید می‌کنم اشتباه نکنید. بعد از جنگ با سایوداها پیر سرزمین پارژن را پیدا کنید که او سخنان زیادی با شما دارد. او نابیناست

اما شما را بینا خواهد کرد. به هما که رسیدید او را نوازش کنید. خدای آسمان‌ها او را آگاه کرده تا دوست و دشمنش را تشخیص دهد. به او خوراک بدهید و آزادش کنید و به پرواز در بیاوریدش بلکه این سنگ نحسِ سرخِ راهش را تغییر دهد. خدای آسمان‌ها نگاه‌دار شما باد و به امید دیدار. سلینوس، پایان!

آستریا پاهایش را که بسیار درد داشتند، دراز کرد. چند روزی پیایی حرکات رزمی کار کرده بود. گیس طلایی‌اش را به دست گرفت و گفت:

-احساس خوبی به این متن نداشتم. انگار سلینوس سعی کرده به زور به ما امید بده اما عمق نوشتارش این‌طور نبود.

فاینس لیوان آبی به دست برادرش داد و گفت:

-نه برعکس من احساس خوبی داشتم. اون به ما اعتماد داشته که توی متنش نگفته اگر در جنگ با سایودا موفق شدید پیر سرزمین پارژن را پیدا کنید. گفته بعد از جنگ با... بین اون به ما امید داشته که موفق میشیم پس بهتره ما هم احساسات بد و منفی رو از خودمون دور کنیم. با یه نفس عمیق...

این را گفت و نفس عمیقی کشید و بعد خندید. همه به دنبال او زدند زیر خنده. کمی ماهی بزرگ و نیمه جانی را که از دریا گرفته بود، به طرف آریس انداخت و گفت:

-کبابش کن بخوریم.

فاینس و آتنا هر دو هم‌زمان عوقی زدند و فاینس گفت:

-چقدر چندش، بوی گند می‌ده.

رئا: مجبوری همین رو میل کنی.

فاینس: کسی از تو نظر نخواست نحس...

فیپی: کافیه.

رئا: فاینس می‌دونی که می‌تونم بزنمت؟

فاینس: جرات داری بیا جلو.

نیکس: رئا تمومش کن فاینس تو هم همین‌طور.

آریس: بذار دعوا تماشا کنیم.

اهورا: بازم این بچه‌ها شروع کردن.

ادن: د... دعوا... ن... نکنین.

رئا: تو دیگه چی میگی؟

اوشن پوفی کشید و با دیدن ساحل مشت محکمی روی کف لنج کوبید و گفت:  
-دیگه کافیه. بس کنین رسیدیم به ساحل.

رئا سر تا پای اوشن را برانداز کرد و بعد از پوزخندی که زد گفت:  
-نمردیم و جذبه‌ی شاهزاده رو هم دیدیم.

اوشن توجهی به او نکرد و از لنج خارج شد. آتنا نزدیک رئا رفت و آرام به او گفت:

-رئا مراقب حرف زدنت باش. اون دیگه واقعا شاهزاده‌ست. ملکه دیگه اون رو قبول داره...

رئا آب دهانش را قورت داد و نگاهی به اوشن که داشت با اهورا حرف می‌زد انداخت.

آریس نگاهی به پشت نخل‌ها انداخت. گویا جنگل زیبایی از درختان نخل بود. خرمایی از نخل کند و به دهان گذاشت. شیرین بود! چند تای دیگر را به طرف بقیه انداخت. هر کدام وسایل‌شان را روی دوش‌شان انداختند و وارد جنگل شدند. داخل جنگل بسیار مرطوب‌تر از بیرون بود. هوای

شرجی داشت خفه‌شان می‌کرد. چند ساعتی راه رفتند و بین آن هم کمی استراحت کردند تا

جنگل به پایان رسید و بیابانی گرم و بی آب و علف پیش رویشان نمایان شد. آتنا با به یاد آوردن خاطرات بد آن زن در انتلانگو، بی اختیار دست نیکس را محکم گرفت. نیکس که متوجه اضطراب

آتنا شد، عکس‌العملی نشان نداد. قدم زنان به جلو رفتند. پاهای‌شان تا مچ در شن‌ها فرو

می‌رفت. شن‌های نارنجی رنگ بسیار داغ بود. اهورا نگاهی به آسمان پر ستاره اما سرخ رنگ

انداخت و گفت:

-اگه صبح بشه از گرما بخار میشیم.

فیبی نگاهی به ادن کرد و پرسید:

-تا صبح از بیابون خارج میشیم؟ اصلا الان چه موقع از شبه؟

ادن نگاه عمیقی به آسمان کرد و سپس به روبرو چشم دوخت و به دور دست خیره شد و گفت:

-نیمه شب... پنج ساعت دیگه تا... صبح مونده اما حدود... بیست ساعت دیگه از بیابون خ...

خارج میشیم.

همه پوفی کشیدند و به سرعت‌شان افزودند.

\*\*\*

تا چشم کار می‌کرد شن بود. از بیست ساعتی که ادن گفته بود هم گذشته بود. گویا راه را اشتباه

آمده بودند. ادن به آن‌ها هشدار داد که دور نزنند اما آن‌ها سعی در میان‌بر زدن داشتند. آفتاب



بسیار داغ بود. آن‌ها حتی نفس که می‌کشیدند هم سرشان گیج می‌رفت. لباس‌هایشان خیس از عرق شده بود. سرگیجه‌ی شدیدی به همه‌شان دست داده بود. آخرین قطره‌ی آب را هم نوشیده بودند. حالا آرزو می‌کردند لااقل یک شهر عجیبِ دیگر مثل شهر عجیبِ بیابان انتلانگو جلوی‌شان ظاهر شود اما خبری از این چیزها نبود. این‌جا حتی از انتلانگو هم داغ‌تر بود. کم‌کم سرفه به سراغ‌شان آمد و چشمان‌شان تیره گشت. به صورت پراکنده یکی پس از دیگری روی شن‌های داغ افتادند و از حال رفتند.

\*\*\*

صدای زنگوله‌های شتران از فاصله‌ای نزدیک به گوش گمی رسید. چشمانش را به زحمت گشود و قطره‌ی عرقی درون چشمش رفت و آن‌را سوزاند. چشمش را باز و بسته کرد و از گوشه چشم نگاهی به روبرو انداخت. دوستانش به صورت پراکنده روی زمین بیهوش افتاده بودند. گویا کاروانی به آن‌ها نزدیک شد و کنارشان توقف کرد. گمی تکانی نخورد. مردی با لباس‌های بلند بالای سر یکی از آن‌ها ایستاد و او را تکان داد. گویا آریس بود و بیدار نشد. مرد کاسه‌ی آبی روی او خالی کرد. آریس با سر و صدا از خواب پرید و با تعجب به مرد نگاه کرد. با صدای آریس دیگران هم یکی پس از دیگری به هوش آمدند. مرد با تعجب به آن‌ها نگاه کرد. نقابی روی صورتش بود و پارچه‌ای بر روی سرش گذاشته بود تا جلوی نفوذ گرما به سرش را بگیرد. چشمان مشک‌اش بسیار خشن به نظر می‌رسید. حدس زد تشنه باشند و به هر کدام کاسه‌ی آبی داد. کمی جان گرفتند و از جا برخاستند. فیبی نگاهی به پوست تیره‌ی مرد که به‌خاطر گرمای آفتاب تیره‌تر هم شده بود، انداخت و گفت:

-مسافری؟

مرد نگاهی به فیبی انداخت و گفت:

-بله. شما اهل این‌جا نیستین؟ از چهره‌تون مشخصه و همین‌طور لهجه... مقصد شما کجاست؟ فیبی خواست چیزی بگوید که نیکس دست او را گرفت و اجازه نداد حرفش را بزند. جلو آمد و گفت:

-به کان میریم اما راه رو گم کردیم.

مرد با تعجب گفت:

-کان؟ اشتباه اومدین. حالا باید راه طولانی رو برین. اول باید به سایودا برین و بعد کان...

فیبی نگاهی به نیکس کرد و پرسید:



-خب مقصد شما کجاست؟

مرد: سایودا!

همه به هم نگاه کردند. مرد ادامه داد:

-با ما همراه بشین، ما شما رو به اون جا می بریم.

و بعد نگاه متعجبی به اوشن کرد و به فکر رفت. گویا چهره‌ی اوشن به نظرش آشنا آمده بود! آن‌ها قبول کردند و با احتیاط با مرد همراه شدند. همسر و سه فرزند و مادرش همراه او بودند که خیلی حرف نمی‌زدند. کمی نان و خرما و شیر به آن‌ها دادند تا گرسنگی‌شان رفع شوند. ساعاتی گذشت تا از بیابان خارج و وارد روستای کوچکی شدند. کمی استراحت کردند و دوباره نزدیک سپیده دم حرکت کردند. از روستاها گذشتند و وارد مناطق سرسبزی شدند. آن‌جا هم بسیار گرم بود اما وجود نخل‌ها کمی جلوی نور سوزان خورشید را می‌گرفت. از نهرها و نخل‌ها و روستاها عبور کردند. تا بالاخره پس از چند روز از دور لشکریان سایو را دیدند که در صحرای عظیمی اطراق کرده بودند و کمی دورتر دروازه‌ی سایودا دیده می‌شد. پس از چند ساعت وارد شهر شدند. به نظر شهر زیبا و اصیلی بود با مردمانی خوب! همه شاد و سرزنده بودند. از بازار شلوغی عبور کردند و از کوچه‌ها گذشتند. به خانه‌ی مرد که رسیدند، او نشانی کشور کان را به آن‌ها داد. از مرد و خانواده‌اش خداحافظی کردند و به سمت دیگری رفتند. در کوچه‌ی خلوتی نشستند و کمی نفس تازه کردند. فیبی نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاه کرد و گفت:

-اینجا که خطرناک نبودن اما لشکرشون به نظر خشن می‌اومد. ادن پول نداریم برو یه نقشه بردار بیار.

ادن نگاهی به فیبی انداخت و غرولند کنان از جا بلند شد و وارد بازار شد. بازار شلوغی بود. بوی انواع خوراکی‌ها به مشام می‌رسید. همه چیز آن‌جا به فروش می‌رسید؛ از جواهرات گرفته تا لباس و انواع ابزارها و داروهای گیاهی اما نقشه‌ای دیده نمی‌شد. وارد کتاب‌خانه‌ای شد بلکه آن‌جا چیزی که می‌خواست را پیدا کند. درست حدس زده بود؛ نقشه‌های ساخت سایودا آن‌جا وجود داشتند. دور از چشم فروشنده که مرد چاق و قدبلندی بود، یکی را دزدید و از آن‌جا فرار کرد. لحظاتی بعد کنار هم سفرانش بازگشت و نقشه را به آتنا داد. زیرا او خواندنِ علائم را در نقشه‌ها بلد بود. آتنا نگاهی به نقشه انداخت و گفت:

-این علامت‌های قرمز رو می‌بینین؟ سربازای سایو هستن. اونا دور تا دور شهر وجود دارن ما نمی‌تونیم بدون درگیری فرار کنیم. سایودا دقیقا چسبیده به پارژن و باهاش هم مرزه... خطوط

خاکستری هم تنها جایی هست که اونا نیستن که اگه از این جا خارج بشیم باید دوباره دور بزیم و این شاید هفت یا هشت ماه طول بکشه! آسمون بالا سرتون رو نگاه کنین، ما این قدر وقت داریم؟ نداریم...

فیبی چشمان طوسی رنگ خسته‌اش را کمی نوازش کرد و گفت:  
- ما این جا هیچکس رو نمی‌شناسیم که بهش اعتماد کنیم. سربازهای اونا بیشتر از هزار نفرن ما باید دست خالی باهاشون بجنگیم!  
کمی نگاهی به بقیه کرد و به خودش اشاره‌ای داد و گفت:  
- شما من رو دارین...

فیبی باز هم دستی به چشمانش کشید و جواب داد:  
- اونا هم معلوم نیست چیا داشته باشن!  
کمی به اندازه چند نفر آدم بود. مخصوصا حالا که هر وقت می‌خواست می‌توانست تبدیل به یک گرگ کامل شود اما چند نفر به چند نفر؟ با عقل جور در نمی‌آمد! نیکس که یک بار مرگ را تجربه کرده بود و شجاع‌تر از بقیه هم بود، نقشه را جمع کرد و گفت:  
- آخرش که چی؟ اگه نریم و دست رو دست بذاریم وقتی همه چی نابود بشه ما هم می‌میریم با تمام انسان‌ها و موجودات... اما اگه بریم شاید حداقل دو نفر زنده بمونن تا به مقصد برسن و کار رو انجام بدن و بقیه آدم‌ها رو نجات بدن. همین حالا تصمیم بگیرین هر کی که نمی‌تونه نیاد. همه به یک‌دیگر نگاه کردند. تنها در صورتی نجات پیدا می‌کردند که با نقشه‌ای حساب شده مخفیانه بگریزند و در این بین هر کدام نظری می‌دادند.

اهورا: بیینم سلین نمی‌تونی نقشه‌ای که روی اورک‌ها پیاده کردی این جا هم انجام بدی؟

سلین: شوخی می‌کنی؟ اینا هزاران نفرن. من پودر می‌شم.

آستریا: بهتره شب این کار رو بکنیم.

آریس: همیشه یه جاسوس پیدا کنیم؟

رنا: تو احمقی؟ همیشه به اونا اعتماد کرد...

آن‌ها از نقشه‌ها و رازهایشان می‌گفتند و کسی در پشت دیوارها سخنان آن‌ها را در ذهن خود ثبت می‌کرد تا تحویل فرمانده بدهد و چه خوب شد که پایش به تکه خشتی خورد و آن‌ها متوجه حضور این فرد غریبه شدند. همان مرد کاروان که هنوز نقاب به چهره داشت، از پشت دیوار

بیرون آمد و قبل از این که آن‌ها او را دست‌گیر کنند، از آن‌جا گریخت. گروه به محض این که فهمیدند لو رفته‌اند، از آن‌جا رفتند.

فیبی در حالی که به سرعت راه می‌رفت گفت:

-این ما رو تعقیب کرده! بچه‌ها یا الان یا هیچ‌وقت. باید از این‌جا بریم بیرون و سعی می‌کنیم که ما رو نبینن. کم کم داره غروب میشه اگه ما رو دیدن با تمام توان می‌جنگیم این رو یادتون باشه که ما کی هستیم. حالا بریم.

به سرعت‌شان افزودند و به دروازه‌ی خروجی شهر که رسیدند، از شانس خوب‌شان شب فرا رسیده بود. همه جا تاریک بود و تنها صداهایی که به گوش می‌رسید، صدای جیرجیرک‌ها و صدای خنده‌ی سربازان بود. دروازه‌ی شهر باز بود و دو سرباز آن‌جا نگهبان بودند. دو مرد خواستند از آن‌جا خارج شوند و کاغذی به آن‌ها نشان دادند پس برای خروج اجازه نامه‌ای لازم بود. فیبی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-آستی کارشون رو بساز.

آستریا دو تیغ خواب‌آور به سمت آن‌ها پرتاب کرد. خوش‌بختانه به هدف خورد و آن‌ها از هوش رفتند. دوان‌دوان به سمت دروازه رفتند. بیرون درب تا فاصله‌ی چند متری سربازی نبود. تنها چادرهای قرمز و سیاه رنگی دیده می‌شد که صدای خنده از آن‌جا به گوش می‌رسید. تعداد چادرها بسیار زیاد بود و نور از داخل آن‌ها بیرون می‌آمد. اگر از لا به لای چادرها می‌رفتند، حتما سایه‌شان می‌افتاد. به سمت چادرهای بزرگ‌تر و سیاه رنگ رفتند. نوری از آن‌ها بیرون نمی‌آمد و احتمالاً چادر فرمانده‌ها و سرلشکرها بود. از پشت آن‌ها جلو رفتند. یک ساعتی گذشت تا همه‌ی چادرها را پشت سر گذاشتند و تنها بزرگ‌ترین چادر باقی مانده بود. افرادی درون آن‌ها نشسته و گرم صحبت راجع به جنگ بودند. ظاهراً قصد حمله به مکانی به نام کناره را داشتند! گروه آرام از کنار چادر می‌گذشتند که پای آریس روی ساقه نی خشکیده‌ای رفت. صدای زیادی نداشت اما همین کافی بود که افراد داخل چادر لحظه‌ای ساکت شوند و گروه از وحشت سر جای‌شان خشک‌شان بزند. آریس آب دهانش را قورت داد و روی زمین خوابید. بقیه هم همین کار را کردند. صدای قدم‌هایی شنیده شد. گویا از آن قسمت چادر کسی برای دیده‌بانی بیرون آمده بود. لحظاتی ایستاد و سپس به داخل برگشت و گفت:

-کسی نبود.

و دوباره گرم نقشه‌های‌شان شدند.

گروه آرام از جا برخاستند و به راه ادامه دادند. بیابان گرمی بود که نیزه‌های زیادی در آن جا وجود داشت. بر روی سرنیزه‌ها جمجمه‌هایی وجود داشت که می‌شود حدس زد مربوط به جنگ باشد. باید این نیزه‌های ترسناک را پشت سر می‌گذاشتند. ادن نگاهی به دور دست انداخت و گفت:

-صبح به لشکریان دم مرز می‌رسیم. اونا رو چکار کنیم؟

کسی ایده‌ای نداشت. شاید باید حقیقت را به آن‌ها می‌گفتند. به هر حال به راه خود ادامه دادند. نزدیک صبح به خواب رفتند و ساعاتی بعد در حالی چشم گشودند که دو سرباز با نیزه بالای سرشان ایستاده بودند! با وحشت از جا پریدند. حتما فرمانده‌هایشان را هم خبر کرده بودند و هر آن ممکن بود آن‌ها از راه برسند. آستریا دو تیغ را سریع آماده کرد و به آن‌ها زد و گفت:

-زود باشین فرار کنیم.

هوا به شدت گرم بود. به سمت جلو فرار کردند و از دور لشکریان را دیدند. به پشت سر نگاه کردند. عده‌ی زیادی پشت سرشان بودند. چاره‌ای جز جنگ نداشتند اما چگونه؟! فیبی نگاهی به اطراف انداخت. محاصره شده بودند و دور تا دورشان سرباز بود. سربازان سیاه‌پوش با زره‌های پولادین که از هر نوع سلاحی که دیده بودند داشتند. تیر و کمان، نیزه، شمشیر، گرز، خنجر و حتی سلاح‌های عجیب و غریبی که اسم‌شان را نمی‌دانستند. کلاغ‌های غول پیکر عجیبی بالای سرشان پرواز می‌کردند که می‌شد حدس زد ربطی به این سپاه داشته باشند و از همه عجیب‌تر فیل‌های عظیم‌الجثه‌ای بود که روبه‌روی‌شان قرار داشتند. سپاه دشمن بیش از هزار نفر بودند و افراد گروه تنها دوازده نفر! حتی تصورش هم وحشت‌ناک بود. چگونه باید این را پشت سر می‌گذاشتند؟ نگاه کردن به این لشکر هم باعث می‌شد آدم احساس خفگی و مرگ کند! تنها یکی از این فیل‌ها برای دوازده نفرشان کافی بود. اگر فرض می‌کردند آستریا حداقل بیست نفرشان را با تیغ از پای دریاورد و آریس کله‌ی چندتاشان را له کند یا کمی با دندان‌های تیزش صد نفر را تیکه پاره کند و حتی سلین و فاینس و بقیه پنجاه نفرشان را بکشند، پس بقیه را چه کنند؟ اصلا فرصت این را به آن‌ها می‌دهند که فقط ده نفر را بکشند؟

تعدادشان آنقدر زیاد بود که صدای تنفس‌شان مانند ملودی ترسناکی به گوش آن‌ها می‌رسید.

رئا آب دهانش را بسیار سخت قورت داد و آرام گفت:

-مذاکره، مذاکره...!

فیبی نگاهی به فرمانده‌ی روبروی خود انداخت و با صدای بلند گفت:

-باید با شما صحبت کنیم. به نفع همه‌ی ماست که اجازه بدین عبور کنیم. موضوع مهمیه قضیه مرگ و زندگی همه‌ی دنیاست!

فرمانده که از دور چهره‌ی بسیار خشن‌اش دیده می‌شد، ابتدا نقاب از چهره‌ی نامهربانش برداشت و سپس نگاهی به آن‌ها انداخت. لبخند زشتی زد و گفت:

-حتی یک کلمه هم با شما صحبت نمی‌کنیم. اصلاً در شأن ما نیست که با کولی‌های دوره‌گرد اجنبی هم‌کلام شویم! تنها سه سرباز من برای شما کافی‌ست!

و به سه سرباز اشاره کرد تا جلو بروند و آن‌ها با اسب جلو آمدند. اهورا، نیکس و اوشن آماده‌ی نبرد شدند. فیبی خنجرش را بیرون کشید و گفت:

-شاهزاده تو نه، فعلاً عقب بایست.

اوشن حرفی نزد و عقب رفت. هر شش نفر به مبارزه پرداختند. به راستی سربازان قدری بودند.

حتی فرصت تنفس به فیبی و نیکس و اهورا نمی‌دادند! بازوی فیبی و ساق پای اهورا را خراش

دادند اما در نهایت هر سه به دست فیبی، نیکس و اهورا کشته شدند. کلاغی بالای سر آن‌ها

قرار گرفت و خواست به فیبی حمله کند که فاینس او را با دو تیر از پای در آورد. فرمانده که

احساس خطر کرده بود و نمی‌خواست حتی یک نفر دیگر از سپاهش کم شود، از همه طرف

دستور حمله داد. قطعاً ترسناک‌ترین و رعب‌آورترین لحظات عمرشان بود. آن‌ها آنقدر زیاد بودند

که حالا با حمله‌شان زمین هم می‌لرزید. صدای غرش‌شان تپش قلب‌شان را بسیار بالا برده بود.

آن‌ها برای همه چیز آماده بودند؛ هم نبرد و هم مرگ! شاید آرزو می‌کردند همین حالا سنگ بزرگ

به زمین برخورد کند و همه چیز تمام شود تا این‌که زیر دست و پاهای آن‌ها خفه شوند. ذاتاً

آسمان هم که دیگر سرخ سرخ شده بود و احتمالش هم بود که ناگهان همه چیز نابود شده و به

پایان برسد. با فریادهای وحشت‌ناک‌شان به آن‌ها نزدیک می‌شدند.

افراد گروه هر کدام سلاح‌شان را آماده کردند. نفس‌ها در سینه حبس بود و عرق از سر و روی‌شان

می‌چکید. نیکس شمشیر قدرت‌مندش را بالا برد. اهورا در یک دست تبر و در دست دیگرش

شمشیری گرفت.

فاینس تیرها و کمانش را آماده کرد. ادن که بیشتر از همه ترسیده بود و خیلی هم از نبرد چیزی

نمی‌دانست، خنجر کوچکی داشت و خود را برای همه چیز آماده کرد. رئا دستانش را پر از

سلاح‌های تیز و حلقه‌های ستاره‌ای کرده بود. فیبی خنجر و نیزه‌اش را روبرویش گرفت. سلین که

استرس زیاد داشت سعی کرد به درستی اشعه‌های نقره‌ای را روی دستش بیاورد. آستریا چندین

تیغ آماده در لابه‌لای انگشتانش داشت. آتنا هم مانند ادن که خیلی رزم نمی‌دانست، ترسیده و چاقویی به دست گرفته بود و آریس که برای جنگ تنها به مشتهای سنگینش احتیاج داشت خود را آماده کرد. تنها کمی بدون استرس ایستاده بود و منتظر بود که در فرصت مناسب تبدیل شده و آنها را غافل‌گیر کند. تنها چند قدم مانده بود. صدای فرمانده شنیده شد که باز هم برای سومین بار فریاد زد:

-حمله...!

اهورا چشم‌هایش را بست سپس باز کرد و با فریاد سر یک سایودایی را با تبر قطع کرد و جنگ آغاز شد. فشار زیادی روی آنها بود و کم‌کم نفس کشیدن هم سخت می‌شد. قوی‌ترها دور ضعیف‌ترها حلقه زده بودند و می‌جنگیدند. جنازه روی جنازه تلنبار می‌شد و خون به سر و روی آنها می‌پاشید اما اصلاً تمام نمی‌شدند! نیکس با یک شمشیر دو سرباز را کشت و فریاد زد:

-کمی داری چه غلطی می‌کنی؟ چرا گرگ نمیشی.

کمی یک سرباز را به هوا پرتاب کرد و نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

-دارم سعی می‌کنم اما نمی‌شه!

فیبی خنجرش را در گلوی یک نفر فرو کرد و گفت:

-احمق باید گردن‌بندت رو لمس کنی.

کمی که تازه به یاد آورده بود باید گردن‌بند را لمس کند تا تغییر شکل بدهد، همین کار را کرد و با پرشی به سمت بالا تغییر شکل داد و باعث تعجب لشکریان شد. آنها برای لحظاتی مکث کردند و این باعث شد تا آستریا پانزده تیغ را پرتاب کرده و آنها را بکشد. فرمانده که از دور نظاره‌گر بود، فریاد زد:

-بی‌عقل‌ها سر اون گرگ رو قطع کنید.

چند نفر به سمت کمی حمله کردند و جنگ دوباره آغاز شد. این بار کمی با سرعت زیاد آنها را می‌کشت و فضای بیشتری برای بقیه باز کرده بود. اما این خیلی طول نکشید آنها واقعا زیاد بودند و تمام نشدنی!

صدای فیل‌ها هم بلند شده بود و گویا رها شده بودند. صدای آنها واقعا کر کننده و ترسناک بود. چیزی در دور دست نظر ادن را جلب کرد. انگار لشکریان تازه‌ی سایوداها در راه بودند و باعث ایجاد گرد و خاکی شده بودند. ادن وحشت‌زده گفت:

-دا... دارن میان!

با شنیدن این حرف، افراد گروه واقعا نا امید شدند. چقدر باید می جنگیدند؟ تا کی دوام می آوردند. آن‌ها که اسطوره‌های افسانه‌ای جنگ نبودند. بدن‌شان پر از زخم شده بود و تن‌های خسته‌شان دیگر نایی نداشت.

پاهای‌شان درد می‌کرد و نفس‌شان بند آمده بود. تازه هزاران سرباز دیگر هم داشتند به طرف آن‌ها می‌آمدند. مکث کوتاهی توسط آریس باعث شد تا تیری در ساق پایش فرو رود. تیر را بیرون کشید و خون به بیرون فواره زد. کمی از توانش را گرفت و فریاد کشید. آتنا آنقدر ترسیده بود که نفسش بالا نمی‌آمد و اشک می‌ریخت. آن‌ها تسلیم نشدن‌شان هم به این خاطر بود که نمی‌خواستند سرخورده و با ذلت بمیرند و گرنه می‌دانستند که در این جنگ کشته خواهند شد. همه چیز پیش چشم‌شان تمام شده بود. آن‌ها خود و زمین را تمام شده می‌دانستند. سعی کردند نفس‌های آخرشان را عمیق‌تر بکشند که ناگهان یکی از سایوداها فریاد زد:

-آمازون‌ها...

درست شنیده بودند! جانی دوباره گرفتند پس آن‌ها آمازون‌ها بودند نه سایوها! آن‌ها برای کمک آمده بودند و بدون مکث و کلامی شروع به جنگ با دشمن کردند. گروه هم که امیدوار شده بودند به جنگیدن ادامه دادند. یکی از آمازون‌ها نیزه‌ای که از پشت به سمت اهورا پرتاب شده بود را مهار کرد و به سرعت با اسب از کنار او گذشت. نیکس که زخمی هم شده بود، با شمشیر سنگین و تیزش دو نفر را با هم از پا در می‌آورد. سلین بالاخره موفق شده بود گلوه‌ی بمبی نقره‌ای بزرگی را در دستانش بسازد و آن‌را به طرف سربازها پرتاب کند و عده‌ی بسیار زیادی را بکشد. از پس دود انفجار سربازی به طرف او آمد و سلین در لحظه‌ی آخر چاقویی که مخفی کرده بود بیرون آورد و در قلب سرباز فرو کرد.

جنگ هم‌چنان ادامه داشت. آمازون‌ها تقریبا تعدادشان بیشتر از سایوها بود اما هر چه می‌کشتند تعداد آن‌ها کم نمی‌شد. اهورا نبردی را با فرمانده آغاز کرده بود و آریس با همان پای زخمی‌اش در حال رزم با یکی از فیل‌ها بود. آتنا سرگردان میان جمعیت ایستاده بود. انگار هم‌سفرانش را گم کرده بود و احساس ناامنی می‌کرد. ترسیده و مضطرب بود و در دلش کمک می‌خواست. به روبه‌رو نگاه کرد؛ چقدر صحنه‌های آشنایی بود! کجا این صحنه‌ها را دیده بود؟ شاید در خواب یا رویا! هر چه که بود آشنا بود. کمی فکر کرد و یادش آمد! چشمانش سوخت و دیگر صداهای اطراف را نشنید. این صحنه را درون چشمان آن زن پنهان از دیده، دیده بود. وحشت کرد اما به محض این‌که مادرش را میان جمعیت دید که به او لبخند می‌زد، آرام گرفت.



اما مادرش که مرده بود و او که نمی‌توانست ارواح را ببیند. اشکی ریخت و ناگهان صداهای آزار دهنده‌ی جمعیت به گوشش بازگشتند و درد تمام تنش را گرفت. نفس عمیقی کشید و تازه فهمید شمشیری درون کمرش فرو رفته است. حتی این لحظه را هم در چشمان آن زن دیده بود! نیکس با دیدن او به طرفش دوید و سرباز را کشت. شمشیرش را روی زمین گذاشت و آتنا را در آغوش گرفت. آتنا درد می‌کشید و اشک می‌ریخت. او ترسیده بود. می‌ترسید بمیرد و پدرش را دیگر هرگز نبیند. دست نیکس را گرفت و فشرد. بریده بریده گفت:

-به پدرم بگین که دوستش دارم.

نیکس بغضش را خورد. نمی‌خواست با گریه کردن، آتنا را بترساند. نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو خوب میشی و خودت بهش میگی.

آتنا سرش را تکان داد. می‌دانست میمیرد. او این را در چشمان آن زن دیده بود و اصلاً داشت مرگ را احساس می‌کرد. چقدر لحظه‌های غم‌انگیزی بود. همه با هم می‌جنگیدند و یک‌دیگر را می‌کشتند و او داشت می‌رفت. بدون خداحافظی! نگاهی به نیکس کرد. نیکس او را در آغوش گرفت و دیگر نتوانست گریه نکند. نیکس داشت اشک می‌ریخت و باعث شد آتنا بیشتر گریه کند. دست نیکس را روی قلبش گذاشت و با گفتن // دوستت دارم // از دنیا رفت. نیکس بیشتر گریه کرد. خم شد و او را بوسید. چشمان آتنا را بست و گفت:

-منم دوستت دارم!

سپس اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

-پدرت به تو افتخار می‌کنه، همه‌ی ما به تو افتخار می‌کنیم.

آتنا را به کناری دور از جمعیت خواباند و خود به میدان جنگ بازگشت. کسی از مرگ آتنا با خبر نبود و آن‌ها مشغول جنگ بودند. نیکس دنبال فاینس گشت و به محض این‌که او را دید، در آغوشش گرفت و گریه کرد. سپس بدون گفتن حرفی به جنگ ادامه داد.

فاینس هم متعجب از این کار نیکس به نبرد ادامه داد. نیکس فکر کرد اگر در جنگ کشته شود، حداقل برای آخرین بار خواهرش را در آغوش گرفته باشد.

\*\*\*

آتلازد قصر ملکه میریام



دردی عجیب در قلب خشاترا پیچید و سلاخی که در دستش بود روی زمین افتاد. انگار قلبش فهمیده بود دخترش دیگر نیست. نگران شد و به سرعت به کتابخانه‌ی سلینوس رفت. ملکه و بانو میا، مادر ملکه هم آن جا بودند. او حتی برای ورود بی اجازه، عذرخواهی هم نکرد و گفت:

-سلینوس اتفاقی افتاده؟ نمی‌تونی بفهمی اونا کجا هستن؟

سلینوس متعجب به ملکه نگاه کرد و سپس رو به خشاترا گفت:

-روی فرش، در سرزمین سایودا غوغایی به پا شده که حدس می‌زنیم گروه در حال نبرد باشن. خشاترا دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-نبرد؟ اونا تعدادشون کمه چطور می‌تونن با این همه سرباز بجنگن؟

و زیر لب گفت:

-آتنا که نمی‌تونه بجنگه.

ملکه که نگرانی خشاترا را دید، دستش را بر روی شانه‌ی او گذاشت و فشرد و گفت:

-نگران نباش. روی فرش خطی از آمازون‌ها دیده شده حتما اونا دارن کمک می‌کنن.

خشاترا ظاهراً کمی آرام شد اما در درونش هنوز آشوب بود. اصلاً چرا اجازه داد دخترش همراه

آن‌ها برود؟ چه زمین نابود می‌شد چه نمی‌شد، حداقل دخترش کنارش بود اما حالا باید تا

بازگشت گروه این دل‌شوره را تحمل می‌کرد.

\*\*\*

سایودا میدان نبرد

جنگ هنوز ادامه داشت اما عده‌ی کمی از آن‌ها باقی مانده بود. اوشن خنجر کوچکی را سمت

یکی از آن‌ها پرتاب کرد و فریاد زد:

-رئاً مراقب باش!

رئاً پشت سرش را نگاه کرد و به موقع سربازی که به او نزدیک شده بود را کشت. اوشن بعد از

این‌که از نجات یافتن رئاً مطمئن شد کمی جلوتر به نبرد ادامه داد.

آن جا هم کسی از پشت سر به فیبی نزدیک می‌شد. اوشن هر چه فیبی را صدا کرد، او صدایش

را نمی‌شنید. ناچار لحظه‌ی آخر به طرف فیبی دوید و خود را سپر کرد. فیبی به عقب برگشت و تا

خواست سرباز را بکشد، سرباز گرز سنگینی را به سر اوشن کوبید و هم‌زمان فیبی خنجرش را

درون سینه‌ی سرباز فرو کرد و گفت:

-شاهزاده...!

اوشن مزه‌ی تلخ خون را در دهانش حس کرد و نزدیک بود بالا بیاورد. گوش‌هایش به علت ضربه چیزی نمی‌شنید و چشمانش داشت تار می‌شد. درد تمام سرش را فرا گرفت و گوش‌هایش سوت کشید. چند بار سرش را تکان داد و کمک خواست اما خودش هم صدای خودش را نمی‌شنید. او کابوس این لحظات را دیده بود! مادرش را صدا کرد. بغض کرد و مادرش را صدا کرد و روی زمین افتاد. فییبی او را بلند کرد و به بیرون از میدان نبرد برد. چشمش به آتنا افتاد و فکر کرد شاید زخمی شده باشد. او را کنار آتنا گذاشت و به جنگ بازگشت. چشمش به ادن خورد که داشت خون بالا می‌آورد. با وحشت فریاد زد:

-آریس اون بچه رو ببر بیرون...

نیکس که هم‌زمان با سه نفر در حال جنگ بود و تمام مدت حواسش به فاینس بود، لحظه‌ای از کنار فاینس رفت و آن سه نفر را کشت اما وقتی به پشت سر نگاه کرد فاینس را دید که خونین روی زمین افتاده! چطور یک لحظه غفلت کرده بود و چه زمان، توسط چه کسی فاینس زخمی شده بود؟ به طرف فاینس دوید و او را از روی زمین بلند کرد و خارج از میدان جنگ کنار جسم بی‌جان آتنا نشست. فاینس با این‌که درد زیادی داشت، لبخند می‌زد. خنجری در شکمش فرو رفته بود. نیکس اشک ریخت و در حالی که سعی داشت با دست جلوی خون‌ریزی‌اش را بگیرد، گفت:

-چطور این اتفاق افتاد؟ تو خوب میشی یکم تحمل کن. بین جنگ داره تموم میشه. سفرمون هم داره تموم میشه چیزی نمونده.

نیکس لباسش را از تنش در آورد و روی زخم فاینس گذاشت.

فاینس که سعی داشت دردش را پنهان کند، دوباره لبخندی زد و گفت:

-خودت گفتی یه جنگ جوی واقعی نباید موقع درد گریه کنه. باید لبخند بزنه تا دشمن احساس شکست کنه.

نیکس او را در آغوش گرفت و گریه کرد. یاد خاطرات‌شان افتاد؛ کاش هر بار که فاینس خودش را لوس می‌کرد او را نوازش می‌کرد. کاش بیشتر محبتش را به خواهرش نشان می‌داد. اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم تنهام نذار. الان وقتش نیست. بین آتنا هم رفته تو دیگه از پیشم نرو. این همه برای برگشتن من زجر کشیدی اما حالا دست من خالیه و نمی‌تونم کاری کنم. لطفا تحمل کن و نرو. من بدون تو نمی‌تونم تحمل کنم. باور کن من اون قدر که نشون میدم قوی نیستم... خواهش

می‌کنم تحمل کن تو خوب میشی چیزی نیست. تو خیلی دختر قدرت‌مندی هستی من بهت ایمان دارم. تو خواهر منی...

فاینس نفس عمیقی کشید و لبخندش محو شد. دردش بسیار شدید شده بود. صورت برادرش را نوازش کرد و آهی کشید و گفت:

-تو قوی‌ترین و بهترین برادر دنیایی...

این را گفت و دم عمیق دیگری گرفت و بازدمی انجام نداد و چشمانش را بست. نیکس فریادی کشید و توجه همه را به خود جلب کرد. فاینس را با یک دستش گرفت و آتنا را با دست دیگرش! سعی می‌کرد بیدارشان کند اما بی‌فایده بود. هر دو دیگر رفته بودند. هر دو را در آغوش گرفت و گریه کرد. دیگر توان بازگشت به میدان جنگ را نداشت. در واقع دیگر جنگی نمانده بود که به آن برگردد. همه‌ی دشمن نابود شده بود و آمازون‌ها داشتند ضربه‌ی خلاص را به زنده‌ها می‌زدند که دردسر نسازند. همه‌ی گروه به جز سلین دور هم جمع شدند. چه کسی باورش می‌شد که فاینس، آتنا، ادن و اوشن را از دست داده باشند! همه زخمی بودند و حالا آتنایی نبود که زخم‌شان را ببندند. شوک‌زده بودند و تنها نیکس موقعیت را درک کرده بود. برای اولین بار بود که بلند بلند گریه کردن نیکس را می‌دیدند. او فاینس و آتنا را در آغوش گرفته بود و برایشان گریه می‌کرد. اهورا بالای سر آن‌ها نشست و موهای فاینس را نوازش کرد. بغض کرد و نگاهی به اطراف انداخت. همه جا ماتم و خون بود.

همه جا پر از اجساد بود و هیچ‌جا صدایی از چهار یار از دست رفته‌شان شنیده نمی‌شد. در کمترین زمان ممکن این همه زخم روی سر و صورت و بدن‌شان ایجاد شده بود و عزیزان‌شان را از دست داده بودند و سلین را هم گم کرده بودند. چه غم‌انگیز بود لحظه‌ها و سایه‌ی سرخ آسمان هم همه چیز را نفرت‌انگیزتر و ماتم‌زده‌تر کرده بود.

هیپولیتا که سر تا پایش خونین بود، جلو آمد. آهی کشید و ابراز تاسف کرد و گفت:  
-واقعا متاسفم!

فیپی بغضش را خورد و از جا برخاست و گفت:

-ممنونیم از شما، آگه نمی‌رسیدین همه می‌مردیم. خدای آسمان‌ها شما رو فرستاد.

آستریا هم تشکری کرد و گفت:

-خدا نگهدار شما باشه...

خیلی زود خداحافظی کردند و از آن جا دور شدند. همین که این مدت سرزمین شان را بدون دفاع ترک کرده بودند تا به گروه کمک کنند، ارزش زیادی داشت. گروه خسته، درمانده و غمگین زیر آسمان غم زده نشستند و هر لحظه بیشتر در غم از دست دادن دوستان شان غرق شدند. نیکس گاهی به فاینس و گاهی به آتنا نگاه می کرد. باورش برایش سخت بود. چقدر با آن ها بد اخلاق بود و هیچ وقت به درستی جواب محبت هایشان را نداده بود. شاید گاهی با خواهرش مهربان بود اما آتنا را خیلی می رنجاند. کاش زودتر پاسخ محبت آمیزی به ابراز علاقه های آتنا می داد. چقدر دیر به او گفت که دوستش دارد. او خودش را برای مرگ آماده کرده بود و هیچ گاه فکر نمی کرد آتنا و فاینس را از دست بدهد. حتی بعد از مرگ آتنا، فاینس را برای این بغل کرده بود که احتمال می داد اگر خودش کشته شود با خواهرش خداحافظی کرده باشد. او تمام مدت چشمش به فاینس بود که اگر کسی از پشت به او حمله کرد، خودش را سپر کند و خواهرش را نجات دهد، اما نشد! تنها ثانیه ای غفلت تمام زندگی اش را از او گرفت. اهورا هر چهار نفر را کنار هم گذاشت و روی آن ها را با پارچه سفیدی گرفت. در دلش برای آن ها دعایی را از کتاب کاتاریست خواند و از خداوند برای آن ها طلب آرامش و آمرزش کرد. پارچه کمی روی دهان و بینی او شن تکان خورد. گویا او نفس می کشید.

اهورا سرش را به قلب او شن نزدیک کرد. قلبش می زد. ضربان قلب بقیه را هم گرفت تنها او شن زنده بود. پارچه را از روی صورت او شن برداشت و گفت:  
-او شن زنده ست!

فی بی سرش را تکان داد و گفت:

-اون جون من رو نجات داد حالا هم بیهوشه و ممکنه نابینا یا ناشنوا شده باشه. اصلا معلوم نیست که زنده بمونه.

سپس آهی کشید و ادامه داد:

-اون احمق تغییر کرد و یه قهرمان شد اما من هنوز همون خودخواه بی مصرف هستم.  
آستریا نگاهش را از او شن گرفت و گفت:

-تو بی مصرف نیستی. تو یکی از کسانی هستی که تو این سفر بیشتر از همه مبارزه و فداکاری کردی.

فی بی که به سختی سعی داشت جلوی گریه اش را بگیرد، بغضش را خورد و گفت:

-من کاری نکردم. من نتونستم آتنا رو نجات بدم یا ادن. من نتونستم مراقب خودم باشم تا اوشن به جای من زخمی نشه. من حتی موقع زخمی شدن فاینس اون جا نبودم...  
 نیکس با عصبانیت و بغض فریاد زد:  
 -مزخرف نگو فیبی. تو مسئول محافظت از بقیه نیستی. وقتی من نتونستم از خواهرم مراقبت کنم از تو چه انتظاری میره؟ این یه جنگ بود تو جنگ کسی از کسی مراقبت نمی کنه. یا می کشی یا کشته میشی. اوشن هم می خواست فداکاری نکنه.  
 فیبی چیزی نگفت. سلین از دور به طرف آن ها دوید و هنگامی که اوشن را بی هوش دید، روی زمین کنار او نشست. موهایش را نوازش کرد و گفت:  
 -شاهزاده بلند شو. چرا خوابیدی؟ اون چرا خوابیده؟  
 آستریا سرش را تکان داد و گفت:  
 -زخمی شده. باید منتظر بمونیم به هوش بیاد. من سرش رو با پارچه بستم...  
 سلین به بقیه نگاه کرد. در حالی که حرکات عجیبی از خودش بروز می داد و خود را به ندانستن می زد، گفت:  
 -چرا تو بستی؟ آتنا کجاست؟ بینم بقیه کجان؟ ادن، فاینس... چرا جنازه های دشمن رو این جا گذاشتین؟ چرا روشن رو پوشوندین؟  
 فیبی سیلی محکمی به سلین زد و با صدای بلند گفت:  
 -بهبتره به خودت بیای، اونا مردن می فهمی؟ مُر... دَن.  
 فیبی شوک زده سر جایش میخکوب شد.  
 خم شد و آرام یکی از پارچه ها را کنار زد و چهره ی زیبای فاینس را دید. هینی کشید و روی زمین نشست و به اطرافش نگاه کرد. داشت خفه می شد زیرا همه جا بوی غم و خون می داد. به آسمان سرخ رنگ بالای سرش نگاه کرد و اشک در چشمانش جمع شد و هق هق کنان گفت:  
 -من خیلی احمقم. اگه می تونستم از این انگشتر استفاده کنم یا اگه می تونستم گلوله های بیشتری ایجاد کنم، این اتفاق نمی افتاد. اونا مردن... دوستای من مردن. آتنا می خواست پدرش رو ببینه. فاینس نمی خواست از برادرش جدا بشه. ادن دل تنگ مادرِ مریضش بود. شاهزاده می خواست ملکه بهش افتخار کنه. من به هیچ دردی نخوردم. من کمکی نکردم. اونا جنگیدن و مردن و من هنوز زندهم...

فیبی با حرف‌های سلین بغضش شکست و اشک ریخت. اهورا، سلین را در آغوش گرفت و سلین بیشتر گریه کرد. گویا بغضی چند ماهه در گلو داشت که آن را شکست. خود را مقصر می‌دانست که نتوانسته از انگشترش استفاده کند و حالا دوستانش را از دست داده بود. او حتی نمی‌داند اولین و تنها عشق زندگی‌اش زنده خواهد ماند یا خیر!

\*\*\*

شب بود و نسیم نسبتاً خنکی می‌وزید. کسی حرفی نمی‌زد. هم در غم از دست رفتن دوستان‌شان به سر می‌بردند و هم در انتظار بیدار شدن اوشن بودند. خود را به معنای واقعی بازنده‌ی این جنگ می‌دانستند. امیدی به ادامه‌ی راه نداشتند. می‌شود گفت فیبی و نیکس از همه بیشتر ناراحت بودند اما خیلی زود به خود آمدند تا انگیزه را درون دیگران زنده کنند. فیبی نگاهی به نیکس انداخت و احساس کرد او در همین چند ساعت، چند سالی پیر شده است. سلین بالای سر اوشن نشسته و به او خیره شده بود. آریس که درد شدیدی داشت، سرش را روی پای آستریا گذاشته و دراز کشیده بود و مدام ناله می‌کرد. کمی که هیچ‌وقت دست از حرف زدن برنمی‌داشت ساکت بود و غمگین به جنازه‌ها خیره شده بود. اهورا و رئا نیز کنار هم نشسته و در سکوت به فکر فرو رفته بودند. فیبی نفس عمیقی کشید و گلویش را صاف کرد تا همه را متوجه خودش کند. همه بی‌تفاوت به او نگاه کردند. فیبی نفس دیگری این‌بار عمیق‌تر کشید و گفت: -بچه‌ها باید به خودتون بیان. باید از این‌جا بریم. ممکنه بازم سرباز بیاد این‌جا. ببینین باید کار رو تموم کنیم وگرنه مرگ دوستان‌مون بی‌فایده میشه. باید بلند بشین تا از این‌جا بریم. نیکس به اشکی که می‌خواست از چشمانش بچکد، اجازه‌ی سقوط نداد و گفت: -اون درست می‌گه. فاینس لحظه‌ی آخر حرف خودم رو به خودم گفت یه جنگ جوی واقعی نباید موقع درد گریه کنه. باید لبخند بزنه تا دشمن احساس شکست کنه. ما پیروز شدیم نباید خودمون رو بازنده بدونیم

اهورا: درسته.

آستریا: باید مردم رو نجات بدیم. سنگ سرخ نزدیکه. داره دیر میشه باید حرکت کنیم.

آریس که درد زیادی داشت، به سختی روی زمین نشست و گفت:

-اما من خیلی درد دارم.

کمی: من کولت می‌کنم. شاید به یه طبیب برسیم.

آریس: اما پارژن متروکه‌ست...

فیبی: شاید پیر پارژن طبابت بدونه. بهونه نیار کمی گفت که کولت می کنه.  
سلین با تعجب گفت:

-پس شاهزاده چی؟ اون که هنوز بیدار نشده...

فیبی پوفی کشید و گفت:

-بیدار نشده؟ پس بیدارش کن.

سلین چندبار به صورت او شن ضربه زد و گفت:

-بلند شو اونا می خوان برن.

فیبی نگاهی به اجساد انداخت و گفت:

-این جا دفن شون کنیم؟

نیکس اجازه نداد و گفت:

-نه خواهرم این جا دفن نمی شه پیش این عوضیا. بعد از مرز دفن شون می کنیم.

فیبی: و کی قراره اونا رو حمل کنه؟

اهورا به سمتی اشاره داد و گفت:

-اونا ارابه دارن.

اهورا و کمی به طرف ارابه ها رفتند و دو ارابه را برای آن ها آوردند. اجساد و زخمی ها را در ارابه ها گذاشتند و راه افتادند. چند روزی گذشت تا از مرز عبور کردند و آن ها را دفن کردند و با خواندن دعایی از کتاب مقدس، آن ها را راهی دنیای بعدی کردند. غذا به سختی پیدا می شد و آبی برای خوردن نبود. خسته و ناتوان به راه ادامه دادند تا بالاخره به شهری بسیار زیبا اما متروکه رسیدند. هوای آن جا بسیار خنک بود. روی چمن ها قدم گذاشتند و پاهای خود را در رودخانه فرو بردند.

از میوه های درختان خوردند و گل های زیبا را بویدند و زیر سایه درختان از خستگی این چند روز به خواب رفتند.

\*\*\*

با شنیدن صدای آواز پرندگان سرفه کنان بیدار شد. همه جا تاریک بود. به سختی نفس می کشید. سرش به شدت درد می کرد. چرا همه جا تاریک بود؟ مرده بود یا دنیا به پایان رسیده بود؟ آری حتما آن ها نتوانسته بودند زمین را نجات دهند! اینگونه گمان می کرد. دستانش را روی



زمین کشید. روی چمن‌های خنک و خیس نشسته بود. چند بار سرش را به طرفین تکان داد و چشم‌هایش را باز و بسته کرد و کلافه از تاریکی مطلق فریاد زد:  
- چرا تاریکه؟ چرا این جا تاریکه؟ کمک کنین... یکی به من کمک کنه.

نیکس دست اوشن را گرفت و گفت:

- هیس داد نزن. تاریکه چون شبه...

- یعنی هیچ نوری نیست؟

- چرا خب نور که هست...

- تو من رو می‌بینی؟

- معلومه که می‌بینم، مگه کورم؟

- اما من تو رو نمی‌بینم!

بقیه بیدار شدند و کنار اوشن نشستند. آستریا دستش را جلوی صورت اوشن تکان داد و وقتی عکس‌العملش را ندید آرام گفت:

- شاهزاده نابینا شده؟

اوشن حرف او را شنید و گفت:

- کی بود؟ کی حرف زد؟ نه امکان نداره، من کور نیستم. فقط این جا تاریکه.

آرام کردن اوشن سخت بود. بی‌تابی می‌کرد؛ هم درد داشت و هم هیچ‌جا را نمی‌دید. هوا گرگ و

میش شد و خورشید کم کم طلوع کرد. بدون اطلاع از راه و داشتن نقشه‌ای جلو می‌رفتند.

چند روزی گذشت و خبری از پیرمرد نبود. حتی یک نفر هم در این شهر نبود که راهنمایی‌شان

کند. همه جا نعمت و فراوانی بود اما خانه‌ها سوخته بودند و کسی آن جا نبود. به برج قهوه‌ای

رنگ بلندی رسیدند که کمی آسیب دیده بود. درب آهنین کوچکی داشت. در را به آسانی باز

کردند و با احتیاط وارد شدند. نیکس شمشیر کشید و جلوتر از همه از راه پله‌ی باریک و خشتی

برج بالا رفت.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. نور خورشید از پنجره‌های کوچک برج به داخل نفوذ می‌کرد و

بازتاب رنگین‌کمانی زیبایی داشت. بعد از طی کردن پله‌های زیادی به اتاقکی در بالای برج

رسیدند. این که چرا بی‌هدف و بی‌اختیار از برج بالا رفتند، حالا مشخص شده بود. گویا پیر پارژن

آن جا بود.



در اتاقک بر روی فرش نشسته بود و چیزی می خورد. بدون این که به پشت سرش نگاه کند، از حضورشان مطلع شد و گفت:

-خوش آمدید فرزندانم...

از جا برخاست و به طرف آنها رفت. چشمانش کاملا سفید بود. سلینوس گفته بود که او نابیناست. فیبی جلو رفت و گفت:

-از آتلازد اومدیم. دنبال هما می گم...

پیرمرد حرف فیبی را قطع کرد. دستش را بالا برد و گفت:

-می دونم می دونم فرزندانم، بیاین از این میوه ها بخورین. بیاین استراحت کنین.

آنها روی فرش نشستند و از میوه ی کوچک بنفش رنگ و عجیب داخل ظرف خوردند. شیرین و خوش مزه بود.

پیرمرد کنار آنها نشست و گفت:

-اونا این جا رو نابود کردن. همه جا رو آتیش زدن و به هیچ کس رحم نکردن. اونا وقتی به من

رسیدن با تمسخر گفتن این پیرمرد خودش قراره بمیره پس رهاش کنین تا بمیره. بقیه مردم رو یا

کشتن یا اسیر کردن. عده ی کمی هم تونستن به سرزمین های دیگه فرار کنن. این جا یه سرزمین

متروکه شده وگرنه در زمان آبادیش حتی از آتلازد هم آبادتر و زیباتر بود.

آستریا کمی از میوه خورد و گفت:

-این اتفاق کی افتاد؟

-بیست و پنج سال پیش؛ اون زمان من صد سال داشتم و اونا فکر کردن قراره به زودی بمیرم.

اهورا: بیست و پنج ساله که شما تنهایی؟ این میوه ها رو از کجا میارین یعنی کسی بهتون

می رسونه؟

پیرمرد لبخند مهربانی زد و دستی به پیشانی و بینی اهورا کشید و گفت:

-خداوند می رسونه فرزندانم...

فیبی: حالا هما رو کجا پیدا کنیم؟

-اکنون شما در غرب پارژن هستین. به جنوب برین هر گاه درختانی با برگ های صورتی رنگ

دیدین، تغییر مسیر بدین و به شرق برین. هما رو پیدا خواهید کرد. با ملایمت رفتار کنین و

صبور باشین. همون جا درختان میوه ی زیادی هست. به اون سیب و نارنگی بدین. اگه موفق

شدین از همون جایی که هستین به جنوب برین و از ساحل، خودتون رو به بندر آرام برسونین و از

اون جا از راه امن اما طولانی دریایی به آتلازد برگردین. خداوند شما رو حفظ کنه. حالا دیگه برین خیلی دیر شده.

آن‌ها تشکر و خداحافظی کردند و از جا برخاستند تا آن‌جا را ترک کنند که پیرمرد گفت:  
-شاهزاده شما هم نابینایی؟

همه متعجب به هم نگاه کردند و جمله‌ی سلینوس را به یاد آوردند "او نابیناست اما شما را بینا خواهد کرد" آستریا بریده بریده گفت:

-ب... ببخشید شما از ک... کجا فهمیدین شاهزاده با ماست و نابیناست؟!  
پیرمرد خندید و گفت:

-من گوش‌های تیزی دارم. شنیدم که دختری گفت شاهزاده حالت خوبه؟ چشمات درد می‌کنه؟ از صدای قدم برداشتنش هم فهمیدم که اون نابیناست. فرزندم بیا و این تکه نان رو بخور... سلین جلو رفت و نان را از او گرفت و به او شن داد. او شن نان کپک زده را به دهان گذاشت و به محض خوردن آن، چشمانش به شدت سوخت و مقداری خون از آن چکید. فریاد زد و ناله کرد و سپس چشمانش بینا شد. چشمان همه از تعجب گرد شده بود! چطور ممکن بود؟ او بینا شده بود.

آستریا باز هم با لکنت و کنجکاوی پرسید:

-اما... چ... چطور؟ خب چطور خودتون ازش نخوردین تا شفا پیدا کنین و بینا بشین؟!  
پیرمرد لبخندی زد و گفت:

-فقط یه تکه نان داشتم و منتظر یه جوون بودم. من صد و یک سال دنیا رو دیدم. دلم می‌خواست یک آدم جوون بینا بشه حتی شده برای چند روز...!

آستریا: شما چطور نابینا شدین؟

-دخترم، به خاطر غصه و گریستن زیاد به تدریج نابینا شدم.

او شن لبخند پر از ذوقی زد و به طرف پیرمرد رفت. دست او را بوسید و با گریه تشکر کرد. او فکر می‌کرد دیگر هیچ‌وقت دنیا را نخواهد دید اما حالا باز هم داشت همه چیز را می‌دید. آن‌ها مجدداً خداحافظی کرده و از برج خارج شدند و به راهی که پیرمرد گفته بود رفتند.

فصل پنجم و پایانی: نهایت؟!

قدم در جاده‌ای سر سبز گذاشتند. هوای خنکی می‌وزید و بوی مطبوعی می‌آمد. روزها گذشته بود و حالا آسمان به قدری سرخ شده بود که همه چیز سرخ رنگ دیده می‌شد. حتی قسمتی از سنگ هم در آسمان نمایان شده بود.

گویی سنگ بسیار نزدیک بود و این وحشت را در وجود گروه و تمام مردم دنیا برانگیخته بود. با میوه‌های درختان خود را سیر و با آب چشمه‌ها و رودها تشنگی‌شان را رفع می‌کردند. کم کم به مقصد نزدیک می‌شدند. دل شوره و استرس امان‌شان را بریده بود. حتی گاهی این گمان به سراغ‌شان می‌آمد که نکند اصلا همایی وجود نداشته باشد و این وحشت‌ناک بود! از دور درختانی با برگ‌های صورتی رنگ دیدند که مدام برگ‌های‌شان می‌ریخت اما از بارشان کم نمی‌شد. بسیار زیبا و رویایی بود انگار برف صورتی رنگ از آن درختان می‌بارید. از درختان عبور کردند و به شرق رفتند. سلین کوله پشتی را روی کولش گذاشت و گفت:

-به نظرتون اون چه شکلیه؟

فیبی ساقه‌ی درختی را از روی زمین لگد کرد و گفت:

-هما؟

اهورا همان چوب را دوباره لگد کرد و گفت:

-یه پرنده‌ی آبی رنگ زیبا که آواز می‌خونه.

آریس هم همان ساقه را با پای زخمی‌اش کنار زد و باعث شد احساس درد چند لحظه وجودش را بگیرد. آخی گفت و جواب داد:

-به نظر من یه مرغ کوچیک قهوه‌ای رنگه.

اوشن: من یه بار از مادر بزرگ میا درباره‌ش شنیدم؛ اون غول پیکره و زیبا...

به راه خود ادامه دادند. باز هم چند روزی گذشت و بالاخره به باغ زیبایی رسیدند که حدس

می‌زدند مقصد باشد. باغی پر بار با میوه‌های سیب، پرتقال، نارنگی، انگور و انار و گل‌های

رنگارنگ و حوض‌های پر آب زیبا. در قسمتی از باغ آب زلالی از زیر زمین می‌جوشید. کمی

دستش را به آب زد. خنک بود از آن نوشید گوارا بود. قلب‌شان به شدت می‌زد. گویی

می‌خواستند یک پادشاه را ملاقات کنند. صدای نفس‌های عمیق‌شان در فضا می‌پیچید. نفس

عمیق می‌کشیدند بلکه از اضطراب‌شان کم شود. روی چمن‌های خیس قدم نهادند و مقداری

سیب و نارنگی از درختان چیدند و جلو رفتند. سکوت آن جا به دلهره‌شان می‌افزود. از پس

انبوهی از درختان عبور کردند و در نهایت با قفس پولادین عظیمی روبرو شدند که پرنده‌ای

خشن و غول پیکر در آن به خواب رفته بود. ظاهر عجیبی داشت! بال هایش پهن و بزرگ و قهوه‌ای رنگ بودند. صورتش عبوس بود و منقار بزرگ و به ظاهر محکم کرم رنگی داشت. آستریا سیب سبزی از آریس گرفت و آرام جلو رفت. سیب را داخل قفس گذاشت و عقب رفت. نیکس با شمشیرش ضربه‌ای آرام به قفس زد و هما را بیدار کرد. همه عقب رفتند. چشمان درشت قهوه‌ای رنگش را به آرامی گشود و با دقت به تک‌تک‌شان نگاه کرد. همه به او لبخند زدند. سرش را بلند کرد و لحظاتی به آسمان سرخ رنگ خیره شد. سپس جلو آمد و سیب را به آرامی خورد. آریس جلو رفت و سیب‌ها و نارنگی‌های دیگر را برایش گذاشت. هما تمام میوه‌ها را با حوصله و آرام آرام جوید. چهره‌اش هنوز عبوس بود اما مهربانی از چشمانش می‌بارید. اهورا با تبر قفل در را شکست و در را باز کرد و عقب رفت. انگار به موقع در را باز کرده بود؛ زیرا سنگ بسیار نزدیک شد و زمین‌لرزه‌ای اتفاق افتاد. هما سریع از قفس خارج شد و بال‌های قدرت‌مندش را باز کرد و به پرواز در آمد. با بال زدن هما گرد و خاکی به پا شد و زلزله متوقف شد و گویا سنگ در حال دور شدن بود. هما به پرواز در آمد و همه شاد شدند و یک‌دیگر را در آغوش گرفتند. اشک شوق در چشمان‌شان جمع شد و گونه‌های‌شان را خیس کرد. انگار سنگ سرخ روی دوش آن‌ها بود و حالا این بار را از دوش‌شان برداشته بودند.

آتلازد قصر ملکه میریام

-سلینوس چه اتفاقی افتاد؟ این زلزله چی بود؟

-ملکه‌ی من اونا موفق شدند. روی فرش هما رو می‌بینم به پرواز در اومده و سنگ لحظه‌ی آخر تغییر مسیر داده! درست به موقع کار رو انجام دادن.

ملکه ابراز خوشحالی کرد و مادر و دخترش را در آغوش گرفت. خبر به بیرون درز کرد و همه به شادی پرداختند.

پارژن

لبخند می‌زدند و از کارشان راضی بودند. دیگر همه‌ی سختی‌ها به پایان رسیده بود و سنگ نحس داشت دور می‌شد. چقدر سختی کشیده بودند و چقدر از دست داده بودند تا این لحظه‌ی زیبا را تماشا کنند و لذت ببرند. هنوز هما خیلی از آن‌ها فاصله نگرفته بود که از دور تیری دیده شد که به طرفش می‌رفت. فیبی تیر را دید و فریاد زد:

-چی؟ اون چیه؟ شما هم دارین می بینین؟ وای نه اون تیر از کجا اومده؟ فاینس با تیر... نه فاینس که نیست. یکی یه کاری کنه. کی می تونه با کمان کار کنه؟

اوشن سعی کرد با تیر، آن تیر مهاجم را مهار کند اما نشد! فیبی نیز خنجری به طرف تیر پرتاب کرد که با اختلاف کمی از کنارش عبور کرد و به تیر نخورد. به اطراف نگاه کردند. یک سرباز زخمی سایودایی بود. او این همه راه را تعقیبشان کرده بود و با چهره‌ی زشتش به تیر خیره شده بود و می خندید! او تیر را پرتاب کرده بود. چقدر احمق بود! ندانسته خودش و همه چیز را داشت به سمت نابودی می برد. اهورا تبری به سمت سرباز پرتاب کرد و او را کشت. همه به تیر خیره شدند و در دل دعا می کردند و از خداوند خواهش می کردند که تیر به هما برخورد نکند. فاصله‌ی کمی مانده بود و دل در دلشان نبود. دست‌های یک‌دیگر را محکم گرفتند و چشم‌هایشان را بستند.

تیر به شکم هما اصابت کرد و هما را از پای درآورد. وقتی صدای دل انگیز بال زدن هما دیگر شنیده نشد، آن‌ها چشم گشودند و دست هم را رها کردند. غم انگیزترین صحنه‌ی زندگی‌شان را دیدند. حتی غم انگیزتر از دست دادن دوستان‌شان! هما خونین جلوی آن‌ها روی زمین افتاده بود و اشکی از چشمش سرازیر شده بود. ابتدا به یک‌دیگر سپس به آسمان نگاه کردند. سنگ برگشته بود. سلین به انگشتر آبی رنگ درخشانش نگاه کرد و ناامید پلک‌هایش را روی هم فشار داد و اشک ریخت. سپس دست اوشن را گرفت.

همه جا به رنگ زشت و ترسناک سرخ در آمده بود. بوی خاک به مشام‌شان رسید. صدای غرش ترسناکی شنیده شد و زمین لرزه‌ی شدیدی به وقوع پیوست و زمین شکافته شد. آتشی از زیر زمین به روی آمد. اوشن در چشمان زیبای سلین خیره شد و گفت:

-دوستت دارم سلین...

سلین لبخندی زد و جواب داد:

-منم دوستت دا...

حرف سلین نا تمام ماند و همه چیز زیر و وارون شد. آن‌ها دیگر هم‌دیگر را ندیدند و آخرین نگاه‌ها، برخورد نگاه اوشن و سلین بود. صدای جیغ و فریاد در سراسر زمین بلند شد و در نهایت سنگ محکم به زمین برخورد کرد. هر چه بود، نیست و نابود شد. فقط در چند لحظه! گویا سنگ از وسط زمین عبور کرد و آن‌را به تکه‌های ریز شن تبدیل کرد. چه اشتباه بزرگی کرده بودند. سلینوس برای همین تاکید کرده بود اشتباهی نکنند. چه کسی آن سرباز را زنده گذاشته

بود؟ چه کسی مقصر بود؟ مگر حالا مهم هم بود که چه کسی مقصر بوده؟ اصلا کسی مقصر بوده یا سرنوشت اصلی زمین از ابتدا همین‌گونه نوشته شده بود؟ همه جا را تاریکی و سکوت فرا گرفت. به طوری که انگار از اول هم چیزی نبوده. نه صدای تنفسی و نه نوری، هیچ چیز باقی نماند. تنها خلاء و تاریکی و هیچ! ترسناک و وحشت‌ناک و رعب‌آور! نیستی و نابودی و خفگی! در تاریکی مطلق تنها کورسوی نور ضعیفِ آبی رنگی دیده می‌شد که در فضا معلق بود!

\*\*\*

إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَىٰ عَلَى الْعَرْشِ يُغْشِي اللَّيْلَ النَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثًا وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُومُ مُسَخَّرَاتٌ بِأَمْرِهِ أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ

در حقیقت پروردگار شما آن خدایی است که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید سپس بر عرش [جهانداری] استیلا یافت روز را به شب که شتابان آن را می‌طلبد می‌پوشاند و [نیز] خورشید و ماه و ستارگان را که به فرمان او رام شده اند [پدید آورد] آگاه باش که [عالم] خلق و امر از آن اوست فرخنده خدایی است پروردگار جهانیان.\*

\*سوره اعراف آیه 54

هزاران سال بعد؛ خداوند زمین را آفرید و آدم و حوا را بر روی آن نهاد. این بار مدت عمر زمین بیشتر بود. انسان‌ها مدت زمان بیشتری بر روی زمین زیستند و پیشرفت کردند. آن قدر تا منابع را به پایان رساندند و با آزمایش‌های عجیب‌شان مسیر حرکت زمین را تغییر دادند. حالا باز هم قرار است زمین جدید ما با چیزی ترسناک‌تر و داغ‌برخورد کند به نام خورشید و دیگر افسانه‌ای نیست که سربازانی به دنبال آن بروند و سرنوشت شوم زمین را تغییر دهند. اما چه بر سر زمین خواهد آمد؟ در سری دوم داستان‌های بقا بخوانید!

پایان

98/6/15



یک رمان مرجع رمان  
در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر  
هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و  
با ما تماس بگیرید.  
پیشنهاد می شود

رمان زندگی با چشمان بسته

رمان تنهایی شب

رمان گناهی